

تلخ تر از شرنگ
(ضد خاطرات)
جلد اول

فرزاد جاسمی

تلخ تر از شرنگ (ضد خاطرات)
جلد اول
فرزاد جاسمی
سال ۱۳۸۳

نوشته ی حاضر، اثری برای چاپ نبود!

چرا که:

دادنامه ایست عبرت انگیز برای آنان که در راهند!

آنانی که به حفظ ارزشهای والای انسانی خانواده معتقدند و به بشریت و و
رشد و ترقی وی در همه ی عرصه های زندگی می اندیشند و بر این
باورند که در نبرد نابرابری که هم اکنون ادامه دارد، پیروزی از آن داد و
دادخواهان تاریخ خواهد بود!

آنانی که می دانند و بر این امر واقف اند که راه پر مخاطره ی پیکار، پر
فراز و نشیب است و پس از هر شکستی، انواع و اقسام اتهام ها و
برچسب زنی ها در راه!

آنانی که چهره دشمن را باز می شناسند و با توطئه ها و ترفندهای وی
آشنائی دارند.

آنانی که بازی خوردگان و فریب خوردگان حقیر و دون همت دشمن را در
هر لباس و شکل و شمایی می شناسند و به راحتی در دام های گسترده
شان نمی افتند!

آنانی که به حقانیت نور ایمان دارند و بر این باورند که تباهی و ظلمت
عمری گذرا و ناپایدار دارد.

آنانی که به مبارزه ی خستگی ناپذیر انسان و پیروزی ظفر نمونش بر بی
عدالتی، ظلم، ستم و تباهی باورمندند!

شاهین پور، انسان بسیار بسیار نازنینی بود. بقول قدیمی ها، می شد او را با صد من زهر هلاهل نوش جان کرد و خم به ابرو نیاورد. بیش از حد، صاف و صادق و رو راست و صمیمی بود. در کنارش، صفای کوهستانهای زاگرس و بی آلاشی دشتهای هموار و سر سبز جنوب را احساس می کردی! ... بی ریا و یک رنگ! ... بدون شیله پبله و منزجر از دروغ و نیرنگ! ... تا دلتان بخواهد رفیق باز بود ... در حالیکه از باند بازی و توطئه گری متنفر بود! ... صداقت و رو راستی را در پذیرفتن انتقاد و قبول اشتباهات می دانست! با اولین برخورد ... آنچنان مجذوبش می شدی که گویی آشنایی چندین و چند ساله ای با وی داری! در مهمان نوازی ... چه بگویم؟ بگذار مخالفین و دشمنانش بگویند! بر این عقیده پای بند بود که:

- بگذار دیگران اشتباه و خطا مرا از زبان خودم بشنوند! هر چند که این اشتباه سنگین و فاجعه بار باشد! کسانی که به نحوی از انحاء اشتباه و لغزش خود و گروه و دسته شان را لاپوشانی و کتمان می کنند، ذره ای صداقت ندارند و در پاره ای موارد از دشمنان هم خطرناکترند!

این که او انسان پاک و بی آلاشی بوده و هست، از دیدگاه و منظر من است! شاید هم تا این حد که من ادعا میکنم ... خوب نبوده و نباشد! بدون شک هستند دیگرانی که او را از نزدیک میشناسند و بیشتر با وی دمخور بوده اند. در میان آنان هستند افرادی که عقیده و نظری خلاف نظر من داشته و دارند. حق طبیعی آنان است. سلیقه ها متفاوت است و برداشت ها گوناگون! تصور و برداشت من چنین است! دیگران خود دانند! مگر به اندازه ی انسانهای روی زمین عقیده و نظر وجود ندارد؟ سوای اکثر ما ایرانیان که بگفته ی یکی از دوستان اصلا و ابدا نباید بحساب آورده شویم! ما موجودات عجیب و غریب و پیچیده ای هستیم! بی دلیل و بی جهت خودمان را وارد هر مبحثی می کنیم و در اکثر موارد مبنای قضاوتمان را بر پایه ی گفته ها و نشخوارهای اوقات بیکاری دیگران قرار میدهیم! دیگرانی که خود نیز کوچکترین شناخت و آگاهی ای ندارند و معمولا از دیگری شنیده اند! با این حساب و با در دست داشتن گز و قیچی ای چنین، بدون کوچکترین شناختی در باره ی فرد یا افراد، به قضاوت می نشینیم و چیزی می گوئیم تا حرفی زده باشیم! غافل از اینکه با همین گز و قیچی بی

ارزش، تا بدانجا پیش می‌رویم که فرد ناشناخته را به اوج عزت یا حضيض ذلت میکشانیم! و آنگاه که فرد خاکستر نشین شده را از نزدیک ملاقات می‌کنیم، در می‌مانیم که چه بگوئیم و با چه زبانی عذر تقصیر بخواهیم! از این که بگذریم! بطور معمول همیشه نیز در باره افراد، دارای دو نظر و عقیده‌ی متفاوت هستیم! دو نظر که معمولاً یکصد و هشتاد درجه با یک‌دیگر تفاوت دارند و در نقطه‌ی مقابل همدیگر قرار دارند! جلوی طرف یک چیزی می‌گوئیم و پشت سرش چیز دیگری! البته این عادت است که ریشه در فرهنگ و سنن ما دارد! هوده یا بیهوده بماند!

برخوردمان با سیاست، اقتصاد، علم، فرهنگ و غیره نیز بر همین پایه و اساس بنیان نهاده شده است! در یک کلام! دو رو و دهان بین هستیم و بس! اخلاق و رفتاری که شاید هم بد نباشد و گهگاه مزایایی نیز در بر داشته باشد. مثلاً، یکی از محاسن این عادت دیرپا و سخت کوش این است که ما را از زحمت تحقیق و تفحص و تفکر و جمع‌آوری فاکت و بررسی راحت میکند و از حذر رفتن اوقات شریفمان جلوگیری می‌نماید! در عوض، همانطور که بخوبی می‌بینیم و احساس می‌کنیم، در دراز مدت، ما را به مصرف‌کنندگانی بیمصرف و بی‌اراده تبدیل می‌کند! بدینسان که کرده و چنین استنباط می‌شود که خبر هم نداریم!

در مورد شخص شاهین پور هم، چنین برخوردی از سوی تئک تئک ماها وجود داشته و دارد! چرا نه؟ او نمیتواند و نباید مستثنی باشد! به چه دلیلی می‌بایست او را مستثنی کرد و حسابش را از بقیه‌ی افراد جامعه جدا نمود؟ شاهین پور نه پیغمبر است، نه امام و نه امام زاده و نه تافته‌ی جدا بافته تا مستثنی شود و با چشم دیگری به وی نگاه شود! مهمتر اینکه بگواهی تاریخ و اسناد برجای مانده، شاهین پور هیچگونه پیوند و خویشاوندی با ائمه‌ی اطهار و قبیله‌ی ای از قبایل عرب که گویا هزار و چهارصد سال پیش ما را از جهالت و ذلالت و گمراهی آتش پرستی نجات داده‌اند، ندارد! قبایلی که در مرحله‌ی نخست تاج سر و سرور و ولینعمت ما ایرانیان و در مرتبه‌ی بعد نگین حلقه‌ی آفرینش بوده و هستند! بنا بر این، عجیب و خارق‌العاده نیست اگر در میان دوستان و اطرافیان شاهین پور، کسانی پیدا شوند که حوصله نداشته باشند وجود او را برای یک ثانیه هم تحمل نمایند! از فامیل نزدیکتر سراغ دارید؟ بی‌گمان نه! اعضاء فامیل شاهین پور، چشم دیدن او را نداشتند و حاضر نبودند حتی صدایش را هم بشنوند! باور نمی‌کنید؟ باور کنید که برای خونس تشنه بودند! اگر روزی روزگاری دستشان می‌رسید قیمة قیمة اش می‌کردند! افسوس که دستشان

نمی رسید و کاری از آنها ساخته نبود! به هنگام برخورد و رویارویی با وی
یا سخن گفتن در باره اش، در کلام، چشمان و قلبهای اعضاء فامیل و
بستگان نزدیک، تنفر و انزجار نسبت به وی موج می زد!
من، اما بازگو کننده ی نظریات و عقاید خودم هستم! کاری هم به کار
دیگران ندارم! این آدمی که من میشناختم خیلی رک و رو راست و پوست
کنده بود. بدون هیچگونه ملاحظه کاری و مصلحت اندیشی حرفهایش را
میزد و نظریاتش را بیان میکرد. بقول خودش:
- من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم!

بعضی ها، زیانتش را به شمشیر دو دم تشبیه میکردند. شمشیری بی طرح
که بدون ملاحظه کاریهای سیاسی و اجتماعی و مصلحت اندیشی های
زمانه که نو رویی و ریاکاری را طلب می نمود، بی مهابا فرود میآمد و
هر چه را که بر سر راهش قرار میگرفت میبرد و قطع میکرد و از بین
میبرد. عیبی بزرگ و غیرقابل اغماض که بدر دوران ما نمیخورد. زیرا
جز بدنامی و خواری نتیجه ای برای دارنده اش بیار نمی آورد! زبان
سرخ که سر سبز بر باد می داد. رک گویی و عدم آشنایی با مصلحت
اندیشی و ملاحظه کاری های باب روز، باعث شده بود که خیلی ها از او
خوششان نیاید و بحق و ناحق وی را دشمن بدانند. خودمانیم! رک گویی و
بی شبلیه پبله بودن هم حد و حدودی دارد! آنهم در اوضاع و احوالی که همه
حسابگرانه برخورد میکنند و با همه ی حواس مواظبتند تا در وقت سخن
گفتن طوری موضع گیری کنند که احدى ناراحت نشود و خاطری آزرده
نگردد! بقول معروف، همه طرفدار سیاستی بودند که نه سیخ بسوزد و نه
کباب! بی مهابا که نمیشود همه چیز و همه کس را بیاد انتقاد گرفت! در
جامعه ای که برخوردها و موضع گیری ها بر اساس نص صریح ریا
کاری و دهن بینی بنیان گذاشته شده و همه بدنبال منافع شخصی خود
میگردند و حاضرند همه چیز و همه کس را فدای این منافع بنمایند، آنچه
معنی و مفهوم پیدا می کند، زمان حال است. تاریخ و گذشته و آینده معنی و
مفهومی ندارند! موضع گیری های انقلابی و سوپر انقلابی و در غم انسان
نشستن، بدرد يك مشت آدم بیکار و بدرد نخور که در دسر می آفرینند و
آسایش و امنیت شهروندان منسوخ و با آبرو را می برند، میخورد!
انسانهایی که در زندگی هدف و مقصدی ندارند و دلشان را با حرفها و
رهنمودهای صدتا يك غاز مشتى فیلسوف و مصلح بیکار و بیعار خوش
کرده اند و سعادت بشری و انسانهایی که عقل معاش دارند را در نظر نمی
گیرند! در جامعه ای که ما در آن گذران عمر می کنیم، وضعیت به گونه

ایست که انسانهای زرننگ و موقعیت شناس می توانند در آن زندگی کنند و از همه ی آزمایش ها سر بلند و بیروز بیرون بیایند!

در این نوع جوامع، هشیاری و زرننگی های خاصی می باید که در جوامع دیگر زیاد مورد توجه قرار نمی گیرد! ما باید حساب دقایق و لحظات را داشته باشیم! تا تئور داغ است باید نانمان را بچسبانیم و به قول عوام، هر که خر شد پالانش کنیم و سوارش شویم! چون تا لحظه ی بعد و تا فردا چرخ هزار نور میزند و ده ها هزار رنگ عوض میکند. رنگهایی که ممکن است سلولهای بینائی ما را بیازارد و چشمان حقیقت بینمان را از مشاهده ی شاهد حقیقت باز دارد! شواهد تاریخی و تجربه های گذشتگان بیانگر این واقعیت است که در چنین جوامعی، بفاصله ی چشم بر هم زدنی اصغر قاتل ها، شیخ صادق خلخالی ها و اسدالله لاجوردی ها در شمار ائمه و معصومین بحساب می آیند و مورد ستایش و حمد و ثنای شهروندان قرار می گیرند!

واضح و روشن است که پری بلنده ها و روسپیان و فواحش بنام نیز به صرف بر خورداری از شکل و شمایی زنانه مورد تقد و امتنان قرار گرفته و دفاعیات جانانه و غیر قابل تصویری از آنان بعمل می آید!

در مقابل، مبارز و معصوم دیروزی که جان بر سر پیمان نهاده، دست به مبارزه زده، در شکنجه گاهها و کشتارگاههای رژیم های ضد مردمی موج خون در نور دیده، گناهکار و قابل لعن و مجازات و نفرین قرار می گیرد!

فاصله ی آزاد باید گردد تا اعدام باید گردد و زنده باد و مرده باد مدت زمان نیم ساعته ای را در بر می گیرد!

شاید عیبی هم نداشته باشد! جامعه زنده است و پویا. در يك جامعه ی زنده و پویا و بالنده نیز همه ی اینها لازم و ملزوم یکدیگرند و نمیشود نادیده شان گرفت یا از کنارشان سرسری عبور کرد! بنا بر این دلائل و استدلال های مترقیانه و متمدنانه نباید با موجوداتی چون خمینی و لاجوردی و خلخالی و پری بلنده و شعبان بی مخ، برخوردی غیر انسانی نمود و دست به اقدامی زد که خاطر شریف این اسوه های مقاومت و گل های سرسبد آفرینش که در شمار نوایغ و مشاهیر جامعه بشری بوده و هستند آزاده گردد! یا خدای ناکرده گردی بر دامن پاک و مبارکشان بنشیند! در عین حال نباید از ریختن خون کسانی که در طول تاریخ به مخالفت و دشمنی با این بزرگواران و اجداد طاهرینشان بر خاسته اند، ابائی داشت. حتی اگر مخالفان و منتقدین در گذشته خود پیامبر زمانه بوده و امت و پیروانی نیز داشته اند!

شاهین پور در زمره ی موجودات و انسانهایی بود که مسائل و مشکلات جامعه ی بشری و تحولات آنرا موشکافانه و دقیق تحلیل و بررسی می کنند و در زندگی پایبند اصول و نظریات خاص خود بوده و هستند! گرفتار جو نمی شوند و ناآگاهانه سر در برابر جنجالها و شعارها بدون پشتوانه و مد روز خم نمی کنند! شاهین پورها، به گفته ی امروزی ها و رجاله های دنیای سیاست که تفاوتی اساسی و پایه ای بین ایدئولوژی، مرام، آرمان و غیره با لباس زیر و جوراب خود نمی بینند، به هیچ صراطی مستقیم نمیشوند و مصلحت اندیشی ها، فرصت طلبی ها و به هر سازی رقصیدن های زمانه را درک نمیکنند! و باز به قول همین حضرات، حاضر به پذیرش این حقیقت ملموس و غیر قابل کتمان نیز نیستند که در دنیای کنونی جایی و مکانی برایشان وجود ندارد! زیرا افرادی عقب مانده و واپسگرانی را می مانند که جدا از قافله تمدن و جامعه ی بشری گام بر می دارند و زندگی را بر خود و وابستگانشان تباه می کنند!

شاهین پورها، در دوران فرمانروائی فرزندان و نوادگان ائمه ی معصومین و حکومت الله که تضمین کننده ی سعادت اخروی آحاد جامعه است، مذبحخانه تلاش می نمایند تا خدایان آسمانی و بهشت موهوم و خیالیشان را زمینی کنند و به توده ی بیسواد و عقب مانده و موهوم پرست موجود بفهمانند که آخرت فروشان و هدایتگران قوم، بهشت زمینی خود و افراد خانواده شان را بر جهنم میلیونها انسان شریف و زحمت کش اما گمراه و اوهام پرست بنا نموده اند! از چرک و خون محرومین و رنجبران جامعه تغذیه می کنند و با عوامفریبی و شیادی هر چه تمامتر بر بینوایی و رنج روز افزونشان اشک تمساح می ریزند!

شاهین پورها، در جهانی پر آشوب، بی ترحم و پر هرج و مرج، دم از تمدن و آزادی و ترقی انسانها می زنند و با وجود نوابغ و شخصیت هائی چون آیات اعظام شیخ فضل الله نوری و سید ابوالقاسم کاشانی و از همه مهمتر سید روح الله موسوی خمینی و علی خامنه و هاشمی رفسنجانی دم از مزدک بامدادان ها و حسین بن منصور حلاج ها و بابک خرمدین ها و مازیار بن قارن ها می زنند و جامعه ی توحیدی و حکومت عدل علی را به دلیل وجود چند هزار گرسنه، کارتن خواب، روسپی، معتاد به مواد افیونی و مصائب و مشکلاتی دیگر به سخره می گیرند! از همه اوپلاتر اینکه تلاش می ورزند با تکیه به دانش و علم و افشاگری در باره ی فرزندان خلف ائمه طاهرین خلق را از راهی که برگزیده اند باز دارند و

آخرت و فردوس برین را از کف آنان که مومنان و بندگان پرهیزگار و برگزیده خداوندند برابند!

در یک کلام، شاهین پورها در زمره افرادی قرار دارند که هنوز در عهد عتیق و دوران دقیانوس بسر میبرند و فکر میکنند که برای نجات گوسفندان، میبایست گرگها را از بین برد! یا در گوشه ای محصورشان کرد و بر درنده خویی حیوانیشان مهار زد! آنهم در حالی که بباور اکثریت مردمان جامعه و سخنگویان و سیاستمداران مردمی و دست پروردگان روزگار رجاله پرور و روسپی نواز، گرگها هم آفریده ی پروردگارانند و چون دیگر آفریدگان پروردگار حق حیات و زندگی و بر خورداری از مواهب آنرا داشته و دارند! بنا بر این چاره کار در آنست که باب مذاکره و دیالوگ را با آنان گشود و در نهایت جای قرار و نشستی در کنارشان دست و پا نمود!

عیب کار در این جا بود که شاهین پور از درک این مهم عاجز بود که دوران جدید و نوینی در افق دید ما گشوده شده است! بدین معنی که ما به دورانی کاملاً تازه و متفاوت با دیگر دورانهای تاریخی قدم گذاشته ایم! دورانی که در آن می توان با بحث و گفتگوهای سازنده و توأم با چاشنی دمکراسی و آزادیخواهی خصلت درندگی را از گرگها گرفت و از آنان خواست تا متبعد با گوسفندان مهربان و با ترحم باشند!

استدلال و قرائن و دلائل مدافعان تز جدید نیز درست و حسابگرانه بود. مگر گرگها را میشا نزائیده و در دامن خود پرورش نداده بودند؟! بهشت زیر پای مادران بود و گرگها نیز از دامن مادرانی برخاسته بودند که پای بر خاک عنبر آسای بهشت برین و فردوس پروردگاری داشتند!

با همه ی این اوصاف، شاهین پور، برای من قابل تحمل بود و برایش احترامی در خور قائل بودم و هستم! اینکه گناه نیست! شما چه فکر می کنید؟ آیا من حق ندارم چنین موجودی را دوست داشته باشم؟ اگر ادعا میکنم که قابل تحمل بود و میشد او را با صد من زهر هم خورد، از جانب خودم حرف میزنم و هیچگونه وکالت و نمایندگی از سوی فرد یا افرادی که دارای گرایشات خاصی بوده و هستند، ندارم! فکر نکنم که در این معامله نیز به کسی بدهکار و مقروض باشم! اظهار نظر و علاقه ی من نسبت به شاهین پور، کاملاً جنبه ی شخصی و عاطفی دارد. این اظهار علاقه و دوستی، تنها و تنها نقطه نظرات من است! من، از شخصی بنام شاهین پور راضیم! زیرا از او بدی ندیده ام و تا آنجا که به من مربوط میشود از کسی هم نشنیده ام که در دوران دوستی و آشنایی، از او دو رویی و ریاکاری دیده باشند! من او را اینطور میشناسم. به عقیده ی من آدم نازنینی است!

بقول قدیمیها، در خونه اش بروی همه باز بود. دوست و دشمن! البته با حساب و کتاب دقیق و سنجیده! برای دوستی و دشمنی حد و مرز مقدس و محکمی قائل بود. به این حد و حدود و موازین هم سخت پای بند بود. از کلیه کسانی که ضابطه ای در انتخاب دوستان و تشخیص دشمنانشان نداشتند بدش میآمد و آنها را انسانی هایی بی پرنسیپ و غیر قابل اعتماد میدانست. همیشه میگفت:

– انسان باید در زندگی روزمره ی خود، پابند اصول و ضوابطی باشد. من از آدمهای هر هری مذهب و بی پرنسیپ متفرم، برای اینکه به هیچ چیزی پایبند نیستند و نمیشود در يك چهارچوب مشخص با آنان به توافق رسید یا به آنان اعتماد کرد! فاشیستی که به مرام و ایدئولوژی خودش معتقد و متعهد است، صد بار از آدمهایی که خودشان را هر هری مذهب میدانند و معتقدند که مثل خاکشیر با هر مزاجی سازگاری دارند، قابل اعتماد تر است!

منظور من از اینکه در خانه اش بروی دوست و دشمن باز بود، این است که اگر روزی روزگاری دشمنش هم به او پناه میبرد و تقاضای کمک مینمود، نا امیدش نمیکرد، یعنی در همان لحظه بیاد دشمنی هایش نمیافتاد و از بیچارگی و بی پناهی دشمن سئو استفاده نمیکرد و در خانه اش را برویش نمی بست. واضح تر گفته باشم، شاهین پور کسی نبود که دشمن فکری و عقیدتی خودش را در مقابل دشمن بزرگتر تنها بگذارد و یا او را کت بسته در اختیار دشمن قوی بگذارد. گرگها را گرگ می دانست و درنده خوبی را خصیصه ذاتی شان!

زجر کشیده بود. محرومیت ها دیده بود و طعم همه ی نامردمیهای زمانه خودش را در زندگی روزمره، در زندان و بیرون زندان چشیده بود! از دیگران انتظار هیچ نوع کمک و مساعدتی نداشت. به لبخندی شاد بود و با اخمی ناراحت! با دقت و نکته سنجی دقیق، همه حرکات و سکنات و دانش و آگاهی اطرافیان را به زیر ذره بین می برد و بر اساس آنها موقعیت خودش را محاسبه می کرد. در همه ی احوال و در هر شرایطی خودش را از نظر مادی بی نیاز احساس می نمود و دست نیازش را بسوی احدی دراز نمی کرد. گوهر وجود خودش را با هر سنگی محك نمیزد! تحملش زیاد بود و در پناه همین صبر و تحمل و بُردباری غیر قابل تصور، خودش را بی نیاز احساس میکرد. بی نیاز از همه کس و همه چیز!

– چرا میبایست گوهر خودم را در کارگاه بی مقدار هر خس و خاشاکی محك بزنم و دست نیازم را بسوی کسانی دراز کنم که خود محتاج ترینند؟

تا آنجا که من اطلاع دارم و میدانم، همیشه ی خدا با مامورین اداره ی کل سوم ساواک و وزارت اطلاعات درگیری داشت. منظورم ساواک شاه و اطلاعات خمینی است. وزارت اطلاعاتی که پس از پیروزی انقلاب از بیخ و بن همان درخت خبیث ساواک روئیده بود و چون سایر میراثهای شوم رژیم گذشته، بخدمت انقلاب و رهبرانش در آمده بود. میگفت:

- این رژیم های دست نشانده و ضد مردمی که منافع انحصارات و غارتگران بین المللی را پاسداری می کنند، اصلا و ابدا به فکر مردم بیچاره و محروم جامعه نیستند! دولتمردان بی اختیار و خود فروخته ی ما در حقیقت زالوهای کثیفی هستند. زالوهایی که از شیریه ی جان این مردم و این سرزمین ارتزاق می کنند و با وقاحت و دریدگی بیسابقه ای خودشان را آقا و سرور مردم هم می دانند. نوکران بی اختیاری که گوش بفرمان اجانب دارند! و نوکری در برابر صهیونیست ها و غارتگران بین المللی را برای خود افتخار می دانند! تأسف آور است که چنین موجودات حقیر و بی حمیتی، زحمتکشان جامعه را قاطرهای بارکش و رعیت های گوش بفرمان خود و خدای بی ترحم و خون آشامشان که یکی از نام هایش طلاست می خواهند! از میان این کرّمها و زالوهای متعفن و خونآشام و دار و دسته ی اوباش و غارتگر، بی غیرت ترین، بی شرف ترین و پست ترینشان، ساواکیها و مامورین وزارت اطلاعات هستند که برای پاسداری از حریم غارت اجانب و این زالوهای خون آشام و خدایان زمینیشان، دست بهر جنایتی می زنند و با شقاوت و بیرحمی تمام، بدنبال پرونده سازیهام، توطئه ها و نیرنگ بازی های شیطانی، گلّه های سرسید این جامعه را گردن می زنند و در قربانگاههای قرون وسطایی غارتگران شب پرست، قربانی می کنند!

از دین و مذهب متنفر بود! بویژه آن میراث شوم جهل و تبااهی ای که تازیان بیابانگرد و عاری از تمدن، هزار و چهارصد سال پیش، در سرزمین باستانی و کهن سال ما بر جای گذاشته بودند. آنچه که بعدها به کمک روشنفکران و سیاستمداران اجنبی پرست ایرانی بعنوان مذهب شیعه از بطن این میراث ضد بشری بیرون آمده بود، نفرتش را دو چندان می نمود!

- با کمال وقاحت و بیشرمی، ادعا میکنند که مذهب شیعه بویژه مذهب حنیف جعفری دست پخت و حاصل زحمات اندیشمندان و متفکران بزرگ ایرانی است. نیک که بنگری، متوجه خواهی شد که این اندیشمندان و عالمان بزرگ، به اندازه ی یک گاو هم شعور مردمی و اجتماعی نداشته اند!

با همه ادعاها و شجره نامه هائی که برای خودشان دست و پا نموده و بر جای گذاشته اند، ضدیت با ایران و عنصر ایرانی با خونشان عجین بوده و در همه ی تار و پودشان ریشه داشته است! در غیر این صورت، دین و مذهبی بیگانه و عاری از فرهنگ را که در درازنای تاریخ به غیر از جنایت و آدمکشی حاصلی نداشته است، دست کاری نمیکردند و بخورد ملت بیچاره ای نمیدادند که قرنهایست جور و ستم حاصله از این آیین دوران بربریت را با گوشت و پوست و استخوانشان حس میکنند! بعضی ها ادعا میکنند که آنان برای مقابله با دستگاه خلافت عباسی و حکومت های سنی مذهب دست به ابداعاتی زدند و شیعه گری را علم کردند تا جوهره ی ایرانییت خودشان را در مقابل بیگانگان تازی حفظ کنند! ادعایی پوچ و خنده آور! چرا آقایان علما و اندیشمندان بزرگ، آئینها، مذاهب، رسوم و آداب انسان ساز و بشر دوستانه ی ایرانیان را در برابر فرهنگ دوران بربریت اعراب بادیه نشین زنده نکردند و در راه اعتلای آن نکوشیدند؟ چرا آئین و مکتبی نوین در مقابلش قرار ندادند؟ چرا دست به روشنگری و آگاه نمودن مردمان نزدند؟ چرا به مبارزه با خرافات و اوهام و جهل روی نیلوردند؟ به ظاهر اندیشمندان و علما درباری و خدمتگزاران مزدور و حقیر قائمه ی شمشیر که از جهل و بیخبری توده ها سود می بردند، در همگامی و همراهی با پادشاهان ستمگر و خلفای بیدادگر، در حقیقت اصل آئین جاهلیت و فرهنگ صحرا نشینان را پذیرفتند و در فرع دست به نوع آوری و ابداع زدند! کاری که امثال لوتر هم در اروپا و در مقابله با مذهب کاتولیک انجام داده اند!

سؤال اساسی اینجاست که این حضرات دانشمند و وطن پرست، اصولا چه اجباری داشتند تا در آئین اعراب جاهلیت نقبی بزنند و مذهب آفرینی کنند؟ مذهبی که ریشه در همان آئین قرون وسطائی و بربریت دارد و دستورات و تعالیم ضد بشریش را از قرآن و احادیث سراپا دروغ می گیرد؟! در اینکه بزرگان ایران زمین، شیعه گری را علم کردند جای شك و شبهه ای نیست. ولی هدف آنان از علم کردن این مذهب که در سالهای پایانی قرن بیستم و آغاز هزاره ی سوم میهنمان را به زندانی بزرگ و ویرانه ای آباد ناشدنی مبدل نموده، نه مبارزه با دستگاه خلافت اموی، عباسی و عثمانی، بلکه مقابله با همه حرکتها و جنبش های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی مردم ایران بوده که هر از چندگاهی علیه اعراب و حکومت های اسلام پناه جبار و ستمگر دوران بیا میخواستند! بگواهی تاریخ، این بزرگان بدعت گذار، که بلا استثناء در کنار خلفا و پادشاهان مستبد و جفاکار جای داشته و

در ردیف بزرگترین غارتگران دوران خود بوده اند، در سایه ی مذهب جدید، همه ی جنبشهای مردمی را در پهنه ی ایران زمین سرکوب کردند و بخاب و خون کشند تا گردی بر ساحت کبریایی خلفا و پادشاهان ستمگر و جفاییده ننشیند و منافع غارتگران زالوصفت که خود نیز جزیی از آنان بوده اند، بخطر نیفتد!

با این حال با مذهبی ها هیچگونه خصومت و دشمنی نداشت:
- مردم بیچاره که گناهی ندارند، آنها بیسوادند و بی اطلاع! گناه اصلی به گردن همان عالمان و متفکران بزرگ است که با گستردن دام تزویر و ریا، زمینه ی عقب ماندگی و ناآگاهی توده های محروم را فراهم نمودند و آنان را آگاهانه و دانسته در بی خبری و عقب ماندگی فکری نگهداشتند! اگر مردم يك نره آگاهی داشتند و با فقر مادی و فرهنگی دست بگریبان نبودند، میدانستند که دنیا و مذهب و آخرت و بهشت و دوزخی در میان نیست و تبلیغات عالمان و اندیشمندان عظیم الشان که بهشت زمینی خودشان را بر جهنم دیگران بنیان نهاده اند، پایه و اساسی ندارد! براحتی میفهمیدند که دین و مذهب، آنهم آئینی که از صحرای سوزان و عقب مانده ی عربستان سعودی سر بر آورده، دام فریبی بیش نیست که برای به دام کشیدن و غارت کردن زحمتکشان و محرومان جامعه آفریده شده است! توده هایی که پناهی ندارند و ره بجایی نمیرند! پی میبردند که دین عالمان و متفکران بزرگ دینی و قدرت دولتمداران حکومتگر، تواما دسته و تیغه ی يك شمشیر برنده اند که در کارگاه خلقت برای زدن گردن مردم بیگناه و غارت شده، ساخته و پرداخته شده است! باید به جوانان این مملکت آموخت تا تاریخ کشورشان را بخوانند. در لابلای سطور تاریخ آنها در مییابند که در سایه ی اسلام و مذهب حنیف جعفری، چه ستم و مصیبتی بر آنان و کشورشان رفته و میروند! جوانان ما باید بدانند که خدای محمد و خمینی همانیست که در خلوتهای نرونی، چنگیزخانی، شاه عباسی، ناصرالدین شاهی، هیتلری و محمدرضا شاهی نیز تجلی میکرده و با آنان سخن میگفته است!
شاهین پور قسمتی از زندگی شیرینش را در زندان های مختلف سپری کرد و چنانکه باید و شاید از جوانیش بهره ای نبرد. جوانیش به هدر رفت و زندگیش چون زندگی هزاران نفر دیگر که چون وی فکر می کردند، تباه شد! این عقیده و نظر من و دیگرانی است که به نحوی از انحاء به وی علاقمندیم و بنا به دلایلی، عمل موجوداتی چون شاهین پور را بی شباهت به تلاش افرادی نمی دانیم که در جوی حقیری بدنبال صید مرواریدی بزرگ می گردند! در حالیکه خودش نظر دیگری دارد و معتقد است که

دوران شیرین و پر بار زندگیش، همانی بوده که در زندان گذرانیده است. در کنار عده ای که به عقیده ی شاهین پور سرشان به تتشان مبارزیده و بر خلاف اکثریت شهروندان جامعه می فهمیده اند که از زندگی چه میخواهند! - زندان يك دنیای دیگری است. شکنجه میشوی! بیخوابی میکشی! مورد تجاوز قرار میگیری! درد را با تك تك سلولهای بدنت حس میکنی! در اتاقی بنام اتاق شکنجه، بازجویانی مسخ شده و حیوان صفت که روند خرد کردن و به جوخه ی مرگ سپردن متهم را با سرسختی دنبال می کنند، با سُبُعیت هر چه تمامتر تحقیرت میکنند! شخصیتت را ببازی میگیرند! ذره ذره نابودت میکنند! مَسَخَت میکنند! و با همه توان و با بکارگیری مدرنترین و پیشرفته ترین وسائل و ابزار شکنجه تلاش می نمایند تا از تو موجود دیگری بیافرینند! موجودی مطیع و گوش بفرمان! مسخ شده و تسلیم! بداندسان که اربابان جنایتکار و غارتگرشان می خواهند! اما باز هم میبینی که خودت هستی! زیرا در آنجا بر سر موقعیت های پست و حقیر اجتماعی و حفظ جاننت چانه نمی زنی! بلکه از حیثیت، ایدئولوژی و مردمی دفاع می کنی که واقعا دوستشان داری و خواهان آزادی و سربلندیشان هستی! گرچه بیشترشان نمی دانند و تحت تأثیر تبلیغات دشمنان، دشمنت می پندارند و با دشمن همگامی و همراهی می کنند بدون آنکه لحظه ای ببینیشند و فکر کنند! به همین خاطر میگویم که زندان يك دنیای دیگری است. دنیایی که در آن بغیر از موارد استثنایی و نادر، صف بندیها و موضع گیری ها مشخص و بی پرده است. در آن دیار مخوف که شکنجه های حیوانی و مرگ فرمانفرمایی میکند و دیوارهای سربفلك کشیده اش هر گونه رابطه ی ساکنینش را با دنیای خارج قطع میکنند، ریاکاری و دو دوزه بازی خریداری ندارد و متاع روز نیست. در پناه شکنجه و در سایه ی مرگ، دوستی ها با ارزشند و کینه ها عمیق و مقدسند! همه چیز مرزبندی شده است! حداقل میدانی با چه کسانی طرف حساب هستی! همه عریانند و بی نقاب! برخلاف دنیای بیرون که همگان لایه لایه اند و تو در تو. دوست و دشمن. خلقی و ضد خلقی. مردمی و ضد مردمی. بریده و سر موضع. در آن سرزمین نفرین شده، تکلیف خودت را میدانی. میفهمی که با کی طرف هستی و چطور باید قدم برداری تا با کله در چاله و چاه نیفتی و از همه مهمتر، همفکر و همرزم دیگری را بدنبال خودت نکشانی!

او در ادامه می گوید:

- در زندگی پر از وحشت و هراسی که پشت دیوارهای فراموشی و در پناهگاه ها و غارهای نمور و تنگ و تاریک جلادان و خفاشان خون آشام

جریان دارد، کمتر از بیرون کلاه سرت میرود و کمتر ضربه می خوری. برای اینکه همه مواظب همدیگر هستند و چهار چشمی همدیگر را می پابند. با لبخندی از راه بدر نمیروی و با محبتی گمراه نمی شوی. هر چیزی و هر حرکتی برای خودش حساب و کتابی دارد! مبنای زندگی بر شك قرار دارد. زبان در کام کشیدن و سکوت پیشه نمودن هنر است و در همه ی مراحل افتخار می آفریند. بر خلاف دنیای بیرون که اکثرا شهوت حرافی و وراجی دارند و هر کسی همه چیز را می داند! در آنجا حتی رقابت ها مقدسند! اگر رقابتی بین افراد وجود دارد، در پایداری در مقابل دشمن و نشان دادن مقاومت بیشتر است. تلاش در راه حفظ زندگی دیگران است نه نابودی و به هلاکت رساندن آنان! در آن جا، حتی واژه ها و کلمات مقدسند و بار حقیقی و واقعی خودشان را دارند. در مقابل دشمن مشترک، همه غم یکدیگر را می خورند و در صورت امکان و توانایی به یاری هم می شتابند! در بیرون اینطور نیست! در آن دنیایی که زندان و بندش مینامند، کمتر اتفاق می افتد که خنجر زهر آگین نارفتی از روی بغض، حسد و عداوت حیوانی، پهلوی رفیق و همراهی را پاره کند و به جگرگاش آسبیبی برساند!

هر چه بود، در مقابل اذیت و آزار آخوندها و سربازان گم نام امام زمان که گاه و بیگاه مزاحمش می شدند و درد سری برایش می آفریدند و نقشه ی قتلش را می کشیدند، ممر در آمدش را مسدود می کردند و زیر فشارش می گذاشتند، دوام نیاورد. با خیردار شدن از خطر اعدام قریب الوقوع دست زن و فرزندانش را گرفت و فراری شد و بر خلاف میل باطنی، راه غربت را در پیش گرفت. تلاشی عبث و بیهوده!

- مجبور بودم! دیدن حال و روز بیوه زنان و یتیمان جنگ هشت ساله ایران و عراق، حالم را به هم می زد! موجوداتی که عزیز ثردانه ی رژیم و مورد احترام امت شهید پرور بودند! زنانشان به فحشاء کشانده شده بودند و بچه هایشان به گدائی و دریوزگی! اولین متجاوزین و سئواستفاده کنندگان نیز مسئولین و دست اندرکاران بنیاد شهید و دیگر بنیاد برخاسته از انقلاب و به اصطلاح دفاع مقدس بودند! با پایان جنگ و سر کشیدن کاسه ی معروف توسط خمینی، کشور می رفت تا به بزرگترین فاحشه خانه ی منطقه مبدل شود! با ارتش عظیمی از بیکاران و معتادانی که در کمال یاس و نا امیدی راه مرگ تدریجی را بر می گزینند! زن و بچه های ما که جای خود داشتند!

فضای بیرون از کشور را بمراتب وحشتناکتر و مخوف تر از داخل دید! همان روزهای اول نظرش برگشت و از فرار کردنش نادم و پشیمان شد. بطوریکه همیشه میگفت:

- ای کاش قلم پاهایم شکسته بود. کاش مانده بودم و در کنار چهارتا مرد، دوتا گلوله سرد کرده بودم! در آن ناکجاآباد، بالاخره آدم میدانست که کجاست و کنار چه کسانی ایستاده است! در درون مرزهای ایران، با همه ی معایش، فشارهایش، شکنجه ها و خفقانهای غیر قابل تحملش محاسن فراوانی وجود داشت. تفاوت ها را کاملا در می یافتی! حداقل میدانستی که فرشته، فرشته است و دیو دیو! حتی در کنار مردمانی که سلامت را پاسخ نمی گفتند و بی تفاوت از کنارت می گذشتند، احساس آرامش و امنیت بیشتری می کردی! کینه شان از روی ناآگاهی بود و عشق پنهانشان مقدس و قابل ستایش! برخلاف این غربت بی ترحم که برهوتی ساکت و بی آب و علف را می ماند، و می بینی که فرشته های مقریش نیز دیوهای آدمیخواری بیش نبوده و نیستند. دیوهائی که بویی از انسانیت نبرده اند و به هیچ اصولی پای بند نیستند! حصارها را شکسته اند و چهارچوب ها را خرد و خمیر کرده اند! اصولا غربت و فشارهای همه جانبه اش بستر مناسبی برای تولد دیوهاست و با هزاران ترفند و نیرنگ زمینه ی رشد و نمو آنها را فراهم میکند! در اینجا قید و بندی وجود ندارد و انسانیت و شرم و حیا معنی و مفهوم واقعی خود را از دست داده است. بیدلیل نیست که در این محیط جدید دیر یا زود، همه نقاب از چهره برمیگیرند و ماهیت اصلی خودشان را نشان میدهند. البته بهانه ی همه ی آنها، که بیشترشان حتی حدود جغرافیایی سرزمینشان را نیز بدرستی نمیدانند، برخورداری از آزادی های موجود در مغرب زمین و فاصله گرفتن از تعارف ها، آداب، رسوم و سنن عقب مانده و دست و پاگیر مشرق زمین است. در این باتلاق متعفن که بعقیده ی محققین و صاحب نظرانش، سالهاست به دره ی هولناک بی فرهنگی و انحطاط اخلاقی سقوط کرده است، دفاع و تکلم به زبان مادری، نژادپرستی تعبیر میشود و گفتگو در باره گذشته و تاریخ سرزمین مادری و میهن، نشانی از کوتاه فکری و عقب ماندگی از چرخه ی تمدن و پیشرفتهای دنیای صنعتی غرب! ازدواج قانونی یعنی عقب ماندگی! احترام به پدر و مادر و افراد مسن و کهنسال یعنی پاسداری از فرهنگ دوران فئودالی و پابندی به آداب و رسوم ملی و میهنی، به معنی قشری گری و دیوانگی است!

مکتی میکرد و با تحسر میگفت:

- این خاصیت غربت است! بویژه برای افراد نا آگاه و کوتاه فکر. جاهلانی که از هول حلیم به درون دیگ سقوط میکنند و از دیدن دام هلاک خود عاجز و درمانده اند! از سوی دیگر، این ناکجاآباد لعنتی سکون و بطالت می آورد. سکون و بطالتی که در نهایت فساد و تباه شدن را در پی دارد! در سکون و رکود روزمره و مداوم، نه تنها انسان، بلکه همه ی موجودات زنده ای که در پی تغییر و تکامل نیستند، همه چیز خودشان را از دست می دهند و بسرعت هم رنگ جماعت می شوند! به سخنی دیگر استحاله میشوند و رنگ و بوی باتلاق را می گیرند. توی این برهوت زیستن و سالم ماندن، کار ساده ای نیست! باور کنید که تن پولاد میخاهد و دلی به وسعت دریا! پس از ادای این جملات و کلمات، در خودش فرو میرفت و در دریایی از غم و غصه غرق میشد. چنان که گویی در این دنیا نیست و زندگی و حیات در اطرافش جریان ندارد و زمان از حرکت باز مانده است. لحظاتی به همان حالت باقی می ماند. سپس سرش را بلند می کرد و با حسرت و انوه فراوان میگفت:

- توی سرزمین خودمان، سری و سامانی داشتیم! برای خودمان کسی بودیم! اگر عقاب و شاهین نبودیم، حداقل گنجشکی بودیم و بال و پری داشتیم! هر چند کوچک و ناتوان! هر لحظه و هر ثانیه، شوق پرواز در دلمان زبانه میکشید و امید به آینده به ما توان و نیرو می بخشید! زیبایی حیات را در پر ظریف و رنگارنگ پروانه ای میدیدیم و ادامه ی حیات بر روی کره ی خاکی را در لبخند شیرین و معصومانه ی کودکی که در کوچه پس کوچه های خاکی محله و شهرمان به چهره مان زل میزد! حتی در سایه ی ترس و خفقان حاکم بر جامعه و نکبت و ادباری که سرپای شهر و روستا را فراگرفته بود، افق های فردا را روشن و آفتابی میدیدیم! زندگی زیبا بود! حتی درون سیاهچالها و سلول های تنگ و تاریکی که ترس و شکنجه و وحشت بر آنها سایه انداخته و مرگ بر آنها فرمانروایی میکرد! در همه ی لحظات و در هر شرایطی، از همه ی یاران و همسنگران خود چشم یاری و همراهی داشتیم و بدون توقع، خود را یار و غمخوارشان می پنداشتیم! با کمال صداقت و یکرنگی در دلهای مشتاقان راه رهایی بشریت، شعله ای روشن می کردیم و بر لبان شکر شکنشان سرود فتح می نشانیدیم! در يك کلام زندگی می کردیم و عاشق زندگی بودیم! این غربت لعنتی نه تنها بالهای نازنین مان را قیچی کرد، بلکه صدای جیک جیکمان را نیز در گلو خفه کرد. تا بخودمان آمدیم و چشم گشودیم، متوجه شدیم که صدایمان به هیچ جایی نمیرسد و راه به هیچ کجا نداریم! از همسنگران و همراهان

دیروزمان اثری نجستیم. گویا عصاره و چکیده ی آن خیل عظیم و سپاه گران، همانهایی بودند که جان بر پیمان گذاشتند و اعدام شدند، یا در گوشه ی سیاهچالهای قرون وسطایی رژیم در بند ماندند تا با مرگ تدریجی دست بگریبان باشند! با هزاران ترفند، راه به جایی نبردیم و در دیار سرد و یخ بسته ی غربت، تنهائی را با همه ی وجودمان احساس کردیم! چاره ای نداشتیم! بنا بر این در درون خودمان مُردیم و مُردیم و مُردیم!

فشارهای گزمه های رژیم و دستگیری مجدد شاهین پور توسط سربازان گم نام امام زمان به اتهام راه اندازی اعتصاب رانندگان کامیونهای سنگین و اقدام علیه امنیت ملی، که همانا افشای دزدان و زالوهای غارتگر جامعه بود، بهانه ای شد در دست دیگر اعضای فامیل تا بار سفر ببندند و راهی اروپا بشوند. هر يك به فراخور حال، پول و پله ای دست و پا کردند و مستقیم و غیر مستقیم از کشور خارج شدند. اروپای صنعتی، بهشت سرمایه داری بود و آزادیهای بورژوازیی باب طبع مارکسیست ها و غیر مارکسیست های دنیا ندیده و ابجد نخوانده ی وطنی ای که در حقیقت، مال خود را مال خود و مال دیگران را نیز مال خود میدانستند و سرمایه داری را ندیده، فریاد مرگ بر امپریالیسم و مرگ بر سرمایه داری سر داده بودند! این خیل ضد امپریالیست، که امامشان را در ماه، امپریالیسم را در چهره ی بقال محله و فتودالیسم را در وجود همسایه ی خرده مالک خود دیده بودند، آنگاه که قدم به بهشت سرمایه داری گذاشتند، سر از پا نشناخته بدامن حوران و غلمانهای لخت و عور و مو طلائیش آویختند و با دریافت مبلغ ناچیزی که از طریق سازمان تأمین اجتماعی در اختیارشان گذاشته می شد تا سدجوع کنند و از گرسنگی نمیرند، خود را کاملاً گم کردند و وطن و معضلات عدیده اش را از یاد بردند. در کوتاه مدت، تا بدانجا پیش رفتند که حتی مادران خود را به مادری نپذیرفتند و فرزندان دلبنده خود را زبان فارسی نیاموختند! چراکه زبان فارسی، زبان عقب ماندگان و گرسنگان جهان سومی آسیا بود!

فرار شاهین پور، که مرگ ناخواسته را پشت سر می گذاشت از يك سو و عکسهای رنگی ای که پیشقراولان فامیل به همراه نامه های سراپا تعریف و تمجید و ستایش از مواهب دنیای سرمایه داری غرب به وطن می فرستادند، از سوی دیگر به این موج مهاجرت فامیلی شتاب و سرعت بیشتری بخشید! دختران و زنان فامیل، اشتیاق بیشتری نشان می دادند و به این مهاجرت مشتاق تر بودند! همه ی این عزیزان درس نخوانده و دانشمندان مکتب نرفته که بنا به خصیصه ی ذاتی و به تبعیت از خصلت

همگانی، خود را سرآمدان دوران و متفکرین زمان می پنداشتند و بر همه ی علوم زمان خود محیط بودند، می آمدند تا در سرزمین اروپا و بهشت سرمایه داری، پدر سالاری پدر، مرد سالاری برادران غیور و فرهنگ و تفکر زن ستیزانه ی شوهران را بگور بسپارند و غرائز سرکوب شده ی خود را از حصار تنگ و تو در توی سرزمینی که تاریخش مژگان بود نجات بخشند و بدور از چشم جماعتی متعصب و سبک مغز عقب مانده، از تحلیل رفتنش جلوگیری نمایند!

همه ی این عزیزان، حتی کسانی که بصورت قانونی و از فرودگاه مهرآباد از کشور خارج می شدند، بمجرد رسیدن به بهشت موعود و معرفی خود به پلیس، ادعا می کردند که در فرار شاهین پور نقشی داشته اند و به خاطر این عمل انسان دوستانه مورد تعقیب و آزار و اذیت گزیده های رژیم قرار گرفته اند! آنان بدون در نظر گرفتن موقعیت شاهین پور، تا بدانجا پیش می رفتند که آدرس محل سکونت و زندگی او را نیز به مأمورین امنیتی کشوری که از آن تقاضای پناهندگی می نمودند می دادند تا لنگان خرد خود را بمقصد برسانند.

- به پیر، به پیغمبر، دروغ می گویند! مگه می خواستم چکار کنم که اینهمه افراد را دور و بر خودم جمع کرده باشم؟ من، اگر اینهمه فدائی و از جان گذشته دور و برم داشتم که فرار نمی کردم و آواره ی غربت نمی شدم. رژیم جمهوری خونخوار و شقاوت پیشه ی آخوندی که چون لکه ی ننگی بر دامن بشریت مانده، از بیکس و کاری و بی پناهی ما بهره جست و هر کاری که دلش خواست بر سرمان آورد! اگر چنانچه هر کدام از ماها در وطن خود غریب نبودیم و سپاه و لشکری داشتیم که به این مصیبت دچار نمی شدیم! اگر مردم ما آگاهی داشتند و از سرمایه های مالی و معنوی و انسانی سرزمینشان پاسداری و نگهبانی می کردند که هر بی پدر و مادر و لگردی بر سرنوشتشان حاکم نمی شد و روزگارشان را سیاه نمی کرد! از این گذشته، پدر و مادرم هم از فرار من خبر نداشتند! تا چه برسد به این این الوقتهای بی سر و پا که به گوسفند می گویند بدو! و به گرگ می گویند بگیر! این حرفها چیه! اصلا و ابدا از این خبرها نبوده و نیست! چرا که من برای اکثر این افراد مُرده بودم! آره مُرده بودم! سالها پیش از اینکه دست بفرار بزنم و خاک وطنم را ترک کنم! با چشمان خودم دیدم و با گوشه هایم شنیدم که همه ی این افراد در مراسم ختم و خاک سپاریم شرکت کردند و بر سر گورخالی و بدون مرده ام فاتحه هم خواندند! همان اوائل! همینکه پایم به زندان رسید و اعلام کردند که به اتهام قیام علیه ی نظام جمهوری اسلامی

اعدامی هستم، برای همه ی افراد فامیل مُردم! بی مروتها، بدون دغدغه ی خاطر، فاتحه ام را خواندند و حلوایم را خوردند! زخم از همان روز اول زندانی شدنم، در میان این قوم و قبیله بیوه شد و بچه هایم یتیم! کدامشان به فکر من و زندگی من یا زن و بچه هایم بودند؟ آنهایی که زرننگ بودند و بلافاصله حساب و کتابشان را با خلق و ضد خلق تصفیه کرده بودند، از زندانی شدن من و مال دوستی و حرص و آز سیری ناپذیر مادر همسرم که رسیدن به مال و منال و زندگی این دنیائی را با هر قیمت و بهائی جایز می دانست، سئو استفاده های خودشان را کردند و بقول معروف بارشان را بستند! آنها هر از چندی با پخش شایعه ی اعدام قریب الوقوع من، مقداری تریاک می خریدند و با جا سازی در کمرست و لباس زیر مادر زخم به شهری که من در آن دوران اسارت و زندان خود را در سایه ی طناب دار می گذرانیدم می آوردند و به پول نزدیک می کردند! آنان با این عمل، بنا به تحلیل و برداشت فکر کج اندیششان، هم برای من دل می سوزاندند و هم انتقامشان را از رژیم ضد بشری خمینی می گرفتند! بعدش هم آمدند و در کنار کاظم دارابی ها و تروریست های لبنانی به مبارزاتشان ادامه دادند!

آره شاهین پور، از بنو ورود به زندان برای همه مُرده بود. حتی برای همسرش! همسری که با عشق و علاقه ی فراوان با وی ازدواج کرده بود و تحت تأثیر شرایط انقلابی آن روزگاران، حاضر بود تا انتهای خط با وی برود! بگیر و ببندها که شروع شد و مبارزه چهره ی خشن خودش را نشان داد، معلوم شد که نه عشقی در کار بوده و نه علاقه ای در میان!

تازه معلوم شد که خانم کلی هم طلبکار است و به علت احترام به پدر و عمه اش که مشوقشان بوده اند، تن به این ازدواج داده اند. یعنی حضرت ایشان، تنها از روی عشق، علاقه و احترامی که برای پدرش قائل بوده، حاضر شده به چنین گذشت بزرگی تن بدهد و به هزاران عاشق و کشته مُرده ی دلخسته که شب و روز پشت درب منزلشان صف کشیده بودند، جواب رد داده و به عقد مردی در آید که از سالها پیش در صف مردگان و شهدای راه ... قرار داشته است! خواستگاران دلخسته اش، علاوه بر همشهری بودن، نه مسئله ی سیاسی داشتند و نه مثل شاهین پور دیوانه و کله شق بودند! بقول مادرش آدمهای زرننگ و قابلی بودند که هر کسی خَر میشد، میپربندد و سوارش میشدند!

یک هفته ای از زندانی شدنش نگذشته بود که همسرش به بهانه ی درگیری با خانواده ی شوهرش، خانه و زندگی را ول کرد، دست بچه هایش را

گرفت و راهی خانه پدر و مادر خودش شد. شهری دیگر و مکانی دیگر که با زادگاه و محل زندانی بودن شاهین پور فاصله ی زیادی داشت! - خب کاری که نداشتیم! خانواده ی او هم کاری به کارمن و بچه هایم نداشتند و سری هم به من نمی زدند! فقط پدرش بود که او هم پایش را از چهارچوب در داخل نمی گذاشت. پسرمن را می گرفت و با خودش بگردش می برد. ظهر هم بچه را می آورد. تا بعد از ظهر! بنا بر این من بودم و سه تا بچه ی قد و نیم قد! کجا بهتر از خانواده ی پدرم؟ در آنجا، نه بچه هایم بی کس و کار بودند و نه خودم! پاسدارها و بسیجی ها هم دم و دقیقه مزاحم نمی شدند و برایم پرونده سازی نمی کردند! بیشرهای بی ناموس به شهربانی گزارش کرده بودند که حجاب را رعایت نمی کنم! با سر و پای برهنه درب منزل را به روی دیگران باز می کنم! در کوچه رعایت شئونات اسلامی را نمی نمایم و الا آخر! ماندم تو این خراب شده چه معنی و مفهومی داشت؟

شاهین پور با افسوس و تاسف میگفت:

- متأسفانه، همسرمن هیچوقت حاضر نشد واقعبیت را بگوید و بر زبان بیاورد که چرا خانواده ی من نسبت به وی و فرزندانم بی تفاوت شدند! چرا کاری به کار او و بچه های من نداشتند؟ مخصوصاً پدرم که بدون بچه ها مرده ای بیش نبود! پدری که پس از فرار ما زمینگیر شد و با وضعی فجیع و دردناک زندگی را وداع گفت! پدری که به گفته ی شاهدان، پس از سالها سکوت و زبان در کام کشیدن، پس از شنیدن صدای فرزندانم لبخند زد و با خاطری آسوده از این جهان رفت! همسرمن حاضر به بیان این حقیقت نشد تا بگوید که پس از زندانی شدن من، سنگ اختلافات خانوادگی را چه کسی پایه گذاری کرده است! اصلاً اختلاف بر سر چه چیزی بوده؟ حاضر نبود به زبان بیاورد که چرا مادر بزرگوار ایشان، پس از فرار من از چنگ پاسداران رژیم، جلوی چشم پدر و مادر و خواهران و برادرانم پاهایش را دراز کرده و بخاطر بیوه شدن دخترش و یتیم شدن بچه های من سوگواری و شیون بپا کرده و در آن شرایط حساس بمن بد و بیراه گفته است! راستی راستی مگر من مرده بودم یا درگیری من با رژیم خونخوار خمینی، عملی مذموم تر و ناپسندتر از تریاک فروشی و دزدی و غیره محسوب می شد؟ خلاف و جنایتی که دیگر افراد فامیل به آن اشتغال داشتند و مادر خانم نیز در بیشتر موارد در این گونه خلافتکاری ها دخالت داشت و سود خودش را می برد! همسرمن چرا؟! او که عاشق مردم بود و بخاطر عشق به مردم و آینده بهتر و روشن ترشان به همسری من در آمده بود! در آن شرایط و

لحظات، عقیده‌ی همسر چه بود؟ او در مقابل شیون و سوگواری مادرش چه عکس‌العملی از خود نشان داده بود؟ آیا کلمه‌ای بر زبان آورده و اعتراضی نموده بود تا خانواده‌ام بیاری و با تکیه بر آن بتوانند در صلح و آشتی را باز نگه دارند؟

آهی سرد می‌کشید و در ادامه می‌گوید:

- خواهر کوچکم به مادر همسرم حمله کرده و از وی خواسته بود تا کمی خجالت بکشد و برای کسی که مثل شیر فرار کرده، شیون و زاری بر پای نکند. یا حداقل تا انتشارخبر اعدام یا کشته شدنش تحمل کند و دندان روی جگر بگذارد! مادرم هیچی نگفته بود! تنها چشمانش در اشک نشسته و نمناک شده بود! پدرم سکوت کرده بود! سکوتی سنگین و وهم‌انگیز که تا پایان عمرش ادامه یافت! خواهران و برادرانم کینه بدل گرفتند! مگه نسبت به من کینه بدل نگرفتند؟ مگر بخاطر بی‌تفاوتی و کینه بدل نگرفتن من نسبت به خانواده‌ی همسر، از من نرنجیدند؟ پس از آزادی از زندان رفتاری سرد پیش گرفتند و وقایع بعدی باعث گردید تا این رفتار سرد را تا پایان ادامه دهند! در نهایت با من نیز قطع رابطه کردند و مهرشان را از من دریغ داشتند! این به آن در! همسرم چکار کرد؟ به دروغ متوسل شد و ضمن همصدا شدن با مادرش ادعا نمود که اعضاء خانواده‌ی من او را مورد اتهام قرار داده و مدعی شده‌اند که وی باعث بدبختی و سیاسی شدن من گردیده!!! و زمینه‌ی به زندان افتادنم را فراهم نموده است!

از بخت بد خانواده! شاهین پور نه تنها اعدام نشد، بلکه به اتفاق تمام کسانی که تحت مسئولیتش بودند، از زندان آزاد شد و بدامن اجتماع برگشت. اجتماعی نفرین شده و فلاکت‌بار که در نتیجه‌ی سرکوب و خفقان وحشیانه‌ی رژیم ولایت فقیه و قداره بندهای بی‌پدر و مادری بنام سربازان گم‌نام امام زمان که از انسانیت و مردمی‌بویی نبرده بودند و خود را بندگان گوش بفرمان الله میدانستند، روز بروز جیون‌تر، کوبیده‌تر و توسری‌خور‌تر میشد! اجتماعی که هر نوع تحقیر و فشاری را می‌پذیرفت و هر گونه خفت و خواری‌ای را بخاطر رضای خداوند و رسول خدا و فرزندان برومند و معصومش تحمل می‌کرد. اجتماعی که بدون هر گونه تعصب و واکنشی اجازه میداد تا بی‌فرهنگ‌ترین اقشارش، یعنی لات‌ها و چاقوکش‌های بی‌سر و پای جامعه‌دیروزی، زیر پرچم سیاه اسلام، بنام الله و خلیفه‌های بیسواد و عوام‌فریب‌الله، دختران و زنان را مورد تجاوز قرار دهند و پس از دست‌یازی به اعمالی شنیع و حیوانی و خلق رسوایی‌های بزرگی که هر يك به تنهایی ننگیست بر دامن بشریت، آنان را دسته‌جمعی

به جوخه های اعدام بسپارند! اجتماعی که بدون مسئولیت اجازه میداد تا ثروتهای ملی اش توسط خلیفه های شپشو و حیوان صفتِ الله به غارت برود، اما آینده سازان و فرزندان دلیندش گرسنه بخوابند و زنانش، در راه بدست آوردن لقمه ای نان تن فروشی کنند و در خیابان های سرد شهرها و کوچه پس کوچه های تاریک روستاها به روسپی گری روی بیاورند!

اجتماعی که هشت سال جنگ ناخواسته را تحمل کرده و اینک بی خیال و مطیع و سر براه شاهد رژه ی ارتش بیکاران، معلولین، معتادین و روسپی هائی بود که در پشت دیوار بهشت های زمینی وکنار قصرهای سربفلك کشیده ی خلفای الله و آقازاده هایشان که مانند گفتارهای سیری ناپذیر به جان ملک و ملت افتاده بودند، روز را به شب و شب را بروز میرسانیدند. اجتماعی که افرادش حق هیچگونه اعتراضی نداشتند و کوچکترین حرکتشان توسط تفنگ بدستان ارتش الله بخون کشیده میشد و ترس و وحشت ازلی در خانه هایشان به مهمانی ابدی آمده بود!

با اینکه روز و ساعت آزادیش را به همسرش اطلاع داده بودند، کسی به پیشوازش نیامد. غمگین و دلشکسته با همزنجیران آزاد شده اش وداع گفت و روی در راه نهاد! با ترس و لرز قدم بر می داشت! زیرا دادستان دادسرای انقلاب به وی و دیگران گفته بود که مردم کینه ای عمیق نسبت به شما در دل دارند و هر آن ممکن است بر سرتان بریزند و تکه تکه تان کنند! با یک ماشین عبوری خودش را به شهر زادگاهش رسانید. بدون توجه به تعارف و اصرار راننده، روبروی ساختمان بسیج مرکزی پیاده شد و وارد سوپر مارکتی شد. بسیجی نگهبان که جوانی کم سن و سال بود او را نشناخت! نیم نگاهی به او انداخت و سریع سرش را به سمت دیگری بر گرداند! صاحب مغازه فوراً او را شناخت! به پیشوازش شناخت! او را در بغل گرفت و صورتش را غرق بوسه نمود. شاهین پور لبخندی زد و بر روی صندلی چوبی ای که فروشنده برایش آورده بود نشست! گرما بیداد می کرد! عرق از سر و رویش جاری شده بود! تقاضای نوشابه ای خنک کرد! مشروط بر اینکه بهایش را بپردازد. چند لحظه بعد، فروشنده نوشابه و ظرفی محتوی بستنی و پالوده را جلویش گذاشت و با خنده گفت:

- نوش جان! تصمیم دارم جهنمی بشوم!

شاهین پور لبخندی و تشکری کرد! فروشنده صندلی دیگری آورد و روبرویش نشست! از هر دری سخن گفتند و اطلاعاتی به همدیگر دادند. خیابان عریض و طویل مقابل سوپر مارکت به ساختمان بنیاد شهید منتهی می شد. منزل شاهین پور و پدرش نیز در همان محدوده واقع شده بود. با

منزل خواهرش که آنهم در همان خیابان قرار داشت، کمتر از صد متر فاصله داشت! شاهین پور به حرفهای فروشنده گوش می داد اما همه ی توجه و حواسش متوجه ی خیابان بود. دهانش را گشود تا نظر مردم را در باره ی خودش بپرسد و بداند که تبلیغات گسترده ی امام جمعه و دیگر سخنگویان رژیم چه تاثیری بر آنان داشته است! تصمیمش عوض شد! خودش را جمع و جور کرد و به انتهای خیابان زل زد! جمعیتی زیادی را دید که بسوی ابتدای خیابان و محلی که او نشسته بود می آمدند! مهره های پشتش لرزید! تهدیدهای دادستان بیخود نبود! توطئه ی از پیش طراحی شده ای در حال تکوین و وقوع بود. از جایش بلند شد. ساک ورزشیش را برداشت و قدم به پیاده رو خیابان گذاشت! ماهها انفرادی و زندگی با چشم بند اسرائیلی زندان چشمش را ضعیف و ناتوان کرده بود. بدنبال وی فروشنده نیز بیرون آمد و در کنارش ایستاد. دستی بر شانه اش زد و در کمال خونسردی گفت:

- حالا کو تا برسند؟ بیا بنشین و فالوده و نوشابه ات را بخور!
شاهین پور به چهره ی فروشنده نگاه کرد. کاملاً خونسرد و آرام بود. کفرش بالا آمد و در جواب گفت:

- همینجا بهتر است! درست نیست خسارتی به شما و مغازه تان وارد شود! فروشنده که متوجه نبود و نمی توانست موقعیت شاهین پور را درک کند، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه خسارتی؟ فدای سرت! قابلی ندارد. ما هر چه داریم متعلق به خودشان است!

شاهین پور که بیش از پیش عصبانی شده و خون خورش را می خورد، آهی کشید و در جواب گفت:

- بله، همه چیز متعلق به خودشان است! امت حزب الله! ولی نعمت های بدبخت و پا برهنه ای که دنیا و آخرتشان را فدای چهل و نادانی و

بیسوادیشان کرده اند و به طمع بهشت حاضرند دست به هر جنایتی بزنند! فروشنده خنده ی بلندی کرد. نگهبان بسیجی برگشت و آن دو را نگاه کرد.

دستی برای فروشنده تکان داد و با حرکات دست و صورت از گرمای هوا شکوه نمود. فروشنده دستی به شانه شاهین پور زد و با خنده گفت:

- حالا متوجه شدم! بیا فالوده ات را بخور! تو که آدم ترسوئی نبودی! غصه ی دنیا را بخوری زود از پا در میآی!

شاهین پور که از خونسردی و بی تفاوتی فروشنده هاج و واج شده بود، سرش را تکان داد و گفت:

- مسئله ی شجاعت یا ترس نیست! آب از سر من گذشته است! حداقل پنج بار تا پای اعدام رفته و بر گشته ام! یکبار هم پنج گلوله ی جنگی بسویم شلیک کردند! بنا بر این ترسی ندارم! چون چند سالی هم اضافی زندگی کرده و اکسیژن هوا را مصرف نموده ام! فقط دلم به حال این مردم می سوزد!

فروشنده شوخی و مزاح بیشتر را جایز ندانست. بویژه که جمعیت نزدیکتر و نزدیکتر می شدند! دستی بر پشتش زد و گفت:

- نمی دانم چه فکری در سرت هست! اما این جماعت حزب الله نیست و برای رویارویی با شما نیز نمی آید! اگر دقت کنی، مادرت را در حال دستمال بازی و رقص پیشاپیششان می بینی!

شاهین پور بسوی فروشنده برگشت و با ناباوری پرسید:

- پس این بی شرفها چه می گویند؟

راننده ی اتومبیلی که شاهین پور را به شهر رسانیده بود، خبر را به خانواده اش داده بود. جمعیت که متشکل از همسایه ها و هم محله ای ها رسیدند و با پاشیدن نقل و نبات و گل مقدمش را گرمی داشتند. درب منزل خواهرش گوسفندی را سر بردند. شاهین پور در میان استقبال گرم مردم وارد منزل خواهرش شد. هر لحظه بر ازدحام و انبوه جمعیت افزوده می شد. همه خوشحال و خندان بودند و تشنه ی شنیدن! شنیدن جملات و کلماتی که می توانستند بر شایعات موجود در باره ی زندانهای جمهوری صحنه بگذارند یا آنها را بی اساس کنند.

شاهین پور که دل در هوای دیدن فرزندانش داشت، با روئی گشاده دوستان و ملاقات کنندگان را می پذیرفت و با آنان روبوسی و احوال پرسی می نمود. نزدیکی های غروب از مهمانان عذر تقصیر خواست و به اتفاق برادرانش به عزم شهر محل اقامت همسر و فرزندانش به راه افتاد. شام را در میانه ی راه خوردند! لحظات به سختی می گذشتند و کیلومترها به آرامی طی می شدند!

بالاخره به مقصد رسیدند. از اتومبیل پیاده شدند و گام در کوچه گذاشتند! شوق دیدار فرزندان در دلش زبانه می کشید و تعادلش را بر هم می زد. خانه خلوت بود و کوچکترین صدائی به بیرون راه نمی یافت! با دستانی لرزان و مرتعش زنگ در را به صدا آورد. پدر خانمش در را گشود و با دیدن وی در بغلش گرفت. با فریاد پدر خانمش، مادر خانمش نیز خبردار شد و سلانه سلانه خودش را تا دم در رسانید. به درون خانه قدم گذاشتند. کسی جز آن دو نفر در خانه نبودند! پس از تعارفات معمول نشستند. مادر

خانمش با کنایه و ایماء و اشاره حرف می زد و به حساب خودش از برادران شاهین پور انتقاد می کرد که تا کنون کجا بوده اند و چه شده که بطور ناگهانی و غیر مترقبه سر و کله شان در این خانه پیدا شده است. دو برادر شاهین پور ساکت و صامت نشسته بودند و کلمه ای بر زبان نمی آوردند.

شاهین پور طاقت نیاورد و سراغ خانم و بچه هایش را گرفت! مادر خانمش بدون توجه به پرسش او، حرفهای خودش را می زد و بقول معروف خر خودش را می راند:

- الحمدولله، بچه های برادرتان طوری زندگی کردند که در خانه ی پدرشان هم برایشان مقدور نبود. از این بغل به آن بغل! از این آغوش به آن آغوش! همیشه ی خدا دورشان شلوغ بود! یک لحظه هم به فکر پدرشان نیفتادند! انگار نه انگار که پدری دارند و پدرشان در زندان است! دو هفته ای یک بار هم که به ملاقات می رفتند با زور من و مادرشان بود! حاضر نبودند دل از اینجا بکنند. مادرشان هم که چه عرض کنم! نگذاشتم آب توی دلش تکان بخورد! همه ی افراد فامیلم از کوچک و بزرگ در خدمتش بودند! بچه هایش را به کودکستان می بردند و می آوردند! مثل پروانه دور و برش می چرخیدند! همه نوکری و کلفتیش را می کردند! هر روز خدا هم ده تا ماشین دم در ایستاده بود تا او را اینطرف و آنطرف ببرند و کارهایش را انجام بدهند!

سپس نام تعدادی از مردان لمین و مواد فروش و تریاکی فامیلمش را ردیف کرد!

برادران شاهین پور نگاهی به همدیگر و برادرشان انداختند و با اشاره ی برادر بزرگتر از جای بر خاستند! شاهین پور که کاملاً از کوره در رفته بود، صدایش را بالا برد و گفت:

- همه نوکری و کلفتیش را می کردند! ده تا ماشین دم در ایستاده بودند تا خانم را اینطرف و آنطرف ببرند! حتما همین لاشخورهای عاطل و باطلی که شب و روز در این خانه پلاسند! دیگه چی؟ در یک کلام بگو که همسر بنده فاحشه ی محله بوده و خودتان را راحت کنید! حالا بفرمائید کجا تشریف دارند و با ماشین کدام یکی از این فامیل های شریف و ارجمندتان بیرون رفته اند؟

در حالیکه برادران سرگرم خداحافظی و بیرون رفتن بودند، مادر خانمش با صدائی بلند جواب داد:

- حوصله شان سر رفته بود، گفتم چند روزی بروند شیراز پیش برادرش!
همین دیروز رفتند! ماشین آمد دم در و سوارشان کرد!
- مگر خیر نداشتند که من امروز آزاد می شوم؟
- من از کجا بدونم؟ نه! تازه می فهمیدن، می فرمائید چکار باید می کردند؟
بخیر و خوبی آزادی شدی و آمدی سر خونه و زندگی. خوش آمدی! تو که
ماشین برادرت زیر پایت است، برو دنبالشان! تا شیراز که راهی نیست! دو
قدم راه است!
برادران، سوار ماشین شدند و رفتند! شاهین پور کلافه شده بود. داشت
دیوانه می شد! خون خونش را می خورد! چکار کند؟ نصف شبی به کجا
برود؟ مادر خانمش با خونسردی گفت:
- عزیز دلم، دنیا که به آخر نرسیده! غریبی هم نمی سوزی! تا صبح می
خواهی و استراحت می کنی! صبح زود هم بلند می شوی و میروی پیش
زن و بچه ات! نمی خواهی هم نرو! به من مربوط نیست! مسئله ی خودت
است!
شاهین پور آهسته و زیر لب غریب:
- من فردا صبح هیچ کجا نمی روم!
مادر خانمش تکانی به اندام خود داد و گفت:
- صلاح مملکت خویش خسروان دانند. رفتی، رفتی! نرفتی هم نرفتی!
زوری که در کار نیست!
دنیا کلی تغییر کرده بود. ریاکاری و کثافت کاری مومنین و ابستگان رژیم
بیش از پیش عرض اندام می کرد و در همه سطوح جامعه خودش را نشان
می داد. با هدف نزدیک شدن به رژیم از طریق خیر چینی و جاسوسی که
خمینی حلالش نموده بود، اهدای شهیدی به پیشگاه خمینی و امام زمان و
هزاران کثافت کاری و اعمال زشت و غیر انسانی دیگر، مسابقه ای باور
نکردنی به راه افتاده بود. پابپای این اعمال، خرید و فروش و توزیع مواد
افیونی و فحشاء نیز به نحوی بیسابقه و باور نکردنی ای شایع شده بود.
مادر خانم شاهین پور نیز از قافله عقب نمانده و در این میانه دست و پائی
می کرد و خودی نشان می داد.
برای مثال: شاهین پور متوجه شد که مادر خانمش با بر پائی گهواره ی
حضرت علی اصغر و عزاداری برای آن شیرخواره ی مظلوم که در
صحرای کربلا به جای آب، تیر سه شاخه دریافت نموده بود، در خانه ی
خودش و در حضور زنان حزب الهی محله مراتب خدمتگزاری و ارادش
را نسبت به دین حنیف و خلفای بر حق پروردگار اعلام می دارد.

شاهین پور، سراسر شب را بیدار ماند. دیده بر هم ننهاد و با ستارگان درخشان و پر تلولو آسمان سخن گفت! به زندانهای مرکز استان، اوین، توحید و عشرت آباد سرک کشید! به انسانهایی فکر کرد که بخاطر ابراز عقیده، مخالفت با چپاول و غارت، جنگ بنیان کن، نشر اندیشه های بشر دوستانه و غیره در بند بودند و مرگ را انتظار می کشیدند. به جامعه ای اندیشید که چشم بر این بیداد مهیب و دهشتناک فرو بسته و دو دستی به زندگی توام با تحقیر و خفقان و سرکوب چسبیده و کوچکترین واکنشی از خود نشان نمی داد! به دختران و پسرانی اندیشید که توسط پدر، مادر، برادر، خواهر و دیگر وابستگان خود بعنوان معاند و محارب با خدا و دشمنی با ولی امر مسلمین معرفی و به زندان افتاده بودند!

به فرصت طلبها و ابن الوقت هائی فکر کرد که به خاطر ادامه حیات ننگین و زالو صفتانه ی خود، به ستمکاری و بیدادگری حاکمیتی ددمنش و خونآشام یاری می رساندند و زندگی دیگران را بازیچه امیال حیوانی و شیطانی خود قرار می دادند!

شب به پایان رسید. روز بعد همه ی افراد فامیل به اتفاق همسر و فرزندان شاهین پور که توسط پدر خانمش خبردار شده بودند در یک محل گرد آمدند! بچه ها بیش از همگان خوشحال بودند! بجز فرزند کوچک شاهین پور! این دختر خردسال اما با هوش با ذکاوت با اینکه موقع به زندان افتادن پدر یک ساله بود و بارها و بارها پدر را در زندان ملاقات کرده بود، دانیس خودش را پدر می نامید و از پدر واقعی خود دوری می کرد! همه می گفتند و می خندیدند! جز شاهین پور که در دریائی از تفکرات جور واجور دست و پا می زد! کسی نیز متوجه ی این موضوع نبود! چرا که شاهین پور چون سابق مورد توجه اعضاء فامیل نبود! در دوران زندان و اسارت جایگاه و موقعیت ممتازش در بین خانواده را به سومین داماد که زمانی از مریدان و دوستدارنش بود، واگذار کرده بود. این فرد که با پا در میانی و وساطت شاهین پور داماد خانواده شده و مدتها به اتفاق همسرش در منزل آنها زندگی کرده بود، در این مدت به ثروتی قابل توجه رسیده،

صاحب خانه و ماشینی شده و کیف سامسونیتی که در همه ی احوال آنرا همراه داشت و لحظه ای از خود دورش نمی کرد!

دو روز بعد که همگان به خانه ی شهرزاد یعنی خواهر بزرگ خانواده دعوت شده بودند، راز این موفقیت و پیروزی از پرده برون افتاد و روشن گردید. شهرزاد که بر خلاف دیگر اعضاء فرصت طلب و نان به نرخ روز خور خانواده، همیشه به شاهین پور علاقمند بوده و هست، ضمن هشدار و اعلام خطر، داستانی را برایش تعریف کرد و به او گفت که مادر و داماد جوانش در کار خرید و فروش مواد مخدر، بویژه تریاک هستند! شهرزاد، تعریف کرد که روزی از روزها، به خانه مادرش رفته و متوجه شده که داماد عزیز مقدار پنج کیلوگرم تریاک را از برادر بزرگ خانواده که در این تجارت دست داشت خریده است! روز بعد شایعه ی اعدام قریب الوقوع شاهین پور را بر سر زبانها انداخته، تریاک ها را در کمرست و لباس های مادر همسرش جا سازی نموده و به شهری که شاهین پور در آن زندانی بوده برده و به پول نزدیک کرده اند!

همسر شاهین پور، پس از شنیدن این داستان از زبان شوهرش، کاملا برافروخته و ناراحت شد و همه چیز را انکار کرد! وی در برابر پرسش شاهین پور مبنی بر محل در آمد داماد و منبع تامین کننده ی پول خانه و ماشین و سایر امکانات و وسائل خانه نیز جواب قانع کننده ای نداشت!

او که خبر را کاملا تکذیب نموده و آنرا سراپا دروغ می پنداشت، از شاهین پور خواست تا اگر درست می گوید و غل و غشی در کارش نیست منبع خبر را که بیاور وی یکی از دشمنان خانواده و سخن چینان پست بوده بگوید! شاهین پور نیز داستان نقل شده از سوی شهرزاد را برای همسر و شریک زندگیش تعریف کرد و گفت:

- من تازه از زندان بیرون آمده ام! از این ببعد هم حاضریم به جرم دزدی، بانک زنی، تروریست بودن و حتی آدم کشی و قتل نفس به زندان بروم، اما حاضر نیستم در رابطه با مواد افیونی و تریاک مورد شک و گمان نیز قرار بگیرم. بنا بر این باید صحت و سقم این داستان را روشن کنم!

همسرش در اولین فرصت، شهرزاد را بباد انتقاد و سرزنش گرفت و خبر را به تک تک افراد خانواده رسانید! وی با این عمل آگاهانه و سنجیده زمینه دشمنی و عداوت همگان علیه شاهین پور و شهرزاد را فراهم آورد. شهرزاد به لقب جاسوس و خبرچین بی مزد و موجب شاهین پور مفتخر گردید و شاهین پور در زمره ی دشمنان قسم خورده ی خانواده قرار گرفت! همسر شاهین پور عمل افشاگرانه و اقدام نابخردانه ی خود را با

دروغگو خواندن شهرزاد و حسادت وی نسبت به زندگی خواهر و دامادشان توجیح کرده و سر سخنانه نیز از آن دفاع می کرد!

شاهین پور تصمیم خودش را گرفته بود. به همسرش سفارش کرد تا به هر بهانه ای که شده از ورود شوهر خواهر تریاک فروشش به خانه جلوگیری نماید. اما همسرش صراحتاً اعلام نمود که چنین کاری نخواهد کرد!

داماد جوان خانواده، مرتباً در سفر و گشت و گذار بود. همیشه با جوانی از اعضاء فامیلش که نظریات سوپر انقلابی داشت و از محارم خاص سودابه و همسرش محسوب می شد همراه بود! آنان ظاهراً بطور مستقل و جداگانه کار می کردند و در جریان خرید و فروش وسائل لوله کشی و غیره بودند! پاتوق و استراحتگاه آنان نیز خانه ی شاهین پور بود! خواهر زنی دست و دل باز، فداکار، دلسوز و مهمان نواز!

ظهر یکی از روزهای گرم تابستانی، زنگ در حیاط به صدا در آمد. شاهین پور که در خانه بود، خود را به پشت در رسانید! در را گشود و با چهره ی خندان داماد جوان و همکار و همسفرش روبرو گردید! هر یک کیف سامسونیت بزرگی در دست داشتند! بین در ایستاد و از داماد جوان محتویات کیفش را جویا شد. وی نیز در کمال متانت خونسردی جواب داد که چیزی خاصی نیست! به غیر از مقدار خرت و پرت لوله کشی ساختمان از قبیل شیر و دوش و غیره! شاهین پور ضمن معذرت خواهی از وی خواست تا درب کیف را بگشاید! داماد جوان نه تنها از این کار امتناع کرد بلکه طلبکارانه از شاهین پور خواست تا همسرش صدا بزند. نگاهی خشمگینانه به وی انداخت و گفت:

- این دفعه ی آخرت باشد که درب خانه ی من حاضر می شوی! از این ببعد حق آمدن به خانه ی من و تماس با زن و بچه هایم را نداری!

بدنبال آن درب حیاط را بست و برگشت! کنار باغچه ایستاد. سیگاری روشن کرد! چند پک محکم به آن زد و خشمش را فرو خورد. همسرش از آشپزخانه بیرون آمد و پس از شنیدن ماقوع گفت:

- تو با اینکارها قصد اثبات چه چیزی را داری؟

شاهین پور با خونسردی و به آرامی جواب داد:

- من قصد اثبات چیزی را ندارم! فقط دوست ندارم یک بار دیگر به زندان بیفتم. آنهم به جرم نگهداری و خرید و فروش مواد مخدر و امثالهم!

همسرش با ناراحتی و عصبانیت جواب داد:

- همه دارند این کار را می کنند! مسئولیت و خطراتش هم متوجه ی خودشان است. به تو چه ربطی دارد؟

شاهین پور جواب داد:

- نه در خانه و محل زندگی من! اگر ماموران به اینجا بریزند و تریاک و هروئینی بدست بیاورند، نه صاحبان اجناس مسئولیتش را به عهده می گیرند و نه سربازان بی پدر و مادر امام زمان می پذیرند که من بیگناهم! به طرف دیگر باعچه رفت و خودش را با بوته های گل سرگرم کرد. قشقرقی به راه افتاد که بیا و ببین! شاهین پور علاوه بر دشمن خانواده، عنصر خطرناک، نامحرم، نمک نشناس و غیره بعنوان دشمن خلق و زحمتکشان جامعه نیز معرفی گردید. مادر همسرش حق به جانب و طلبکارانه گفت:

- زن عمو! چرا بیخود و بی جهت برای خودت دشمن تراشی می کنی؟ چرا خودت را سر زبانها می اندازی؟ کی به تو گفته که این بیچاره در کار معامله و خرید و فروش تریاک است؟ بیچاره کم به پای زن و بچه هایت زحمت کشید؟ کم زن و بچه هایت را سوار ماشینش کرد به داسرای انقلاب و این طرف و آنطرف برد؟ خدا را خوش نمی آید! نمک شناسی هم حد و پیمانہ ای دارد!

نفسی تازه کرد و در ادامه گفت:

- مگر تو این همه کتاب مضر توی خانه ات داشتی، به کسی مربوط بود! خودت بسزای اعمالت رسیدی! به دیگران چه مربوط! درست است که زن و بچه هایت آواره شدند، ما جلوی در و همسایه خوار و ذلیل شدیم و سرمان به زیر افتاد. اما هر چه بود، خودت تاوانش را پس دادی! حالا چکار داری که دیگران توی ماشین یا ساکشان چی دارند؟ خدا را خوش نمی آید! شاید یکی در ساکش سر بریده داشته باشد! چه معنی می دهد که کیفش را تفتیش و بازرسی کنی؟

و پدر همسرش که بعنوان فامیل و کارگری زحمتکش و سرد و گرم چشیده مورد احترامش بود، گفت:

- تریاک می فروشه که می فروشه! تمام آخوندها و پاسدارها از همین راه میلیونر شده اند! کون که نداده عمو جان! بخاطر هیچ و پوچ که بد نامی و خجالت زدگی برای خانواده اش نخریده!

با این تفصیل، چشم طمع و از تک تک افراد خانواده هنوز هم بسوی دستان بخشنده و پر کرامت شاهین پور بود! بویژه از آن جهت که همسر شاهین پور بدون نره ای مال اندیشی و آینده نگری تلاش می کرد تا به بهای فقر و فلاکت همسر و فرزندانش هم که شده اعضای خانواده ی خودش را دریابد و آنان را از بدبختی و گرفتاری نجات دهد!

شاهین پور مجبور شد مبلغ دویست هزار ریال از موجودی خود را در اختیار شوهر شهرزاد یعنی دختر بزرگ خانواده بگذارد تا سرمایه دستش نماید! وی نیز با خرید یک دستگاه وانت بار مزدا ظاهراً بر آن شد تا هزینه‌ی زندگی خود و همسر و فرزندانش را تأمین نماید!

علاوه بر این مبلغ دویست هزار ریال نیز بعنوان قرض الپس نده در اختیار سومین پسر خانواده (نظر به نقش وی در ادامه داستان، از این به بعد وی را دائی می‌نامیم) گذاشته شد تا طبق قرار و سنت‌های موجود برای همسر آینده اش طلا و جواهر بخرد! مبلغ سیصد و شصت هزار ریال نیز هزینه تعمیر و صافکاری اتومبیل آریای همین جناب گردید! با این قرار که پس فروش اتومبیل، مبلغ دریافتی را به شاهین پور بر گرداند! وعده‌هایی که با توجه به موضع و برخورد همسر شاهین پور پایه و اساسی نداشتند و نمی‌شد ذره‌ای بدانها امیدوار بود! پس از مدتی سر و کله‌ی همسر سودابه خانم، سومین دختر خانواده نیز پیدا شد. وی با همسر و فرزند دخترش در یکی از خوابگاه‌های جنگ زدگان در شهر شیراز زندگی می‌کرد! وی که آموزگار و در استخدام وزارت آموزش و پرورش بود، با آغاز جنگ ایران و عراق به شیراز مهاجرت نموده و در آن شهر ساکن شده بود! او که از رفتن به روستاهای اطراف شهر و تدریس در یکی از دبستان‌ها سر باز زده بود، به دلیل جنگ زدگی و موقعیت جاری کشور، در اختیار شهرداری شهر گذاشته شد. شهرداری شهر شیراز نیز وی را مامور کنترل اتوبوسهای شرکت واحد نمود! نامبرده پس از مدت زمانی کوتاه از این کار نیز سر باز زد. آموزش و پرورش نیز از پرداخت حقوق و مزایای وی سر باز زد! او به بازار و جعل پاسپورت و اوراق روی آورد. اما در این کار نیز شانس نیآورد. پس از مدتی دستگیر و به زندان افتاد! یک هفته‌ی بعد با تلاش و پیگیری شاهین پور، با قرار وثیقه آزاد شد و اینک انتظار داشت تا به کمک شاهین پور به خرید و فروش البسه و اجناس قاچاق و مسافرت به امارات متحده روی آورد! چه کسی غیر از شاهین پور می‌توانست او را یاری دهد؟ بیگمان هیچکس! همانطور که در تمام این مدت و حتی دوران زندانی شدنش، کوچکترین کمک و همدلی‌ای از سوی خواهران و برادرانش که به مراتب وضعیتی بهتر و ممتاز تر از شاهین پور داشتند ندیده بود. بنا بر این مبلغ ششصد هزار ریال، یعنی آخرین و تنها موجودی خانواده نیز در اختیار وی گذاشته شد. تا به گفته‌ی شاهین پور:

- امتیاز این عمل در آن بود که مجبور نبودم ماهی یکی دو بار جاده های خطرناک و پر از مخاطره را پشت سر بگذارم و در حد توانم نیازمندیها و مایحتاج او و خانواده اش را به آنها برسانم!

نکته قابل توجه اینکه، هیچ یک از افراد فامیل و حتی همسر شاهین پور در صدد بر نیامدند تا کوچکترین خبر و اطلاعی از دوران زندان او به دست آورند! چه بر وی گذشته بود؟ چرا از این زندان به آن زندان و از این شهر به آن شهرش برده بودند! چرا با شیوه ای حیوانی و ددمنشانه شکنجه اش کرده بودند؟ به نحوی که حتی همسرش در اولین ملاقات وی را نشناخته بود؟ برای احدی مهم نبود و حلاوتی در پی نداشت! شاهین پور نیز علاقه ای نشان نداد و سخنی در این باره بر زبان نیاورد! شاهد از آن جهت که مطمئن بود سخنان و گفته هایش با آب تاب فراوان و با شیوه یک کلاغ، چهل کلاغ بر سر زبانها خواهد افتاد و زندگیش را تباه خواهد کرد!

نتها در یک مورد او سخن گفت و کلمات و جملاتی بر زبان آورد! آنهم موقعی که دو تن از جوانان شهر برای مشورت و رایزنی در باره ی ادامه ی مبارزه و حفظ و گسترش تشکیلات به سراغش آمده بودند! از قرار معلوم یکی از افرادی که در زندان ضعف نشان داده و به صف توابین زندان پیوسته بود، در تماسی از آن دو خواسته بود تا اقدام به چنین کاری بنمایند! شاهین پور پس از شنیدن سخنان آن دو لبخندی زد و گفت:

- از من به شما نصیحت، گول هیچ از زندان بر گشته ای را نخورید! مگر آنکه تاریخ قضاوت خودش را در باره وی کرده و پرونده اش را پاک و منزله اعلام نموده باشد!

و آنگاه که یکی از آن دو جوان پرسید:

- حتی خود شما؟

شاهین پور جواب داد:

- حتی خود من! استثنائی وجود ندارد!

- اما همه از بر خورد شما خبر دارند و می دانند که کوچکترین خیانتی نکرده اید!

شاهین پور قاقاه خندید و گفت:

- البته لفظ و انگ خیانت، بار سنگین و دهشتناکی در بر دارد! بنا بر این باید با احتیاط و مطالعه بکارش برد. مخصوصا از طرف کسانی که داعیه رهبری و نجات خلق و بشریت را در سر دارند! نه مثل عده ای فاقد صلاحیت و بی مسئولیت که یک بسته ی صد تائی بر گردان خیانت را از بقالی سر کوچه می خرند و به پیشانی صد نفر می چسبانند! بعدا، دیگران

در مورد من چه خبر دارند؟ آنان از کجا می دانند که بین من و بازجویان و بازپرسان چه گذشته است؟ آنها از ماهها شلاق خوردن و انفرادی کشیدن من چه می دانند؟ کدام یک از افرادی که بصراحت و به راحتی مرا تیرئه می کنند، از شبهای تنهائی و هراس انگیز سلولهای من با خبرند! هیچکدام! بنا بر این نباید فریب ظاهر افراد را خورد و دل به سراب بست! یک بار اشتباه کردیم و بدون مطالعه قدم در راهی گذاشتیم که کوچکترین شناختی در باره ی قافله سالاران و هدایتگران نداشتیم کافیت!

و زمانی که جوان دیگری پرسید:

- آیا خود شما، کسی یا کسانی از افراد تحت مسئولیتتان را معرفی کرده اید؟

شاهین پور بلند تر از قبل خندید و در جواب گفت:

- انتظار داری چه جوابی به تو بدهم؟

بعد سرش را تکان داد و گفت:

- تلاش و کوشش من، در راستای نجات و رهائی دوستانم بود. دوست نداشتم حتی یک نفر از آنها ساعتی بیش از من در زندان بماند! هدف خلق و آفرینش ستاره ای در سرم نبود! ترجیح می دادم دوستانم جان از مهلکه به در ببرند و زنده بمانند! نه اینکه ستاره ای بشوند و در پرچم این یا آن سازمان جا بگیرند! دوست داشتم دوستان و یارانم، نان آور خود و خانواده شان باشند تا روزی دهنده ی عده ای لاشخور و فرصت طلب که شهید می پرورند و از خونس تغذیه می نمایند! اما در مورد سئوالت! مسئولیت کلیه ی اسناد و مدارک سازمانی یا افرادی که پس به زندان افتادن من بدست پاسداران و گزومه های رژیم افتاده به گردن منست! بلا استثنا و بدون هیچ شک و شبهه ای! در ضمن فراموش نکنیم که نسلی از انقلابیون و مبارزان راه آزادی و سر بلندی این جامعه، علاوه بر سفاقت و خودخواهی و ندانم کاریهای رهبران فرصت طلب و ابن الوقت، قربانی لجن پراکنی ها و اتهامات درست یا نادرستی شده اند که بنظر من ارزش این همه قربانی و بها را نداشته و ندارند!

در چنین جامعه ای بود که زندگی پس از اسارت شاهین پور شروع شد. وی از فردای آزادی از زندان رژیم، وارد بازار کار شد و به دنبال لقمه نانی بخور و نمیری روانه شد که حکومتگران، یعنی آنان که خود را نماینده ی خدا و جانشین پیامبر و ائمه میدانستند، از او و زن و بچه هایش دریغ می داشتند. با این هدف که قدرت و توانایی حیوانی و ضد بشری خود را

به نمایش بگذارند و قدر قدرتی خود از طریق ارتکاب اعمال حیوانی و ددمشانه به نمایش بگذارند!

شاهین پور، بر آن بود تا برابر همه ی فشارها و سنگ اندازی های بسیجی ها، پاسداران و حزب الهی های متعصب و تهی مغزی که از دیدن نوک بینی خود نیز عاجز و در مانده بودند، مقاومت و پایداری کند و با گذشت زمان حقانیت خود را به اثبات برساند!

شاهین پور خودش را تقریباً برای یک درگیری همه جانبه و دائمی با گزمه های حکومت آماده کرده بود. بنا بر این به آرامش و همیاری و همکاری پشت جبهه نیاز میرم داشت! از این روی بدون آنکه در باره ی شکنجه ها و آزار و اذیت های دوران زندان سخنی به میان آورد و چیزی به همسرش بگوید، از وی خواست تا برای مدتی رعایت حال وی را بنماید و عصبانیت های ناخواسته و گاهگرایش را با بزرگواری و بزرگ منشی خودش تحمل کند! بیچاره نمی دانست که با زبان گشودن به این اعتراف چه بلائی به روزگار خودش آورده و دو دستی گور خودش را کنده است! بویژه از آن جهت که بدون اعمال فشار و شکنجه با زبان خودش اعتراف کرده بود که من گرفتار کابوسهای وحشتناک دوران زندانم و مرز بین سلامت و دیوانگیم از موئی نیز نازکتر و شکننده تر است!

بهانه گیریها و مزاحمت ها از هر طرف آغاز شده بود. زندگی چهره ی دیگری بخودش گرفته بود. سخت تر و دردناک تر از همه بهانه گیری ها و نق زدنهای همسرش بود که از هر طرف و توسط مادر و دیگر اعضای خانواده اش بشدت تحریک می شد! ناگفته پیداست که همسرش منکر چنین موضوعی بوده و خواهد بود. به عقیده ی وی:

– آخه اون شهر خراب شده جای ماندن نبود! شهر که نبود! يك زباله دانی سراسر گند و کثافت! با یه مشت آدم عقب مانده و توسری خورده! شعور که نداشتند! اصلاً آدم نبودند! بهش گفتم بیا از اینجا بریم! کنار پدر و مادرم مگه بد بود؟ لااقل کسی نمیشناختش و پاسدارها لحظه به لحظه مزاحمش نمیشدند! دوتا پایش را کرده بود توی يك کفش و میگفت: « من هیچ جا نمیرم. مردم دوران عزت و جلالم را دیدند! بگذار دوران ذلتم را هم ببینند! گور پدر پاسدارها! مگه من از اونا وحشت دارم؟». میرفت میون بازار و هندونه فروشی می کرد. ماهی میفروخت. لوله کثی می کرد! برق می کشید! بیشتر اوقات هم مفت و مجانی! فقط لباسهای چرك و کثیفش را می آورد خانه! می گفت: « مردم بیچاره اند، ندارند!» می گفتم، مرد زشته! تو برای خودت کسی بودی! چرا به این همه خفت و خواری تن میدهی؟

میگفت: « ننگش برای حکومت مالاها! منکه دزدی نمیکنم! از دیوار کسی هم بالا نمی روم! زحمت می کشم و لقمه نانی بدست می آورم! کار کردن که عیب و عار نیست! از قدیم و ندیم هم گفته اند: برو کار می کن مگو چیست کار!». کاری کرده بود که بچه هامون میخواستن پس از پایان تحصیلات هندوانه فروش بشوند و راه پدرشان را ادامه بدهند. خدا را شکر که سپاه جلوی کارش را گرفت و گفت که: (تو حق هندونه فروشی نداری، چون نجس العین هستی! مثل خوک! مثل نجاست!).

مهمانی ها و دید و بازدید ها کماکان ادامه داشت. اما نه مثل قبل. چون دیگر تشکیلاتی نبود و رفقا دنبال دردرس نمی گشتند! بنا بر این، بیشتر مهمانان، فامیل ها و بستگان همسرش بودند.

زیر فشار و مزاحمت های سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که دق دلی نرسیدن به کربلا و قدس شریفش را بر سر شاهین پور و امثال او در می آورد، وی تغییر شغل داد و به جای هندوانه فروشی در بازار تره بار فروشی به گوجه فرنگی چینی در صحرا و بیابان روی آورد. کله ی سحر به صحرا میرفت و تا بوق سگ، زیر آفتاب داغ جنوب، گوجه فرنگی می چید و صندوق می کرد. گرمای ۴۵ درجه و آفتاب داغ را تحمل می کرد و دم برنمی آورد. زیرا از شر سربازان بی پدر و مادر امام زمان که چون سگهای ولگرد به همه جا سر می کشیدند و در هر کاری دخالت می کردند، در امان بود.

کار در بیابان و در میان جالیزارهای بیرون شهر و حتی روستاهای دور افتاده باعث شده بود تا شاهین پور بعضی از شب ها به خانه بر نگردد یا دیروقت به خانه باز گردد! بنا بر این از همسرش خواسته بود تا در صورت تمایل خواهر کوچکه ی شاهین پور را پیش خودش بیاورد تا در کنار و با حضور وی بر مسئله ی تنهایی خود و بچه ها نقطه ی پایانی بگذارد!

همسرش ترجیح می داد به جای خواهر کوچکتر، برادر کوچکتر شاهین پور را که جوانی شوخ طبع و بیش از حد شلوغ و جنجال آفرین بود، خبر کند! مخصوصا که این جوان به دلیل حضور نسبتا طولانی در جبهه های جنگ و شرکت در عملیاتی چون سقوط و فتح خرمشهر، حصر آبادان و غیره، خاطرات فراوانی برای گفتن داشت. به علاوه ی اثرات مخرب و ویرانگر حمله ها، عقب نشینی ها، زخمی شدن، مرگ دوستان و یاران دیدن ها و غیره ای که در رفتار و کردار وی کاملا مشهود و قابل لمس و روئیت بود!

روزی از روزها، وقتی شاهین پور خسته و کوفته بخانه برگشت، همسرش به وی گفت:

- می خواهم مسئله ای را با تو در میان بگذارم. باید قول بدهی که شلوغ بازی در نیاوری و جنجال نیافرینی!

شاهین پور متعجبانه همسرش را نگاه و کرد و پرسید:

- چه مسئله ای؟

همسرش گفت:

- قول دادی ها! آگه شلوغ بازی در بیاوری، فردا صبح دست بچه هایم را می گیرم و از اینجا می روم!

شاهین پور با حوصلگی جواب داد:

- من قولی به شما نداده ام! باید دید چه مسئله ایست! اصولاً ارزش شلوغ بازی دارد یا ندارد! شاید کسی میخواست بچه ی مرا بکشد! یا بخودش اجازه داده که حریم خانه ی مرا مورد تعرض قرار دهد! در برابر این مسائل که نمی شود ساکت ماند!

لیخندی زد و در ادامه گفت:

- شاید فکر کرده ای که من با داشتن سابقه ی زندان و چند سالی زندان تعلیقی، حاضرم هر خواری و ذلتی را تحمل کنم و چشمانم را بر روی هم بگذارم!

همسرش، قیافه ناراحت و عصبانی بخودش گرفت و گفت:

- همین کارها را می کنی که آدم جرئت نمی کند حرفهایش را به تو بزند! شلوغ بازی! داد و بیداد! دعوا! سر و صدا! که چی بشود؟

شاهین پور که لحظه به لحظه بی حوصله تر و ناراحت تر می شد به همسرش گفت:

- نمی خواد چیزی بگی! اصلاً که خوردیم که به تو گفتیم رعایت حال ما را بکن! (صدایش را پائین آورد و زیر لبی گفت) نفهمیدیم که پیش بازجو زبان به اعتراف گشوده ایم!

همسرش با ناراحتی جواب داد:

- خیلی ممنون! باز جو هم شدیم!

شاهین پور سکوت کرد و سخنی بر زبان نیاورد. به کنار باعچه رفت و خودش را با شاخه ی گلی سرگرم نمود! همسرش خودش را بکنارش رساند و گله مندانه گفت:

- نا سلامتی داشتیم با تو حرف می زدیم ها! مثل اینکه برای حرف ما هم ارزشی قائل نیستی!

از جایش بلند شد. روبروی همسرش ایستاد! با بی حوصلگی و صدائی خسته که از جسمی خسته تر و کوفته بر می خاست جواب داد:
- دوست داری بگو! دوست هم نداری نگو! خواهش می کنم با اعصاب من بازی نکن! (مکتبی کرد) قولی هم بتو نمی دهم! اگر لازم بود شلوغش می کنم! داد می کشم! آنقدر بلند و رسا که تمام دنیا بشنود!
- بگو قصد داری رسوائی بپا کنی! گفتم که نمی شود چیزی به تو گفت! به چهره همسرش چشم دوخت! در مانده و ملتسمانه به وی گفت:
- خواهش می کنم! من خسته ام! جسما! روحا! احتیاج به استراحت دارم. فردا صبح زود هم باید بلند شوم و خودم را به مزرعه برسانم!
همسرش با غیظ جواب داد:
- خیلی خوب! خودت خواستی! دیشب برادرت قصد داشت به من تجاوز کند!

تمام کوههای عالم را بر سرش زدند. چشمانش سیاهی رفتند و زانوش شروع به لرزیدن نمودند. آرام و آهسته بر جایش نشست! سرش را میان دستانش و گرفت و زیر لب غرید:
- وای بر من!

همسرش در ادامه گفت:

- اصلا و ابدا فکرش را هم نمی کردم! کثافت آشغال! من را بگو که چقدر به این بیشراف بی چشم و روی احترام می گذاشتم و فکر می کردم که آم است. دیشب وقتی به دنبالش رفتم یک حالتی داشت. تا دیر وقت با همدیگر حرف زدیم! بعد خودش را بخواب زد! منم چشمانم را هم گذاشتم! تازه چشمم گرم شده بود که احساس کردم دستش روی سینه ام است! وحشت زده از خواب پریدم و دست کنیفش را پرت کردم! شروع کرد به فیلم بازی کردن! فوراً از جایش بلند شد و در رختخوابش نشست! سعی می کرد خودش را وحشتزده و هراسان نجات دهد. دور و برش را نگاه می کرد. به گفتم، تف به شرف و غیرتت بیاید! هنوز هم از رو نمی رفت و فیلم بازی می کرد! با تغییر چهره از من می پرسید که چه شده؟ گفتم چه می خواستی بشود؟ با سینه های من چکار داشتی؟ کثافت، آدم با زن برادر خودش هم اینکارها را می کند؟ ما را بگو که به تو اعتماد کرده بودیم. هیچی نگفت! آهسته از تخت پائین رفت! سر پائیش را پوشید و بیرون رفت! دلم می خواست یک تف گنده توی صورتش بیندازم! اگر زورم می رسید تکه پاره اش می کردم! کثافت آشغال! بی ناموس رذل!

شاهین پور دستانش را به زمین گرفت و از جایش بلند شد. گیج و منگ شده بود. بطرف درب حیاط به راه افتاد. آهسته و با احتیاط گام بر می داشت! مثل آدم آهنی شده بود. درب حیاط را گشود. همسرش به دنبال روان شد و

پرسید:

- حالا کجا می روی؟ نگفتم که نباید چیزی به تو گفت! برو و رسوائی به راه بینداز! تا من باشم از این به بعد حرفم را بتو بزنم!

درب را پشت سرش بست. کوچه خلوت بود. سرش گیج می رفت! احساس تنفر می کرد! از خودش! از زندگی! از تعفنی که سراسر جامعه را گرفته بود! آهسته و آرام با خودش نجوا کرد:

- کارگر متخصص! مارکسیست - لنینیست! وطن پرستی که سالهای در جبهه نبرد با دشمن بوده! تف به این روزگار!

خانه ی پدری در فاصله ای کمتر از صد متر و سر نبش کوچه قرار داشت! بر جایش ایستاد! سیگاری روشن کرد و چند پک عمیق به آن زد! برای چکاری می رفت؟ چه می خواست بگوید؟ یا چه تصمیمی داشت؟ افکارش به هر طرف ولو شده و تحت هیچ شرایطی جمع و جور نمی شدند! احساس می کرد که دنیا کوچک کوچک شده و او در مرکز این دنیا کوچک ایستاده است! همه ی ساکنان زمین به او نگاه می کردند! با انگشت اشاره او را نشان می دادند و بطور هماهنگ و یک صدا قاه قاه می خندیدند! دستی بصورت کشید! چشمانش را مالید و دو سه گامی دیگر برداشت! پشت در ایستاد. با اینکه تابستان بود و همه در محوطه ی حیاط منزلشان می نشستند و می خوابیدند، کوچکترین صدائی به گوشش نمی رسید! خستگی مفرط سراسر وجودش را فرا گرفته بود! در خود مچاله می شد! له می گردید و ذره ذره به عدم می پیوست!

با بیحالی دست راستش را بالا آورد و شاسی زنگ را فشار داد. بر خلاف انتظار و روال مرسوم، پدر در حالیکه سیگاری لای انگشتانش می سوخت، با چهره ای گرفته و غمگین در را برویش گشود. سلامش را پاسخ گفت و از جلوی در کنار رفت تا وارد شود!

شاهین پور پا به درون حیاط خانه ی پدری گذاشت. پدر در را پشت سرشان بست و شمرده و آرام گفت:

- منتظرت بودم! بگیر بنشین!

شاهین پور از نشستن بر روی فرش امتناع کرد. به دیوار تکیه داد. آهی کشید و گفت:

- پس منتظرم بودید؟ جالبه!

- چی جالبه؟ اینکه منتظرت بودم؟ من همیشه منتظر و چشم براه آمدن تو بوده ام. بار اولم که نیست!

- خب, چه باید کرد؟ نظرتان چیست؟

پدر لبخندی تصنعی بر لب آورد و گفت:

- خودت چه فکر می کنی؟

شاهین پور سر بزیبر داشت! به نوک انگشتان پایش نگاه می کرد! آهی عمیق کشید و گفت:

- نمی دانم! خسته ام! خسته و درمانده!

پدر دستش را بر روی شانه اش گذاشت و گفت:

- احساس می کنم. (مکثی کرد و در ادامه) بالاخره روزگار عرق کره اسب سرکش و مغرور مرا در آورد و برای اولین بار از زبانش شنیدم که از خستگی شکوه و شکایت می کند! حالا چرا بصورت من نگاه نمی کنی؟ نکند از من دلخوری؟

- نه! قبل از هر چیز و هر کس از دست خودم دلخورم!

پدر مجدداً از او خواست تا بر روی گوشه ی فرش بنشیند! دستش را از روی شانه اش برداشت و گفت:

- حقیقتش را بخواهی من هم در کار خودم مانده ام. خودت که وضع این را بهتر می دانی. آرامش و آسایش را از ما گرفته است! چهار چشمی مواظبت هستیم که کاری دست خودش و دیگران ندهد! فکرش را بکن! حتی بدرد جبهه هم نخورد! با چه وضعی آوردند و تحویل ما دادند! باز هم فرار کرد و خودش را به جبهه رسانید. اگر برادر بزرگت نبود، خدا می داند که چه به روزگارش می آمد و در کدام گوشه ی زمین بی نام و نشان از بین می رفت! هزار بار هم به همسرت گفته ام که کاری بکار این خدا زده نداشته باش! ولش کن! چنانچه می ترسی, من خودم می آیم و در گوشه ای کپه ی مرگم را می گذارم تا صبح شود! یک شب که هزار شب نمی شود! متأسفانه در گوشش نرفته و نمی رود. معتقد است که با پسر خل و دیوانه ی ما بیشتر حال می کند! حالا چه شده و چه اتفاقی افتاده که حال کردنها و بگو و بخندها منجر به عناد و کینه توزی و اتهام زنی کشیده است, نمی دانم. این که حرفی نمی زند. از دیشب که برگشته, در اتاق را به روی خودش بسته! نه با کسی حرفی می زند, نه لقمه ای غذا می خورد و نه خودش و دیگران را از شر خودش خلاص می کند! همسرت هم که چنین ادعائی دارد! آدم چه بگوید؟ در سفر و در حضر با هم بوده اند. در

تتهائی، در بین جمع! همیشه ام گفته اند و خندیده اند و دیگران را سر کار گذاشته اند! حالا هم که اینطوری شده!

سیگاری روشن کرد. یکی دو پیک محکم به آن زد و در ادامه گفت:

- من مانده ام. مگر روی آن تخت آهنی جا برای خوابیدن چند نفر هست؟ من نمی خواهم بگویم کی مقصر است و کی بیگناه و معصوم! از هیچکدامشان هم دفاع نمی کنم! همانطور که به هیچکدامشان نیز اتهام دروغگوئی و غیره نزده و نمی زنم! خوب رختخواب آقا را کنار رختخواب خودش و بچه هایش انداخته! کاریش نمیشه کرد. من نمی گویم این خواب بوده! فرض را بر این می گذارم که بیدار بیدار بوده و دستش را بطرف همسرت دراز کرده، دست هم نه از قضای روزگار بلکه با قصد و نیت قبلی به سینه ی وی خورده است! شما که بدون رو دربایستی و تعارف همه ی حرفهایتان را به هم می زنید! در باره ی زن و زندگی و غیره با همدیگر شوخی می کنید، این بار هم با شوخی و جدی به همدیگر حالی می کردید که عبور از حد و حدود و مرزهای مشخص ممنوع است و عواقب نا هنجار و خطرناکی را در پی دارد! دنیا که به آخر نمی رسد! می رسید؟ شاهین پور مانده بوده که چه بگوید و چه عکس العملی از خود نشان بدهد! تصورش را هم نمی کرد که برادرش چنین قصد و نیتی را در سر پرورنده باشد! همسرش را هم می شناخت! موجودی عجول! شتابزده! شلوغ و از همه بدتر احساساتی و تحریک پذیر! پیش از آنکه فکر کند، وارد عمل می شد و آنگاه که مرتکب اشتباه می گردید، حاضر بقبول و پذیرش اشتباهش نبود! نسنجیده و نفهمیده بزرگترین توهین ها و اهانت ها را در حق دیگران روا می داشت بدون آنکه پس از بر ملا شدن حقیقت و روشن شدن واقعیت در صدد عذر خواهی و جبران مافات برآید. وحشتناکتر آنکه برای اثبات گفته ها و حقانیت بخشیدن به اعمال و کردار نادرست و گفتار نسنجیده ی خود، به بزرگترین دروغها و اتهام های ممکن متوسل می شد!

همسر شاهین پور، وابستگی عجیب و غیر قابل تصویری نسبت به تک تک اعضاء خانواده پدریش داشت! بطوریکه حاضر بود همه منافع خود و فرزندان را بخاطر آنان فدا کند و در پایشان بریزد! بیش از هر چیز به آینده آنان فکر می کرد تا فرزندان! به حدی که لقمه ی نان را از گلوی فرزندان می قاپید و در گلوی آنها فرو می کرد!

حتی تصور اینکه همسر شاهین پور، حاضر بود بجای مرگ خواهر و برادر خود با یکی از فرزندان آنان، شاهد مرگ فرزندان خودش باشد، تا

اندازه ای غیر عادی و غیر طبیعی بنظر می رسد و هر عقل سلیم و آگاهی را به تفکر و باز اندیشی در باره ی سرشت و ذات انسان می اندازد! اما واقعیت تلخ و گزنده این بود که وی از چنین تفکر و اندیشه ای برخوردار بود و سر سختانه از آن جانبداری و پاسداری می نمود!

شاهین پور سرش را بلند کرد. به آسمان و ستارگان درخشان و چشمک زنش نگاه کرد. سرش را تکان داد و با بی حوصلگی گفت:

- اگر چنین موضوعی حقیقت داشته باشد، باید فاتحه خیلی چیزها را خواند! باید به سر تا پای انسانیت و بشریت لجن مالید! نه از آن جهت که چرا برادر من به همسر من نظر داشته و می خواسته سئواستقاده بکند! نه! از آن جهت می گویم که آدم از یک روشنفکر جامعه و مدعی نجات بشریت چنین انتظاری نداشته و ندارد! حتی یک روشنفکر و مدعی خل و دیوانه! به همین دلیل معتقدم که نباید از گزومه های رژیم توقع پاسداری از ناموس و جان و مال مردم را داشت! نباید آنان را به خاطر تجاوز به دختران و پسران زندانی مورد انتقاد و سرزنش قرار داد! نباید بر ملاها خرد گرفته که چرا چنین و چنان می کنند! نباید از سربازان و درجه داران و افسران عراقی گله مند بود که چرا زنان و دختران ما را مورد تجاوز قرار می دهند و آنان را بی سیرت می نمایند! نباید هیچ انتظاری داشت! از هیچکس و هیچ چیز! الفاتحه!

- حق با توست! من کوچکترین مخالفتی ندارم! حالا هم تصمیم در این باره را به عهده ی خودت می گذارم! اگر به این نتیجه رسیده ای که اتفاقی افتاده و ننگی بالا آمده، آنرا با خون بشوی! کسی مزاحمت نمی شود و جلویت را نمی گیرد! بسم الله! می خواهی با کتک زدن دق دلت را خالی کنی، بفرما! من یکی هیچی نمیدانم و کاری از دستم ساخته نیست! قضاوتی هم در این باره نمی کنم! بنا بر این همه جوانب را بسنج! بعد تصمیم بگیر! هر کاری که فکر می کنی آرامش فکری را باز می گرداند از نظر من درست و قابل احترام است!

شاهین پور به چشمان پدرش زل زد. دقایقی خیره ماند. سرش را بطرف دیگری بر گردانید و پرسید:

- اگر در موقعیت و وضعیت من قرار داشتید، چه تصمیمی می گرفتید؟
پدر مجددا دستش را بر روی شانه اش گذاشت و گفت:
- همه چیز را به آینده موکول می کردم. تاریخ و گذشت زمان بزرگترین قاضی و داور و مجرب ترین تحلیل گر و حل کننده ی مسائل است.
ته سیگارش را بر زمین انداخت! با پا آنرا له کرد و در ادامه گفت:

- یک یهودی پس از گذشت چهل سال انتقام خون پدرش را از قاتل گرفت!
وقتی از کشتن طرف فارغ شد، کاردش سلاخیش را پاک کرد و با خودش
گفت: « لعنت به کاری که با شتاب انجام شود.»! حوصله داشته باش!
زنگ در به صدا در آمد. پدر در را گشود. همسر شاهین پور به درون آمد.
دور و برش را نگاه کرد و گفت:

- آمده ای اینجا چکار؟ من را بگو که ناراحت آقا بودم! مخواستی یک دسته
گل هم بیاوری و به دست این بیسرف بی ناموس بدهی! کجا قايم شده؟ کجا
رفته این کثافت آشغال!

پدر آرام و آهسته به وی گوشزد نمود که:

- عمو جان آرام باش! آبرو ریزی نکن! همسایه ها در حیاط نشسته اند و
صدای ما را می شنوند! عجله بخرج نده! همه ی قضایا روشن و مشخص
می شود! حقیقت که تا ابد زیر پرده ی استتار نمی ماند! با روشن شدن
حقیقت است که انسان می تواند در کمال آرامش و خونسردی به بررسی
مسائل بپردازد و نتیجه گیری کند!

پیر مرد نگاهی به اطرافش انداخت و با صدائی آهسته گفت:

- این دم بریده که خرد و خمیر و خسته از کار آمده و خوابیده بود. به زور
او را از رختخوابش بیرون کشیدی که چه بشود؟ چند بار ازت خواهش
کردم که عمو جان بگذار بخوابد! مگر نگفتم یکی از دخترها را با خودت
ببر؟ مگر نگفتم خودم می آیم؟ چه اصراری داشتی که او را ببری؟ حالا هم
که بردی ...

همسر شاهین پور، صدایش را اندکی بالاتر برد و گفت:

- با آرامش؟ کدام آرامش؟ باید این بیسرفها را گرفت و سنگسارشان کرد.
کتابخون، معلول جنگی! همه شون یک گهی هستند.

شاهین پور، کلمه ای بر زبان نیاورد. در حالیکه سر به زیر داشت، بسوی
درب حیاط براه افتاد و با اشاره ی دست از همسرش خواست تا بدنبالش
برود.

چیزی نگذشت که همه اعضای خانواده پدری ارتباطشان را با شاهین پور و خانواده اش قطع نمودند. به جز پدر که هر روز برای بگردش بردن پسرشان می آمد. پشت در حیاط و در کوچه می ایستاد و تا آماده شدن بچه در همان جا می ماند! وی پس از گرفتن بچه می رفت و حوالی ظهر بر می گشت!

شاهین پور مدتی بیکار ماند! شوهر خواهرش مبلغ وعده داده شده بابت کار در مزارع و جالیزارهای پیرامون شهر را ببهانه های مختلف و به اتکا موقعیت جدید او در خانواده، پرداخت نکرد!

لوله کشی منازل، برق کشی، جوشکاری، ماهی گیری های شبانه و ماهی فروشی در کوچه پس کوچه های شهر و بدور از چشم پاسداران و گزمه های بی چشم و روی حکومتی، هیچکدام نتوانستند گره ای از کارش بگشایند و مشکل اقتصادی وی را سر و سامان بدهد!

وام گیران فامیل نیز عین خیالشان نبود و قصد باز پرداخت بدهی های خود را نداشتند! تا آن حد که با وجود بیماری یکی از فرزندان شاهین پور و موقعیت خطرناک و بحرانی وی نیز حاضر به اینکار نشدند و به روی مبارکشان هم نیاوردند!

بالاخره دری به تخته خورد و کاری پیدا شد! شرکت تعاونی کمپرسی داران و کامیونداران استان، در دست مشتی دزد و کاهبردار وابسته به رژیم و مدیران فاسد وزارت راه و ترابری با مشکلاتی حاد و تقریباً غیر قابل علاج گرفتار شده بود. هیئت مدیره ی شرکت از شاهین پور می خواستند تا با قبول مسئولیت و به جان خریدن خطر از حقوق عده ای بینوا و زحمتکش دفاع نماید. شاهین پور موقعیت خودش را تشریح کرد و به آنان گفت:

- من حرفی ندارم. اما شما با انتخاب من، موقعیت خود و شرکتتان را بیش از پیش به خطر می اندازید! اگر امروز سهمیه لاستیک و روغنتان را بالا می کشند، بی رویه و بدون حساب و کتاب اعضای شرکت را روانه ی جبهه های جنگ می کنند، غرامت خسارتهای جبهه را حیف و میل می کنند، بها و قیمت کالاهای حمل نموده را پرداخت نمی کنند و... و با بکار گماردن

من، اولاً بهانه ای بدستشان می دهید تا مرا مجدداً به زندان بیندازند یا مورد آزار و اذیت قرار، ثانیاً این خطر را متوجه شرکت می نمائید که برای همیشه و تا ابد بسته و اعضاءش مورد پیگرد قرار گیرند!

اعضاء هیئت مدیره شرکت، با اعلام حمایت از شاهین پور تا پای مرگ و به قیمت بسته شدن شرکت و زندانی شدن خودشان، بر تقاضای خود پای فشردند و از وی خواستند تا به یاریشان بشتابد! شاهین پور پذیرفت و از فردای آنروز کارش را شروع کرد.

در همین اوضاع و احوال، سر و کله ی سودابه خانم به همراه شوهر و دو دختر خرد سالشان پیدا شد. زن و شوهر، خود را از هر جهت مدیون و مرهون شاهین پور می دانستند! ظاهراً برای نظریاتش تره خرد می کردند و تره ها را با کمال میل قانع نانشان می کردند! از دواج و بهم رسیدنشان نتیجه ی پایداری و مقاومت شاهین پور در برابر مردان متعصب و دگم اندیش فامیل بود. در تمام این مدت از کمکهای نقدی و غیر نقدی وی بهره مند شده بودند! در حاضر نیز با سرمایه ای که وی در اختیارشان گذاشته بود، چرخ زندگی را می چرخاندند و از زندگی آرامی برخوردار بودند!

شوهر سودابه خانم که در این دوران وانفسا، بیخود و بی جهت خودش را بیکار کرده بود، با کمک سرمایه ی مختصری که شاهین پور در اختیارش گذاشته بود، هر از چند گاهی به دویی یا زاهدان میرفت و یک سری اجناس خارجی می خرید و با فروش آنها در شهرهای دیگر هزینه ی زندگی خود و خانواده اش را تامین می نمود!

گویا در جریان یکی از این سفرها، که وی از خانه و کاشانه اش بدور بوده، نقی، برادر همسر شاهین پور به اتفاق سه تن از دوستان ولگرد و بیکاره اش که نام و شهرت خوبی هم نداشته اند، به محل زندگی خواهرش می روند! در آن دوران وی به اتفاق همسر و دو دختر خردسالش بعنوان جنگ زده در یک خوابگاه دانشجویی زندگی می کرد! آنها بنا به دلایلی نامعلوم، تصمیم می گیرند تا شب را در آن محل و در آن خانه به صبح برسند!

ولی چون جا و رختخواب به اندازه ی کافی وجود نداشته، مهمانان در بالا می مانند و نقی شب را در ماشین و در گوشه ی خیابان به صبح می رساند. پس از بازگشت شوهر و خبردار شدنش از مآوقع دعوائی در می گیرد و به زد و خورد می کشد! از آنجا که دیگر اعضاء خانواده و فامیل کاری به کار آنان نداشتند، بر آن می شوند تا به شاهین پور پناه ببرند و نظر وی را در این رابطه جویا شوند! شاهین پور بیچاره، تلاش نمود قضیه را از طریق کدخدا منشی حل نماید و از آنها بخواهد تا بخاطر دیگران و بیخود و

بی جهت زندگی را بر خود و فرزندانشان تلخ و ناگوار نکنند! وی ضمن بر شمردن خصوصیت اخلاقی مهمانان و انتقاد شدید از عمل احمقانه ی نقی، از سودابه خانم خواست تا بعنوان زن و شریک زندگی شوهرش پاسدار و حافظ آبرو و حیثیت وی باشد و هر ناشناس و رهگذری را به حریم خانه و زندگیش راه ندهد! همین! این توصیه و نصیحت دوستانه، چنان باعث ناراحتی و خشم سودابه خانم گردید که نگو و نپرس! همسر شاهین پور نیز به دلیل جانبداری احمقانه و نسنجیده از خواهر به شعله ور شدن این آتش مدد رسانید!

آتش خشم و نفرت سودابه خانم و حس انتقام گیری وی از شاهین پور، سنگ بنای سیستم اخلاقی کثیف و رذیلانه ای را بر زمین گذاشت که به مرور زمان به یاسا و قانون جاودانه ی خانواده مبدل گردید!

فردای آنروز که شاهین پور خرد و خمیر و خسته از کار طاقت فرسای روزانه به خانه برگشت، با اخم و تخم و قهر و غضب همسرش روبرو شد! سودابه خانم به همراه شوهرش و بچه ها در اتاق نشسته بودند و در هوای خنک مشغول تماشای تلویزیون بودند. وقتی علت اوقات تلخی همسرش را پرسید. وی بنای داد و قال را گذاشت و گفت:

– تو شرف و حیثیت نداری! تو بی ناموسی! مردیکه ی آشغال!
شاهین پور که انتظار چنین برخوردی را نداشت، به طرزی غیر قابل تصور و رفت! دهانش خشک شد و زبانش چون قطعه ای چوب خشک به کامش چسبید! هاج و واج و سرگردان همسرش را نگاه کرد و پس از لحظاتی طولانی پرسید:

– چی شده؟

– خجالت نمیکشی؟ اسم خودت را گذاشته ای مرد! بی ناموس بی شرف!

– پرسیدم چی شده؟

– هیچی! میخواستی چه بشود؟ آبروی هرچی سیاسی را بردی! خواهر و مادر تو و همه ی سیاسی ها را خَر بگاد! همه تون يك مشت کثافت هستيد!
بی همه چیزهای هیچی ندار!

شاهین پور، در مانده و مستأصل جواب داد:

– خیلی ممنون! همینش مانده بود! فقط مانده بود که خواهر و مادرمون را خَر هم بگاد! حالا میگی چی شده یا نه؟

– خجالت بکش مردیکه ی آشغال! چرا می خواستی به خواهر من تجاوز کنی؟

تمام دنیا روی سرش آوار شده بود. زبانش بند آمد. به تته پته افتاد.

- من؟ میدانی چه می گویی؟ این حرفها چیه؟
- آره این حرفها چیه! مردیکه ی آشغال! من را بگو که فکر می کردم تو انسانی و آبرو و شرف داری! حالا میفهمم که سیاسی ها از هر حیوانی کثیف تر و آشغال ترند. دروغ نمی گفتند که توی خونه های تیمی تون کاندوم و قرص ضد حاملگی پیدا می کردند!
کاملا از کوره در رفت و فریاد کشید:
- این تهمت ها چیه بی همه چیز! نمی خواهی زندگی کنی، چرا با آبرو و حیثیت من بازی می کنی؟ دست بچه هاتو بگیر و برو!
- کجا؟ حالا که جوانی و همه چیزم را گرفته ای؟ کجا برم؟
- من چه میدانم؟ آن وقت که تو زن من شدی، برای خودم کسی بودم! کاری داشتم! حقوقی می گرفتم! ماشین دولتی زیر پایم بود! حالا می بینی که هیچی ندارم! تو مجبور نیستی به پای من بسوزی و بسازی! چنین توقعی از تو ندارم و نمی خواهم به خاطر گذشته، خودت را اسیر من بکنی! وقتی که در زندان بودم و می خواستند اعدام کنند، هم همین پیشنهاد را بتو کردم! نپذیرفتی و هر روز با يك علم شنگه ی جدید به ملاقاتم آمدی! مادرم گفته! مادرت گفته! برایم زندان در زندان ساختید! حالا هم دیر نشده! هر کاری که می خواهی بکن! بدون جار و جنجال و بدور از آبرو ریزی و تهمت زنی برو پی کارت!
- آره ارواح پدرت! به همین سادگی؟ تا پدر تو را در نیاورم از اینجا نمیرم! آتیشت می زنم. میگم برادر ام .بت بذارن! به همین سادگی؟ خیال کرده آقا!
- حالا جریان تجاوز چیه؟ این چه داستانیه که ساز کردی؟ اینم جریان برادر کوچکمه؟ ده هزار بار بهت گفتم، شهر امن و امان است و خبری نیست. شبا بدون ترس و واهمه بگیر و کنار بچه هات بخواب! من هر کجا باشم، خودم را به خونه ی خرابم می رسانم. گوش نکردی! گفتم حالا که اینطوره، خواهر کوچکم را صدا بزن! محل نداشتی! وقتی هم که برادرم را آوردی و کنار خودت خواباندی، علم شنگه به پا کردی که میخواستی به تو تجاوز کند! اونم به این صورت که خودش را بخواب زده و دستش را زده به سینه ات. چه علم شنگه ای بپا کردی؟ من که با برادرم قطع رابطه کردم! حالا داستان تجاوز من چیه؟ روزی که روزمان بود، به کسی تجاوز نکردیم! همینکه بختمان بر گشت به فکر تجاوز به این و آن افتادیم؟ چی شده؟ من کی قصد تجاوز به خواهرت را داشته ام؟ او که شبها کنار شوهرش خوابیده و وقتی که من خُرد و خمیر و مثل مُرده بخانه می آیم،

خواب هفت پادشاه و چهارده کچک زنگی را دیده است! روزها هم که من در خانه نیستم.

– الان که نه! هفت سال پیش را می گویم! قبل از ازدواجش که آمده بود دیدن ما و مدتی پیش مان ماند!
شاهین پور، خرد شده و از پا افتاده پرسید:

– حالا چرا قضیه ی چند سال پیش امروز زنده شده؟ چرا همان چند سال پیش که جوان بودی و سه تا بچه هم دور و برت نمی پلکینند، به شما نگفت؟ حتما هنوز نا امید نشده بود و فکر می کرد بالاخره مرا آرام خودش می کند!!!

– خفه شو! چه تحفه ای هستی؟ به من نگفت، برای اینکه می ترسید!
– از چی؟ از کی؟ از من؟ مگه من چکاره بودم؟ منکه از سایه ی خودم هم میترسیدم! حتی به خاطر اینکه دولتمردان جدید علم شنگه ای بپا نکنند و به بهانه دوستانم و همکارانم که گاه گذاری تریاک میکشیدند، مرا زیر ضربه نبرند و حیثیت سیاسی مرا لکه دار نکنند، با آنها هم قطع رابطه کردم! در چنان جو و حال و هوایی، بفکر تجاوز بودم؟ آنهم به خواهر زن خودم که تحت تاثیر همسرش خود را عضو سازمانی می دانست که برای خون ماها تشنه بودند و بی خود و بی جهت انواع و اقسام تهمت های بی پایه و اساس را بما می زدند؟

– باور نمیکنی؟ الان بتو نشان می دهم بی همه چیز!
به داخل اتاق رفت و چند دقیقه ی بعد به همراه خواهرش بیرون آمدند. سودابه خانم که لبخند دلگداز واری بر لب داشت، خیلی خونسرد و آرام پیش آمد و روبروی شاهین پور ایستاد! او منتظر ماند تا خواهرش از زبان او داستان تجاوز را شرح بدهد! قضیه روشن شده بود. هفت سال پیش، شاهین پور قصد تجاوز به سودابه خانم را داشته و شب هنگام، در حالیکه همسرش در خواب ناز بسر می برده، به سراغ سودابه خانم که کمی دورتر از آنها خوابیده بوده است، رفته و ایشان را لخت و مادر زاد نموده بوده است. حال چرا همان شب سکوت کرده و با سرفه ای هم که شده، خواهرش را بیدار نکرده و به کمک نطلبیده بماند! چرا شاهین پور، به آمال شیطانی خودش جامه ی عمل نبوشانده و فقط به لخت کردن ایشان رضایت داده نیز جزء اسرار است!

– سودابه خانم ادعا می کرد که مرا دوست دارد! امروز که به گذشته نگاه می کنم، می بینم که دوست نداشته و ادعای آن روز وی سراپا دروغ و کذب بوده است. شهوت پرستی و هوسرانی بیش از حد سودابه خانم از یک

طرف، موانع موجود بر سر راه ازدواج وی و همسرش و وجود تعداد زیادی جوان متجدد و مترقی در اطراف من باعث شده بود تا وی خود را دوستدار و حتی کشته مرده‌ی من معرفی کند! آنروزها همه افراد جامعه از جمله خود من، فکر می‌کردند، سودابه خانم مانند اکثریت زنان جامعه‌ی ایران فکر می‌کند و به یک مرد و یک زندگی انسانی تن خواهد داد! و برای یک لحظه هم به این فکر شیطانی نمی‌افتد که در آن واحد همه‌ی مردان عالم را متعلق بخودش بداند و هوس کند که همه‌ی مردان کره‌ی زمین را مورد آزمایش قرار دهد و با به رختخواب کشاندن تک آنان، ببیند که کدامشان ایده آل و مورد پسند وی هستند و می‌توانند بر آتش سرکش هوسهای پایان ناپذیرش آبی بپاشند! کاری که هم اکنون وی و دیگر همفکرانش در خارج از کشور و بهشت دنیای سرمایه‌داری به آن اشتغال دارند و آن را نشانه‌ی ترقی و کمال بهره‌برداری از آزادیهای موجود می‌دانند!

با حسرت سرش را تکان می‌دهد و در ادامه می‌گوید:

- در آن حال و هوا و در آن جامعه‌ی بسته، در حالیکه چند ماهی از ازدواج من و همسرم نمی‌گذشت، سودابه خانم از من پرسید: (اگر خواهرم با تو ازدواج نمی‌کرد، آیا بامن ازدواج می‌کردی؟) من هم بدون قصد و نیت و کج خیالی و راست خیالی، جواب دادم آره! چرا نه؟ این جواب آره برای من شد دردسر! همین موضوع ساده و پیش پا افتاده را نمی‌توانستم با همسرم در میان بگذارم! چرا که ایشان متخصص دشمن تراشی برای من بودند. از گاهی کوهی می‌ساختند و با شاخ و برگهایی که به حرفها و گفته‌ها می‌داند، از آنان داستانی می‌ساختند که بیا و ببین! کافی است که به او بگویم، فلانی از نظر سیاسی قابل اعتماد نیست! یا اصولاً انسان سالمی نیست! فوراً و در اولین فرصت به طرف میرساند که شوهرم به شما اعتماد نداد و شما را قابل اعتماد نمی‌داند! وقتی که از وی می‌پرسی برای چه این کار را میکنی؟ جواب می‌دهد، مگه تو نگفتی؟ می‌ترسی؟ کسی که می‌ترسد، اظهار نظر نمی‌کند! گویا صحبت ترس و شجاعت در میان است و مسابقه‌ی قهرمانی المپیک یا جهان!

در باره‌ی افراد خانواده که نگو و نپرس! از یک نصیحت و گوشزد کوچک کوهی درست می‌کنند به بلندای البرز و به سرسختی الوند. کافی است که به وی بگویی وقتی فلانی می‌آید، مواظب خودت باش، یا کمی دقت کن. پنداری که از جهان و مافیها بی‌خبر است و در این زمانه زندگی نمی‌کند! شاید هم خودش را به بی‌خبری میزند و چنین وانمود می‌کند که از هیچ

چیز خبر ندارد! مثلا در رابطه با همین علیا مخدره، سودابه خانم! وی مدتی با ما زندگی کرد! اولین بچه مان را داشتیم! روزها در اتاق و زیر هوای خنک و فرح بخش کولر گازی استراحت می کردیم و شب را در حیاط خانه مان! همسرم بعلت خستگی مفرط و عدم آشنائی با بچه داری، بیشتر اوقات خواب آلوده و خسته بود. به مجردی که سرش را روی بالش می گذاشت بخوابی عمیق فرو می رفت! با کوچکترین تکانی نیز از جا می پرید و بنای سر و صدا را می گذاشت! شبی از شبها متوجه شدم که سودابه خانم شب زنده داری می کند و چهار چشمی حرکات من است! به روی خردم نیاوردم و به همسرم هم نگفتم. زیرا به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی حاضر به پذیرش و درک این موضوع نبود! در حالیکه سودابه خانم از این موقعیت و تبلی و دست و پا چلفتی همسرم کمال سنواستفاده و بهره برداری می نمود! به مجرد اینکه از همسرم می خواستم تا کمرم را مشت و مال بدهد یا بر روی مهره های کمر راه برود، او قدم پیش می گذاشت و داوطلب این کار می شد. همسرم نیز از خدا خواسته کار را به وی واگذار می کرد. پس از مشت و مال دادن نیز از من می خواست تا جبران زحمتش را بنمایم! کم کم کار به جاهای باریک کشیده شد. سودابه خانم بدنبال من به راه می افتاد و هر از چند گاهی با بالا زدن پیراهنش، سینه های بر جسته و هوس انگیزش را به نمایش می گذاشت! تا جایی که همسایه ما که يك خانم خانه دار و بدور از مسائل سیاسی و روز مره بود شستش خبردار شده بود و میفهمید که سودابه خانم گلویش پیش من گیر کرده و در همه جا مرا تعقیب می کند تا به بهانه ای خودش را به من بچسباند! همو بود که یکبار سودابه را در حال نمایش سینه ها غافل گیر کرد. لحظه ای ایستاد. نگاه کرد و بسوی آشپزخانه براه افتاد! جالب است که همسرم نه تنها متوجه و خبردار نمی شد بلکه همه رفتار و کردار سبکسرانه و شهوت پرستانه ی خواهرش را بحساب عشق و علاقه ی انسانی وی نسبت به شوهر خواهرش که من باشم می گذاشت! من هم که گفتم! جراتش را نداشتم تا به همسرم بگویم! آخر تحفه ای نبودم!

حتی امروزه، وقتی که می شنود سودابه خانم سالها پیش با یکی از دوستان نزدیک من سر و سری داشته و با وجود همسرش با دیگری نرد عشق می باخته و اکنون به دنبال شماره تلفن و آدرس وی می گردد، آنرا به حساب استقلال و آزاد اندیشی خواهرش می گذارد!

برای مثال سودابه خانم تصمیم گرفته بود که گواهی نامه رانندگیش را بگیرد. بعد از ظهر ها بنا به تقاضای همسرم، به بیابانهای اطراف شهر می

رفتیم و در آنجا به ایشان آموزش رانندگی می‌دادم. ایشان اولین کاری که می‌کردند خودشان را از شر همسرمان راحت می‌نمودند! با این بهانه که حضور همسرمان و سر و صدا و شیطننت‌های بچه باعث حواس پرتی‌اش می‌شود و اعصابش را خراب می‌کند! بنا بر این، از همسرمان می‌خواست تا پیاده‌شود و در گوشه‌ای از دشت بنشیند! باشد که او بتواند در کمال آرامش و آسایش تمرینش را بکند. آنموقع نه ایشان می‌ترسیدند و نه همسرمان گمان بد می‌بردند!

کم‌کم سودابه خانم از خوابیدن در حیاط منصرف شد و تصمیم گرفت بدون توجه به گرمای طاقت‌فرسا و شرجی هوا در اتاق خواب بخوابد! آنهم بدون پنبکه و کولر! تا آن شب که مرا به بهانه لیوانی آب بدون اتاق خواند! لخت مادرزاد و در حالیکه عراق از سرپایش روان بود، از من خواست تا در کنارش دراز بکشم و به آرزوهایش جامه‌ی عمل بپوشانم! با ناراحتی از اتاق بیرون آمدم! آبی بصورت زدم و در کنار همسرمان دراز کشیدم! البته منم با شما هم عقیده‌ام و قبول دارم که همسرمان نمیتوانست گمان بد ببرد! یک طرف خواهرش بود و یک طرف هم شوهرش! بعدا چی؟ وقتی خواهرش این ادعا را نمود و موضوع تجاوز را بمیان آورد، آیا این مسئله را به خاطرش آورد؟ مسئله‌ای که یکبار و دو بار تکرار نشده بود! آیا به خواهرش گفت و به وی گوشزد نمود که چرا آن موقع نمی‌ترسیدی و چرا تمام سعی و تلاشت این بود که با شوهرمان تنها باشی؟ آنهم در بیابان و با مردی که قصد تجاوز به ترا داشته است؟ مردی که تا بدانجا پیش رفته که در کنار من لخت مادرزادت نموده است؟ نه! زیرا در آن زمان هم خواهرش را از مریم مقدس پاک‌تر و منزه‌تر می‌دانست و بر این باور بود که این مردانند که دارای روحی خبیث و حیوانی هستند! در حال حاضر نیز مقصر مردانند و کوچکترین سرزنشی متوجه‌ی خواهرانش نیست! اگر مردان می‌آیند و پس از یک هفته یا یک ماه خواهرانش را ترک می‌کنند، آنها چه تقصیری دارند؟ بیچاره‌ها چوب خیانت مردان شهوت‌پرست و حیوان صفت را می‌خورند! مردانی که مثل آب خوردن دروغ می‌گویند و از زنان بیچاره سئو استفاده می‌نمایند!

اگر من به همسرمان می‌گفتم و به وی هشدار میدادم، چرا باور نمی‌کرد؟ به عقیده‌ی من، دلیل عمده و اساسی، آن طرز تفکر و شیوه‌ی نگرشی است که از کودکی به ماها یاد میدهند. نگرشی که هم اکنون نیز از سوی بعضی از خاتمه‌های ایرانی که شبی را بدون وجود مرد، به صبح نمیرسانند عنوان میشود و با حرارت از آن دفاع می‌کنند! از دید این افراد و دوستانی

که پیرامون خود دارند، همه بدی های عالم را مردان می‌آفرینند! مردان مسئول همه ی بد بختی های بشریتند! بویژه برای خانمها! این مردان هستند که زنان را می‌فرینند! این مردانند که بزنانشان خیانت میکنند! این ذات مردانه است که دیکتاتوری اعمال میکند! و الا آخر! آئی دزد آئی دزدی معصومانه و مظلومانه!

درحالیکه اگر این خانمهای محترم قبول زحمت بفرمایند و بیطرفانه نیم نگاهی به پشت سرشان بیندازند، میبینند که با کوله باری از تفکرات و اندیشه های دوران عشیرتی و قبیله‌گی پا به خانه ی بخت میگذارند و با کمال تاسف، این اندیشه ها را مویمو بمرحله اجرا میگذارند. بدون آنکه به عواقب و نتایج ویرانگر آن بیندیشند.

مرد باید کار کند! نمیتواند کار کند؟ غلط کرده زن گرفته! گردنش خرد! حمالی هم شده باید بکند و خرج زن و بچه اش را بدهد! اخراجش کرده اند و بیکار است؟ گه خورده! وقتی میخواست بره دنبال سیاست، چرا دختر مردم را بیچاره کرد؟ سخنان گهر بار و سراسر پند و اندرز مادرشان در گوششان صدا می کند که:

- مادر، غصه نخور. افتاد زندان که افتاد! امیدوارم اعدامش کنند. امیدوارم همانطور که جگر گوشه ی مرا بیچاره کرد، بیچاره اش کنند!. چیه غصه میخوری؟ اعدام شد که شد! این خر نشد يك خر دیگه!

یا:

- دخترم حرف مادرت را گوش کن! اجازه نده سر آستین شوهرت دراز بشه! مردها همینکه پولدار میشوند، ب فکر تجدید فرایش میافتند. از همین حالا بیخ کیسه را سفت بچسب. اجازه نده يك پیراهنش دوتا بشه. گور پدرش! پولهایت را جمع کن و بگذار يك گوشه! عرضه اش را نداری بده مامان برایت طلا بخرد! فردا که هووه آورد روی سرت، نگویی که مامان به من نگفت! خاک بر سرت بنشین و بر و بر من را نگاه کن!

مادر دلسوز و مهربان، چهار پنج تا مثال هم برای دخترش میزند و از تعالیم انسان سازش نتیجه گیری میکند!

- دختر قنبر علی تریاکی را ببین، با سه تا بچه برگشت خونه پدر. حالا قنبر علی بدبخت چقدر منقل مثقال تریاک بفروشه تا بتواند شکم آنها را سیر کند؟ دختر علی مفنگی، همین همسایه دیوار بدیوارمان. چه کرد؟ آخرش از دست هووه خودش را با نفت آتش زد! دختر حسن کور نیزه باز، اینکه دیگه جلو چشمت بود، چه بروزگارش آمد؟ مجبوره کلفتی هووه و بچه هایش را

بکند تا لقمه ی نانی بخورد. که چی؟ میخواد آبرو داری بکند. ریدم به این آبرو!

نتیجه این گونه آموزشهای و اندرزه‌های گهربار و حکمت آموز چه میشود؟ بنای يك زندگى درب و داغون و بی سرانجام. مرد هنر کرده و زندگى آرام و بدون دغدغه اش را به دست يك دزد سپرده است! بار اول نه، بار دوم نه، بار سوم مچ دزد را میگیرد.

- مادر اگر شوهرت چیزی را که میخواهی، برایت نگرفت یا به حرفت گوش نکرد، اصلا خودت را نا راحت نکن! نشنوم که نشستی و گریه کردی ها. فوراً رختخوابت را جدا کن. طاقت بیار! يك شب که هزار شب نمیشود. این آموزش های گهربار هیچگاه از خاطر کدبانویان ایرانی نمیرود. در اکثر موارد، نتیجه ی این بدآموزیها و بکارگیری آنها، آن میشود که پس از چند بار تکرار شدن این عمل از جانب زنی که در قالب مادر بیسواد و عامی خود، با همسرش روزگار میگذراند، مرد نیز رختخوابش را نه تنها دورتر، بلکه چند کوچه آنطرف تر میاندازد و بفکر تجدید فراش میافتد.

در اینجا شاهین پور نفسی تازه کرده و در ادامه می گوید:

- در این جا يك توضیح نسبتاً مختصر بدهم. چرا که فوراً عده ای از خانمها، از این جریان سنواستفاده میکنند و میگویند: در منطقه ی ما یا شهر ما چنین نیست. یا ما در يك خانواده ی فرهنگی یا سیاسی بدنیآ آمدیم و مادر ما چنین بود و چنان بود و الاخر! صحبت ما در باره ی جو حاکم بر همه ی خانواده های ایرانیست. لافاقل این مسئله در همه جا وجود دارد، بجز استثنا های نادر و کم یاب که آنها در مقابل جریانهای مرسوم و متداول در يك جامعه ی هفتاد میلیونی قابل روئیت نیست.

دختر و پسری همدیگر را میبینند! از همدیگر خوششان میآید و تصمیم به ازدواج میگیرند! همه ی مراحل به خیر و خوبی و خوشی تمام میشود. سر سفره ی عقد که میرسد، چه اتفاقی میافتد؟ عروس خانم حتما باید در مرحله ی سوم، به پرسش ملا جواب بدهد. این را میشود توجیه کرد و گفت، مدعوین که از جریاتهای قبلی و بوس و کنارهای آنها در مزرعه و خرمن جاه و پارک و سینما و کتابخانه خبر ندارند، اما نکته ی اساسی گرفتن زیر زبانی توسط عروس خانم است! از آغاز زندگى به او میگویند که بدون گرفتن رشوه و باج زبان باز نکن، حتی در برابر عشق که مقدس ترین و شریف ترین رابطه ی بین دو انسان است!

جالب توجه است که جمعی از زنان عزیز و محترم ایرانی، ضمن دفاع از حق برخورداری از آزادیهای حیوانی غرب، حاضر به ترك یا فراموش

نمودن نصایح انسان ساز مادرانشان نیستند و علاوه بر آن برای منکوب کردن مردان و از میدان بدر کردن آنها، فورا به حربه ی تجاوز متوسل میشوند! در حالیکه بعضی از آنان، تا آنجا که من میدانم و میشناسم، به هر خفت و خواری ای تن میدهند تا مردی را بتور بیندازند و شب را در کنارش به صبح برسانند. همه چیزشان را به پای مردی میریزند که به آنان توجه کند! از پول تو جیبی و خرجی دادن گرفته تا آشپزی و کلفتی کردن! فکر کنم نمونه ی دیگری در باره ی کج فهمی های همسر و نتایجی که از حرفها و نصیحت هایم حاصل میشد، به حل جریان کمک کند.

یکی دیگر از خواهران همسر (سوسن) مدتی پیش ما زندگی میکرد. یکی از دوستان من که جوانی سالم، تحصیل کرده، روشنفکر و دارای شغل دولتی آبرومندی بود از وی خوشش آمده بود. دختر نیز نسبت به وی چنین احساسی داشت. هر بار که بمناسبتی آندو با هم برخورد میکردند، دست و پایشان را گم میکردند و از خود واکنش نشان میدادند. بیشتر کسانی که با ما رفت و آمد خانوادگی داشتند متوجه موضوع شده بودند بغیر از همسر!

پس از مدتی که گذشت، دختر به بهانه ی دیدن خواهران دوستم، پس از تعطیل شدن مدارس به خانه ی آنها میرفت. باز هم همسر متوجه نشد و بویی از جریان نبرد! بنا براین موضوع را با وی در میان گذاشتم. یعنی ساده و پوست کنده به وی گفتم که این دو نفر همدیگر را دوست دارند و بیکدیگر علاقه مندند.

یکی از عادات پسندیده و تربیتهای فرهنگی گرانبھائی که خانواده همسر، از آن برخوردارند و سخت بدان پای بندند، فرهنگ ریدن است. یعنی نك نك افراد خانواده، فورا میرینند! به عشق دیگران. به خواست دیگران و حتی به نیت دیگران! ریده است! ریده! این بار هم ریدند! علم شنگه ای بپا شد که بیا و ببین! دختر را از پیش ما بردند و هول هولکی شوهرش دادند. چه شد؟ من نمیدانم! چه گفته شد؟ باز هم نمیدانم. نتیجه آن شد که ازدواج سوسن خانم سرانجام به ناکامی کشید و ایشان بمجرد رسیدن به بهشت سرمایه داری زنجیر گسست و به دامن آزادی پناه برد، عشق و ازدواج ناخواسته، در بهشت سرمایه داری از هم پاشید و ایشان پس از ناکام ماندن در جلب رضایت مردانی که به آنها دل میبست و روزگاری کوتاه از عمر گذران خود را با آنها بسر میبرد، کینه ی همگان را بدل گرفتند! حالا که دلش میگیرد و دست به گلایه بر میدارد، میگوید که شما مرا بیچاره کردید! من فلانی را دوست داشتم و عاشقتش بودم!

در موقع بر زبان آوردن این کلمات و جملات غمی بزرگ در چهره ی شاهین پور موج میزد. سیگاری روشن کرد. چند پك محکم به آن زد و چنین ادامه داد:

– من اصولاً در خانه ماندن را به بیرون رفتن و در میان جمع بودن ترجیح میدهم! حقیقتش را بخواهید میترسم. در این پیرانه سر، اعصابی برایم نمانده و حوصله ی هیچ کاری را ندارم. بیرون رفتن و در کنار دیگران بودن، برایم دردسر آفرین است. به تجربه در یافته ام که از هر کلمه ای داستانی ساخته میشود و از لبخندی قیامتی! در خانه ماندن نیز خالی از خطر نیست! زیرا با مشاهده ی خواهر زنهای ریز و درشتی که پیرامونم را گرفته اند، فوراً بفکر تجاوز به آنها میافتم! از این هنر خاص نیز برخوردارم که در موقع ارتکاب جرم، همه ی ساکنان خانه را کر و کور مینمایم و در خانه ای که جای قدم برداشتن نیست و در هر وجبش شخصی نشسته یا دراز کشیده به این کار مبادرت میورزم!

البته بیرون نرفتن و در خانه ماندنم، آنهم برای مدتی طولانی و مدید، از روی حساب و کتابهای ریاکارانه است. زیرا من بر خلاف ظاهر فریبنده ام، موجودی زنیاره و خیانت کارم و به هیچ عنوان نمیتوانم بر نفس سرکش خود مهار بزنم! این ضعف و فنور، متأسفانه در مورد هیچ کدام از زنانی که با ما رفت و آمد دارند و سابقه ی دوستی ای دارند، بروز نمیکند، اما بمجرد ورود خواهر زنهای خوب و محجوب که علاوه بر تسلط شان بر علوم عقلی و اجتماعی و بر خورداری از فن بلاغت، هر کدام مظهر پاکدامنی و شرافتند و هیچ زنی را قدرت برابری با آنان نیست، این دیو خفته در وجودم بیدار میشود و سر به طغیان میگذارد! دست یازیدن بچنین عملی، علاوه بر محاسن پیش گفته ی هر يك، شاید از آن روی باشد که آنان در خانه اند و زحمتی ندارند! نا گفته نگذارم که من از روسپیان متفردم تا چه رسد به آندسته از زنانی که تنها بدلیل برخورداری از موهبت دنیای سرمایه داری، هر روز خود را در آغوش بیگانه ای می اندازند و شعارشان لذت بردن از دو روز زندگیست!

تنها دلیل ناراحتی و عذاب من از این بابت است که چرا با متانت و بردباری بزرگوارانه، بر روی همه ی خیانتهای من سرپوش گذاشته میشود و این خیانت ها که در نوع خود بی نذیرند، سالها پس از ارتکاب جرم، آنهم در مواقع حساس و لحظات تاریخی افشا میشوند؟

اگر عدم افشا این جنایات را بحساب ترس و وحشت افراد بگذاریم، تا اندازه ای باعث خنده ی شنوندگان میشود. با این حال ما این فاکتور را از نظر

دور نمیداریم و عنصر ترس را هم در سرزمینی که هیچ کسی به دلیل وجود قوانین و انواع و اقسام سازمانها و انجمن های حمایت از زنان، آنرا بدل راه نمیدهد، بحساب میآوریم و فرض را بر این قرار میدهیم که این علیا مخدره های عفیف و مدافع حقوق زنان، که تنها بدنبال صدای مردی که از گوشی تلفن یا شبکه های اینترنتی میشوند، بی مهابا به پرواز در میآیند و چون پرندگان مهاجر از این قاره به آن قاره میروند تا ناشناسی را در برگیرند و از آزادیهای طبیعی خود، حداکثر استفاده را بکنند، از موجودی بنام شاهین پور، میترسند و وحشت دارند! اما چرا وقتی گرد میآیند و توطئه ی قتل مرا برنامه ریزی میکنند و با هدف همراه نمودن همسر، یکی زبان به اعتراف میگشاید و جو ترس و رعب و وحشت را میشکند، دیگران سکوت میکنند و همان زمان همه چیز را نمیگویند و قضیه را فیصله نمیدهند بماند! شاید حکمتی در کار است!

چند ماهی بعد از جریان تجاوز حیوانی و ضد انسانی من، سودابه خانم با مردی که سالهای سال دوستش داشت و برایش میمرد، با وجود مخالفتهای اکثر اعضاء خانواده خود و شازده داماد ازدواج کرد و به خانه ی بخت رفت. نا گفته نگذارم که فردای شب عروسی با زیر چشم کبود و سیاه شده به خانه ی پدر برگشت! اشتباه نکنید! نه به خاطر دختر نبودن یا نداشتن پرده ی بکارت! بلکه به این خاطر که صبح زود در را بروی دختری می گشاید که شوهرش با وی سر و سری داشته و به وی نیز قول ازدواج و زندگی مشترک داده بوده است! دختر بیچاره بنای داد و فریاد و اعتراض را می گذارد و سودابه خانم شوهرش را مورد سرزنش و شماتت قرار می دهد! شوهر غیرتمند و متعصب نیز همه ی دق دلی هایش را بر سر تازه عروس، یعنی سودابه خانم در می آورد و او را به باد کتک می گیرد! اما در رابطه با باکرگی ایشان، از فردای شب عروسی و پشت سر گذاشتن شب زفاف، زن دلاک، مادر زخم، شاه داماد و خود سودابه خانم، با سربلندی و غرور، اذعان نمودند که همان طور که انتظار میرفته، بکوری چشم بدخواهان و متجاوزین و بدخواهان، عروس خانم در شب زفاف باکره بوده و توانسته آبرو و حیثیت خود و خانواده را در کمال صداقت و امانت، پاسداری و صیانت کند و با سربلندی و افتخار به مالک اصلی اش تحویل دهد. دستمال خونی، که بزرگترین سند و گواه باز مانده از آن شب تاریخی و فراموش نشدنی است، هنوز هم پیش مادر زخم موجود است و نامبرده با هشیاری و درایتی بی نظیر که کمتر زنی از آن برخوردار است، از آن چون گنجی شایگان و تخم چشمه‌های محافظت و نگهداری مینماید.

اکنون، پس از گذشت سالها و عوض و بدل نمودن مردانی گوناگون و خرد و درشت، که هر يك در روزگار عزت، سرآمد نوابغ دوران و آگاهترین و انسان ترین مرد روزگار خود بوده و سپس بمردانی كودن، زنیاره، تریاکی، بی عاطفه و غیره مبدل شده اند نیز، اگر از ایشان در آن باره و آن شب پرسید، مطمئن باشید که ایشان با حرارت تمام از پاکدامنی و عفت خود دفاع خواهد کرد و ادعا خواهد نمود که تا شب زفاف و دست بدست شدنش با شاه داماد، پاک دامن و عفیف و با نجابت بوده و دست هیچ مرد آشنا یا غریبه ای به وی نرسیده و آن فرشته ی عفاف از گلبرگ گل‌های صحرائی نیز پاکتر بوده است. نمی دانم که آیا کس با کسانی از وی پرسیده اند که پس داستان تجاوز شاهین پور آنهم قبل از ازدواج چه بوده یا نه؟ البته داستان عفت و پاکدامنی و باکره بودن زنانی چون سودابه خانم همیشه با چاشنی و آب تمر آذینخواهی و فمینیستی همراه خواهد شد تا متجددین و خود باختگان دنیای غرب، و آنان که در بهشت سرمایه داری به همه ی آداب و رسوم و سنن خود پشت پا زده اند، ایشان را عقب مانده و امل نخوانند!

جالب ترین نکته ای که بسیار اهمیت دارد و نباید سرسری از کنار آن گذشت، توجه به این نکته ی اساسی است که با وجود آن همه دختر و زنی که در تشکیلات حضور داشتند و همیشه دور و بر من میپلکیدند، من يك راست به سراغ خواهر زنان خود میرفتم و امروز هم با وجود هزاران زن تنها و آزاد که در خیابانهای شهر روانند، یا چون خواهران همسر، عمر گرانبهای خود را پشت کامپیوترها میگذرانند تا مردی را در شبکه های اینترنتی بجویند و پس از صرف هزینه های سبک و سنگین و طی مسافتهای طولانی بر رویش آغوش بکشایند و عشق بی شائبه شان را نثارش کنند و حتی اگر لازم شد، بخاطر این هم آغوشی و همخوابی با مردی دیگر قاره ها را در نوردند، من، دست از این عادت زشت و ناپسند خود بر نداشته و منتظرم تا یکی از خواهران همسر که بی شباهت به میوه های لهیده و انارهای آب لمبو شده نیستند، از در درآیند و من در کمال بیشرمی و دنائت مورد تجاوزشان قرار دهم! آنهم زنان و علیا مخدره هائی که با هم دیگر در رقابتند و گاهی در اطرافشان مردانی را مشاهده می کنند که با دو سه و حتی چهارتایشان همبستر شده و شب یا شبهائی را به صبح رسانیده است!

شاید به دلیل همین نزدیکی و محبت فراوان بوده که فامیل مادری در دوران اسارت و زندانی بودن شاهین پور، زن و بچه هایش را در پناه خود گرفته

و از آنها بهتر از زمانی که پدرشان بالای سرشان بود، نگهداری کرده اند. بگفته ی همسرش:

– اصلاً آگه فامیل نبودند، مگه ما زندگی داشتیم؟ آقا تا زمانی که آزاد بود و کبکش خروس میخواند، بفکر رفقا و زندگی آنان بود. هر چه در آمد داشت، میداد به این و اون. همانهایی که در وقت گرفتاری، نه تنها باری از دوشش برداشتند، بلکه با دروغهایی که در باره اش گفتند، و اعترافاتی که در مقابل بازجویان و بازپرسان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و دادرسی انقلاب کردند عذاب و شکنجه اش را بیشتر نمودند. تا زمانی که فعالیت سیاسی آزاد بود و روحانیون بر آنها خشم نگرفته بودند، خانه ی ما کاروانسرا بود و پاتوق رفقای که دور و برش بودند! شب و روز می پختیم و می ریختم به شکم رفقا. همونهایی که بعداً، حتی حالش را هم نپرسیدند. زمانیکه آقا به زندان افتاد، تنها فامیل من بودند که بدون هیچگونه چشم داشتی، سرپرستی من و بچه ها را بعهده گرفتند و با همه ی توان خود از ما نگهداری کردند.

و مادر همسرش با غرور و سر بلندی میگفت:

– اعضاء فامیل، مثل پروانه دور زن و بچه اش میچرخیدند. هر روز صبح بچه ها را به کودکان میبردند. برایشان لباس و شیرینی میخریدند. تر و خشکشان میکردند. وقتی هم که خانمش میخواست به دادرسی انقلاب، زندان، بازار یا جای دیگری برود، ده تا ماشین جلوی در خانه ی ما ردیف میشد!

شاهین پور دم نمیزد و لام تا کام سخن نمیگفت. به بچه هایش که با دهان باز، به دهان گوینده چشم دوخته بودند نگاه می کرد و لبخند میزد. لبخند درد! لبخند تمسخر! شایدم لبخند تنفر و انزجار از چهره ی کریمه زندگی که پس از شکست سیاسی و تسلط کامل فاشیسم مذهبی که خمینی و اعوان و انصار ددمنش و خونآشامش بر پای نموده بودند، با همه ی دنائتش، چه در درون مرزهای میهن و چه در برهوت تلخ غربت، در برابر شاهین پور قد برافراشته بود و او را در میان چرخ و دنده های خود خرد می کرد و شیره ی عمرش را می گرفت.

شاهین پور تلاش می ورزید با غرق شدن در کار و سرگرم نمودن خود با مشکلات و معضلات تعاونی کمپرسی داران و کامیون های سنگین، و کوتاه کردن پای اعضاء نا سالم و خلافکار فامیل خویشتن را از شر توطئه ها و پرونده سازی های مسمئز کننده شان که در پاره ای موارد از تبلیغات

گزمه های رژیم و لجن پراکنی های دستگاه انگیزاسیون خمینی و حشمتانک تر و مخرب تر بود برهاند!

دختر دائی همسرش از سالها پیش، در شهر زادگاه و محل سکونت شاهین پور زندگی می کرد! وی پس از جدائی و گرفتن طلاق از همسر اولش که پسری نیز از وی داشت به عقد و نکاح فردی معتاد و مواد فروش در آمد و به علت درگیری با خانواده شوهرش از سوئی و فقر فزاینده ای که دامنگیرش شده بود به فاحشه گری روی آورد. او از شوهر جدیدش داری سه پسر و یک دختر گردید! بچه نیز با همه ی کم و سن و سالی در کنار پدر و مادر به خرید و فروش مواد مخدر روی آوردند!

همزمان با آزادی شاهین پور و استقرار مجددش در شهر، سر و کله ی دختر دائی و فرزندانش نیز پیدا شد. اعتراضهای گاه و بیگاه شاهین پور نتوانست همسرش را از همنیشینی و مصاحبت این زن که شهره ی آفاق بود و مردم شهر از خرد و کلان او را می شناختند باز دارد! وی پیش چشمان پرسشگر و کنجکاو همسایه هائی که تعدادی از آنان در سپاه پاسداران و بسیج عضویت داشتند هفته ای یکی دو بار به همراه فرزندانش به خانه ی شاهین پور می آمد و تا غروب آفتاب در آنجا اتراق می کرد!

مسئله سیاسی بودن و روشنفکری شاهین پور، حربه ای بود در دست همسرش تا وی را مورد سرزنش و انتقاد قرار دهد! گویا سیاسیون و روشنفکران حق نداشته و ندارند به آرا و عقاید مردم احترام بگذارند و از همه مهمتر به سلامت خانه و فرزندان خود بیندیشند و آنها را از تهاجم مخربین و فاسد کنندگان جامعه حفاظت نمایند.

سر انجام این زن توسط بستگان و خویشان همسرش که با هیچ زبان و منطقی نتوانسته بودند وی را از اعمال و کردارش باز دارند، بقتل رسید! پس از قتل دختر دائی و مراسم خاکسپاری، بچه هایش بطور مراتب به خانه ی شاهین پور رفت و آمد داشتند! آنا بیشتر اوقات بر سر مقدار موادی که از پدرشان دزیده و بفروش رسانده اند، جنگ و دعوا داشتند! دو بار هم سر و کله ی شوهرش پیدا شد! بیچاره در برابر اعتراض شاهین پور، آرام و آهسته جواب داد:

- چرا از دست من ناراحت می شوید؟ من که گناهی ندارم! اصلا من از کجا می دانستم که شما تو این محله و تو این کوچه و تو این خونه زندگی می کنید؟ برادرهای خانمت (دائی و تقی) از من جنس گرفته و پرداخت پولش را به شما حواله داده اند! خودشان به من گفتند که از شما بگیرم! گناه من چیه؟ من که روی گنج نخواهیده ام آقا! این پول سرمایه من است! اگر

همین مبلغ ناچیز را هم نداشته باشم، از کجا می توانم لقمه ی نانی به دست آورم؟

جالب است که دائی و تقی در سفرهای متعدد خود به خانه ی شاهین پور، بمجرد دور دیدن چشم وی بساط گرد کشی و تزریق هروئین را علم می کردند! بچه های خردسال نیز به تماشا می نشستند و مادر در برابر سخنان آنان، اولاً به توجیح کارهای برادران می پرداخت و به آنها می گفت که دائی هایشان دکتر تشریف دارند و داروهایشان را به خود تزریق می کنند! ثانیاً با سئو استفاده از احساسات پاک بچه ها و طرح شکنجه و مسائل زندان، از آنها می خواست تا در این باره کوچکترین حرفی به پدرشان نزنند!

تعاونی کمپرسی داران در اعتراض به اعمال و کردار مافیای شرکت ملی نفت ایران و دزدان کمین کرده در وزارت راه و ترابری دست به اعتصاب زد! فصل زمستان بود! کسی به اعتصاب و خواسته ی رانندگان واقعی نگذاشت! در مقابل مسئولین و سرمایه داران محلی در یک حرکت غیر مترقبه و باور نکردنی اقدام به وارد نمودن تعداد زیادی کمپرسی و کامیون از دیگر استانهای کشور، بویژه استانهای سرد سیر برفگیر نمودند تا ضمن ادامه ی پروژه ی شرکت نفت که طرف قراردادش تعاونی بود نسبت به حمل و تخلیه گندم از گمرگ نیز مسئولین استان را یاری نمایند!

شاهین پور، بیشتر شب ها را در معادن شن برداری، جاده ها و در جمع رانندگان می گذرانید! با این هدف که اعتصاب به نتایج مطلوب برسد و کوچکترین درگیری و زد و خورد بین رانندگان بومی و غیر بومی رخ ندهد! پس از یکی دو نشست، رانندگان غیر بومی پذیرفتند که به محض مشاهده ی نماینده یا نمایندگان تعاونی، محموله ی خود را در کنار جاده خالی نمایند و به راه خود ادامه دهند! تهدیدهای نمایندگان سپاه پاسداران، نمایندگان شرکت نفت و وزارت راه و ترابری راه بجائی نبرد و کوچکترین خللی در اراده ی رانندگان که بقول خودشان قسم قرآن خورده بودند وارد نیاورد!

شاهین پور، دستگیر و زندانی شد! دفتر تعاونی برای همیشه لاک و مهر گردید و به تصرف سپاه پاسداران درآمد! شاهین پور به دادگاه برده شد! در سالن دادگاه و روبروی اتاق دادستانی با پنج تن اعضاء هیئت مدیره ی شرکت مواجهه گردید! به استقبالش آمدند! او را در بغل گرفتند و صورتش را غرق بوسه نمودند! رئیس هیئت مدیره به وی گفت:

- ما مسئولیت راه اندازی اعتصاب و خالی کردن محموله کمپرسی های غیر بومی را بگردن گرفته ایم! هیچ مسئولیتی متوجه شما نبوده و نیست! گر چه دادستان زیر بار نمی رود و بیشتر دوست دارد، شما را مسئول همه ی این اتفاقات معرفی کند، اما مطمئن باش که اگر قرار بازداشت، زندان و حتی اعدام صادر شود، ما پنج نفر در کنار شما خواهیم بود!

شاهین پور از آنان تشکر کرد و مجددا دستهایشان را بگرمی فشرد! با حمایت گسترده و همه جانبه ی رانندگان کمپرسی ها و کامیونهای عضو شرکت که خیابانهای منتهی به دادگاه و معابر شهری را بند آورده بودند، کار گزاران رژیم که از تهدیدات و تمهیدات خود بهره ای نبرده و نتوانسته بودند دیگران را از اطراف شاهین پور بپراکنند دست به خیمه شب بازی رذیلانه و کثیفی زدند! بدین معنی که با آوردن ضامنی از پیش تعیین شده و مورد قبول، ختم دادگاه را اعلام و متهمین را به قید ضمانت آزاد نمودند! سپس از نیروهای انتظامی و پاسداران حاضر خواستند تا آنان را از محوطه ی دادگاه بیرون کنند!

یکی دو هفته پس از رفتن سودابه خانم و همسرش از خانه ی شاهین پور، خبر رسید که آنان قصد مهاجرت به غرب را دارند و در حقیقت این آخرین دیدارشان با شاهین پور و خانواده اش بوده است! همسر شاهین پور سراسیمه و شتابان راهی شیراز شد! با این امید که پیش از پریدن مرغ از قفس و از دست رفتن وقت، مبلغ ششصد هزار ریال امانتی را از آنان پس بگیرد! سودابه خانم، کلا منکر شد و در برابر پرسش خواهر مینی بر علت عدم وجود قالی و تلویزیون و یخچال و غیره، مدعی شد که آنها را به خانه ی خواهر شوهرش برده اند، زیرا آنان خانه ی بزرگی در یکی از محلات اعیان نشین شهر خریده اند و از آنان خواسته تا بجای گذران عمر و تلف کردن زندگی در خوابگاه نزد آنها بروند! بزودی زود نیز آنان برای ادامه ی زندگی به آنجا خواهند رفت. همسر شاهین پور از پای ننشست و از زیر زبان دختر بزرگ خواهرش کشید که آنها تمام وسائلشان را فروخته و بزودی راهی اروپا و کشور آلمان می شوند! بالاخره در برابر جار و جنجال و سرزنش های همسر شاهین پور، آنان وادار به پرداخت پانصد و پنجاه هزار ریال شده و قول دادند که به مجرد رسیدن به غرب بقیه ی پول یعنی مبلغ پنج هزار ریال باقی مانده را برایشان بفرستند!

آنان به مجرد رسیدن به آلمان و استقرار در آن کشور مدعی شدند که شاهین پور در ازاء دریافت سود و ربا آن پول را در اختیار آنان گذاشته بوده و درصدی از در آمد حاصله را دریافت می نموده است! شوهر

سودابه در جواب نامه ی اعتراض آمیز شاهین پور، شایعه ی موجود را به گردن سوسن و شوهرش انداخت و نوشت که مبلغ پنجهزار ریال بدهکار است و با فرا رسیدن انقلاب مهدی آنرا پرداخت خواهد نمود!

بدنبال مهاجرت آنان، همسر سوسن (چهارمین دختر خانواده) نیز با تشویق و مساعدت یکی از بستگانش که بعدا یکی از بزرگترین و شنیع ترین جنایت تاریخ ایران و جهان را آفرید و رهبران آبرو باخته ی جمهوری اسلامی را در پیشگاه جهانیان رسواتر نمود، و ظاهرا به کمک پاسپورت برادرش که کوچکترین شباهتی با وی نداشت از یکی از فرودگاههای کشور پرواز و به غرب مهاجرت نمود! وی پس از رسیدن به آلمان فدرال تقاضای پناهندگی سیاسی نموده و در آن کشور مستقر گردید! کم کم نقی یعنی پسر کوچک خانواده نیز به اندیشه ی مهاجرت افتاد. وی که از طریق مسافر کشی بین شهرها و توسط اتومبیل شاهین پور امرار معاش می کرد، همزمان با پس دادن اتومبیل مبلغ دویست و هشتاد هزار ریال از شاهین پور گرفت و قول داد که به مجرد رسیدن به غرب و سامان یافتن آنرا مسترد دارد! قرضی که چون سایر قروض دیگر اعضاء خانواده سر رسیدش نرسیده و هیچگاه نخواهد رسید!

سالها بعد، سودابه خاتم در مقابل پرسش همسر شاهین پور مبنی بر اینکه: - شوهر من از تو سئواستفاده می کرد، تو چرا بعنوان خواهر من حاضر می شدی بخواست او تن بدهی؟ با او بخوابی و بدون هیچ مقاومتی خودت را در اختیار او بگذاری؟

جواب داده بود:

- تو این سیاسی ها را نمی شناسی؟ خوب معلوم است، برای اینکه وی به من می گفت که تو هم نیاز داری و می بایست به طریقی نیازهای جنسی خودت را بر طرف کنی!

دوران و فصل جدید بیکاری از راه رسید! پس از مدتی در یک مناقصه متعلق به شرکت تعاونی درب و پنجره سازان جهت بریدن ورقهای آهن رول به قطعات دو متری شرکت نمود و چون پائین ترین قیمت را ارائه داده بود برنده شد. طبق قرار داد منعقد فی مابین وی و شرکت، هر گاه طرفین قرارداد بنا به هر دلیل و برهانی از ادامه کار سرباز می زدند، موظف به پرداخت سیصد هزار ریال جریمه و پرداخت یا گذشت از بهای کار تمام شده بودند!

بزودی خبر به سپاه پاسداران انقلاب و دادسرای انقلاب رسید! آنان مسئولین شرکت را زیر فشار گذاشته و از آنان خواستند تا هر چه سریعتر کار را از شاهین پور گرفته و به یکی از برادران مکتبی و مسلمان و آگذار کنند! هیئت مدیره ی شرکت با طرح مبلغ سیصد هزار ریال غرامتی که متوجه شرکت می شد، از این خواست سپاه و دادسرا سر باز زدند و لغو قرار داد را منوط به پرداخت این مبلغ از سوی یکی از نهادهای انقلابی نمودند! پیش شرطی که سپاه پاسداران و مسئولین دادسرای انقلاب تحت هیچ شرایطی حاضر به پذیرش آن نبودند! کار از قبل از موعد مقرر بپایان رسید اما تعاونی درب و پنجره سازان حاضر به عقد قرار مجدد و تازه ای با شاهین پور نشد.

در چنین اوضاع و احوالی، شاهین پور مسئولیت اداره و کنترل یکی از داروخانه های شهر را به عهده گرفت! داروخانه به ورشکستگی رسیده و صاحبش با بالا آوردن یک بدهی یک میلیون و هشتصد هزار ریالی قصد بستن آنرا داشت! وی به اتکاء دوستی و رفاقت چندین و چند ساله دست به دامن شاهین پور شده بود تا ضمن حفظ داروخانه خودش را نیز از ورشکستگی و بدنامی برهاند! وی ضمن پذیرفتن شرایط شاهین پور، پذیرفت که با توجه به وضعیت بغرنج کشور، کمبود دارو و داروخانه و غیره جواب بهانه تراشی ها و سنگ اندازی های مسئولین سپاه و دادسرای انقلاب را خواهد گرفت! شاهین پور با اخراج کارکنان قبلی و بکار گرفتن کارکنانی جدید، نه تنها بر بحران های موجود فائق آمد بلکه در مدت زمانی

کوتاه داروخانه را به صورت داروخانه ی نمونه و آخرین نقطه ی امید افراد بیمار و سرگردان بین داروخانه ی مختلف در آورد!

روزی از روزهای تعطیل که شاهین پور در خانه بود، یکی از آشنایان وی به اتفاق فرد دیگری که کاملاً ناشناس و بیگانه بود به سراغش آمدند! این آشنا در تلاش بود تا طریق گرفتن وام و اعتبار از بانکها، یک کارگاه تولیدی لباس و پوشاک کودکان دایر و راه اندازی کند! از قرار معلوم فرد ناشناس نیز قصد داشت بعنوان رئیس کارگاه و ناظر بر عملیات با وی همکاری نماید! شاهین پور و دوست آشنایش به گوشه ای رفتند تا پیرامون کار، گرفتن اعتبار، خرید چرخهای خیاطی، مواد اولیه و غیره صحبت کنند! بیگانه نیز که از قضای روزگار همشهری همسر شاهین پور از آب در آمده بود، با همشهریش گرم گرفت و مشغول گفتگو در باره ی وضعیت شهر و محله های آن پیش از انقلاب، دوران انقلاب، دوران جنگ هشت ساله و غیره شدند! با پایان گرفتن صحبت های شاهین پور و دوست آشنایش، آنان نیز به بحث داغ و هیجان انگیزشان پایان دادند!

چند روزی گذشت! خمینی کاسه را سر کشید و با خفت و خواری هر چه تمامتر قطعنامه پانصد و نود و هشت سازمان ملل متحد را پذیرفت! با خاموش شدن آتش جنگ در جبهه های غربی و جنوبی کشور، جامعه نیز در سکوتی بهت انگیز و مرگ آور فرو رفت! دلار به شدت سقوط کرد و به نصف قیمت زمان جنگ خود رسید! عده ی زیادی که در کار خرید و فروش ارزهای خارجی بودند، راهی بیمارستانها و مراکز درمانی شدند! قیمت اتومبیل های سواری و غیره نیز به نحوی باور نکردنی سقوط کرد! خرید و فروش زمین و خانه های مسکونی متوقف شد! هزاران پرسش بی جواب در مخیله ی شهروندان بدون جواب و پاسخ بر جای ماند! خانواده های شهدا و بازماندگان آنها در بهت و حیرت و شرمساری فرو رفتند! حتی پاسداران و بسیجی ها نیز شور و حرارت پیش را از دست دادند و نگران آینده و سرنوشت خود شدند!

محل کار شاهین پور در نزدیکی بیمارستان شهر و در نقطه ای قرار داشت که پاسداران و نیروهای بسیجی اجساد شهدای روستائی را در آنجا تحویل خانواده و بازماندگانشان می دادند! سه روز پس از سخنرانی خمینی و سرکشیدن کاسه معروف، وانت باری روبروی داروخانه و در آنسوی خیابان متوقف شد. دو زن و پیر مردی خمیده قامت از آن پیاده شدند و بر لبه ی خیابان نشستند! نیم ساعت بعد، تعدادی پاسدار و بسیجی با عجله و شتاب تابوتی را با خود آوردند و در کنار وانت بار بر زمین گذاشتند و

سریع بدنبال کارشان رفتند! شاهین پور که در تمام این مراحل به نقطه ی روبرو چشم دوخته و شاهد جریان بود، سرش را با تحسر تکان داد و از کارکنان داروخانه خواست تا به یاری پیر مرد و پیر زن بشتابند و تابوت شهید را در وانت بار قرار دهند! بلبشوی عجیبی به راه افتاده بود! مردم با ترس و دلهره قدم بر می داشتند و در گوشی پچ پچ می کردند!

از سوی دیگر خبرهای نگران کننده و تکان دهنده ای در ارتباط با زندانیان سیاسی و وضعیت زندانها به گوش می رسید! نقل و انتقال زندانیان به زندانهای مختلف آغاز شده بود! پاسداران و مسئولان دادرسیهای انقلاب همچون سگ هار پاچه ی خانواده های زندانیان را می گرفتند و برای زندانیانشان خط و نشان می کشیدند! خانواده هایی که بیش از یک زندانی داشتند با مشکلات و معضلات دهشتناکتری روبرو شده بودند! زیرا فرزندانشان به زندانهای مختلف و شهرستانها و استانهای گوناگون فرستاده بودند! بطوریکه بیشترشان نه هزینه و نه وقت رفت و برگشت و ملاقات با عزیزانشان را داشتند!

تعدادی از زندانیان آزاد شده، مجددا دستگیر و روانه ی زندانها شده بودند! بقیه نیز پای بفرار گذاشته و به زندگی مخفی و خانه های تیمی پناه برده بودند!

رفت و آمد پاسداران و افراد بسیجی به داروخانه نیز زیاد شده بود! کم کم سر و کله ی نگهبانی تمام وقت پیدا شد! فرد مزبور با لباس شخصی و مرتب، قبل از باز شدن داروخانه خودش را به نانوائی روبروی داروخانه و آنطرف خیابان می رسانید و تا آخر وقت در آنجا می ماند! وی در تمام لحظات متوجه داروخانه و کنترل کارکنان و مراجعه کنندگان بود!

شاهین پور شاهد و ناظر همه ی این تغییر و تحول ها بود! خطر را کاملاً احساس می کرد! اما به روی خودش نمی آورد و طوری رفتار می کرد که دیگر کارکنان داروخانه متوجه ی قضایا نشوند! روزی که متوجه ی حضور دائمی یک بسیجی لباس شخصی در نزدیکی خانه ی مسکونیشان شد، یقین پیدا کرد که بزودی بسراغش خواهند آمد! دائماً به همسرش سفارش می کرد که مواظب بچه ها باشد! آنها را برای خرید نان یا دیگر نیازمندیهایی که از بقالی های کوچک تهیه می کردند نفرستاد و خود به این امور بپردازد! در ضمن از وی می خواست تا رعایت حجاب و دیگر مسائل جامعه را بنماید تا بخانه ای بدست بسیجی ها و افراد حزب الهی ندهد! در مقابل پرسش های همسرش نیز بهانه های گوناگون و ملموسی

ارائه می داد! بهانه ها و دلایلی که به جامعه بر می گشت و کوچکترین اشاره ای به سپاه پاسداران یا بسیج نداشت!
شایعاتی بر سر زبانها می افتاد. مسئولیت داروخانه به عهده فردی بیدین و ضد انقلاب است. همه ی کارکنان داروخانه از میان گروهکی ها و افراد ضد انقلابی انتخاب شده اند! داروخانه به لانه ی فساد و توطئه ی گروهکها مبدل شده است!

همه این شایعات و تبلیغات سئو، در همه ی تعریف و تمجید و دعاگوئی مردم و توده های محروم گم می شد و همچون حبابهائی خرد و بی ارزش می ترکید و باد هوا می گردید!

اما با تعریف و تمجید مردمان و دعاگوئی توده ها نمی شد نسبت به آینده امیدوار بود و خود را فریفت! حلقه محاصره روز به روز تنگ تر می شد و بر میزان مراقبت ها افزوده می گردید! شاهین پور، در دوران انقلاب از توطئه های مختلفی که رژیم و حتی روحانیون مرتجع برایش تدارک دیده بودند، جان سالم بدر برده بود! قبل از زندان دو توطئه ی ترور را خنثی کرده بود! از زندان و اعدام جان سالم بدر برده بود! و اکنون با وجود حکم شش سال زندان تعلیقی، یک آزادی مشروط و با قید ضمانت نه تنها راست راست راه می رفت بلکه به نقطه ی امید محرومان و بیماران فقیر و بی بضاعت نیز تبدیل شده بود!

در چنین شرایط و اوضاع و احوالی، شاهین پور تنهای تنها مانده بود. احساس غربت می کرد و مدام با خودش کلنجار می رفت! به اطرافش نگاه می کرد. به چهره ی مردمان خیره می شد. کسی را می جست تا با وی سخنی بگوید و بفهمی نفهمی دلش را سبک کند! اما هیئات که تلاشش بی ثمر بود و هر چه بیشتر می جست، کمتر می یافت! احساس امنیت و آرامش نمی کرد! کابوس های شبانه به سراغش می آمدند! مرتباً خواب می دید! خواب زندان! اتاق بازجویی! اتاق شکنجه! کابل! شلاق! فوتبال شدن و بیدار نگهداشتن های مداوم و بی وقفه توام با ضربات لگد و مشت و سیلی! پاسداران به خانه شان می ریختند! اما به جای روزنامه و کتاب و جزوه و تراکت، با بسته ای تریاک و وافور بیرون می آمدند! بدنش خیس عرق می شد! از جایش بر می خاست! آهسته و آرام خودش را بکنار باغچه می رسانید و پشت سر هم سیگار می کشید!

نزدیکیهای ظهر از داروخانه بیرون آمد! بطرف ماشینش رفت! بسیجی جلوی نانوا از جایش بر خاست! کش و قوسی بیدنش داد و مشت گره کرده اش را بر سینه اش کوبید! درب اتومبیل را گشود! پشت فرمان نشست!

هوای داغ و دم کرده ی درون ماشین بر جسمش سنگینی کرد! کلید را چرخاند و ماشین را روشن نمود! جائی بهتر از خانه وجود نداشت! در کنار بچه ها می توانست لحظاتی را در بیخبری و آرامش بگذراند! وارد کوچه شد! بسیجی لباس شخصی جلوی یکی از دکانها روی یک چهار پایه نشسته بود! با شنیدن صدای ماشین سرش را بر گردانید! زیر چشمی نگاهی به شاهین پور انداخت و جمله ای بر زبان آورد!

اتومبیل را در کوچه پارک کرد! از ماشین پیاده شد و بطرف در حیاط قدم برداشت! بسیجی کماکان او را زیر نظر داشت! کلید را در قفل چرخانید و درب حیاط را گشود! از منظره ای که جلوی چشمش می دید بکه خورد و بر جای ایستاد. غریبه‌ای که چند وقت پیش به همراه آشنا و دوستش به خانه شان آمده بود، در اتاق و روبروی در ورودی حیاط نشسته بود! بچه ها سرگرم بازی بودند و همسرش در آشپزخانه مشغول آشپزی! یک راست به آشپزخانه رفت و از همسرش پرسید:

- این یارو اینجا چکار می کند؟

همسرش آرام و خونسرد جواب داد:

- هیچی! همینطوری آمده دیدن!

شاهین پور از کوره در رفت و گفت:

- دین کی؟ چرا حالیت نیست؟ چرا نمی خواهی بفهمی؟ وقتی من در خانه نیستم، چرا و به چه دلیل مرد غریبه را به خانه راه می دهی؟ فکر آخر و عاقبتش را کرده ای؟

همسرش در پاسخ گفت:

- از کجا بدانم! با مردم دوست نشو تا به خانه ات نیایند! حتما میخواهی بگونی رفیق منست و بخاطر من آمده!

شاهین پور با عصبانیت جواب داد:

- چرا لاتانات می بافی؟ اگر مردم ببینند، چه خواهند گفت! حتی یکی از اعضاء خانواده پدریم! تا چه برسد به همسایه مان که سه بچه ی پاسدار دارد!

- گور پدر مردم! مگر ما بخاطر مردم زندگی می کنیم!

شاهین پور یکی دو نفس عمیق کشید و گفت:

- درست است که برای مردم زندگی نمی کنی! اما فراموش نکن که در میان مردم زندگی می کنی! مردم هم برای خودشان آداب و رسوم و فرهنگی دارند! طبق فرهنگ این مردم، وقتی مردی در خانه اش حضور ندارد، هیچ مردم غریبه و آشنائی بخودش اجازه نمی دهد که وارد آن خانه

بشود! زن خانه نیز نباید غریبه ای را بخانه اش راه بدهد! تو فکر می کنی زمانی که پاسداران قصد ورود بخانه ی ما را داشتند، چرا و به دلیل بدنبال پدرم فرستادند؟ آنها که پایبند قانون و اصول و غیره نیستند! ولی تلاش می کنند به خاطر عوامفریبی و ریاکاری هم که شد نسبت به آداب و رسوم مردم وفا دار باشند! اگر دقایقی پس از ورود این جناب به خانه می ریختند و تو را به اتهام زنای محصنه و غیره می گرفتند و سنگسار می کردند، چه می کردی؟

همسرش که بنا به توصیه ی مادر بزرگوار و خواهران گرامیش سیاست در برابر دیگران متواضع و سر برآه و مهربان و در مقابل شوهر شیر و بنور از اشتباه و خطا را دنبال می کرد و در نهایت گناه را بگردن دیگری می انداخت که در پاره ای موارد نیز عذر بدتر از گناه از آب در می آمد، صدایش را بلند تر کرد و گفت:

- او نا مثل تو کج خیال و مریض نیستند! همه ی ساکنان کوچه مرا می شناسند! این تفکرات زایدی فکر توست که به سایه خودت هم شک داری! اگر راست می گوئی و شهامتت را داری چرا بیرونش نمی کنی و به او نمی گوئی که دفعه دیگر به خانه ی ما نیاید؟ به من چه مربوطه؟ زنگ در به صدا در آمد. من مشغول آشپزی بودم! پسر در را باز کرد! این آقا بود. سرش را به زیر انداخت و یک راست به اتاق رفت و نشست!

خون در جمجمه ی شاهین پور به جوش آمد:

- به من چه مربوطه یعنی چه؟ سرش را به زیر انداخت و رفت در اتاق نشست کدام است؟ اینجا خانه است یا طویله؟ حیف از طویله! چون طویله هم قانون و مقررات خودش را دارد! مهتر و دربانى دارد! مسئول و جواب گوئی دارد! سنوال من اینست که شما در این خانه چکاره اید؟ چه وظایفی دارید؟ من به امید چه کسی خانه و زندگی و بچه هایم را می گذارم و بیرون می روم؟

همسرش در حالیکه دستاتش را به کمرش زده بود:

- راه دادم که دادم! دلم خواست! میخواهی بگوئی با من سر و سری دارد، بگو! وقتی به من اعتماد نداری، مجبور بکار کردن نیستی! در خانه بمان و چهار چشمی از من مواظبت و نگهبانی کن!

- چرا مزخرف می گوئی زن! اگر به من اعتماد نداری یعنی چه؟ در خانه ماندن یعنی چه؟ اعتماد اینست که با چشمانم می بینم. دم خروسی که از زیر عبا و ردای جنابعالی بیرون زده! بیگانه ای در اتاق نشسته و تو مشغول تهیه نهار برای ایشان هستی! از حرف مردم که نمی ترسی! از سپاه

پاسداران و گزرمه های رژیم هم که وحشتی نداری! فکر آبرو و حیثیت من هم که نیستی! دیگر توقع چه اعتماد و اطمینانی از من داری؟ من نمی دانم تو به اتکاء چه فکر و نیروئی گام بر می داری و به چه دلیل تلاش می کنی به هر طریق و شیوه ای شده، اعتصاب مرا در هم بریزی و آبرویم را بر باد بدهی! آنهم در حالتی که بارها و بارها ترا در انتخاب زندگی و آینده ات آزاد گذاشته ام! می گویم برو! می گوئی جوانیم را در خانه ات تلف کرده ام! می گویم بمان! هر روز یک آنتریک تازه بر پا می کنی! یک روز برادرم قصد تجاوز به شما را داشته! روز دیگر من به خواهرت تجاوز کرده ام! حالا هم در برابر اعتراض من نسبت به راه دادن یک غریبه و ناشناسی که معلوم نیست چکاره است! از کجا آمده! چه هدف و مقصدی را دنبال می کند، طلبکار شده ای و دو قورت و نیمت هم باقی مانده!

جنگ مغلوبه شد. همسر شاهین پور ضمن پافشاری بر حقانیت خود به وی حالی کرد که هر غلطی میخواد بکند!

شاهین پور خودش را به درب اتاق رسانید و با عصبانیت به غریبه ای که در تمام این مدت خونسرد و آرام نشسته و به مشاجره ی لفظی زن و شوهر گوش داده بود گفت:

- آقای عزیز، من نمی دانم در کجای دنیا رسم است که نشناخته و بدون مطالعه وارد خانه مردم شد! آنهم خانه ای که یک زن و سه بچه در آن زندگی می کنند و جز یک سلام و علیک اجباری و گذرا کوچکترین شناخت و آشنائی قبلی با شما ندارند! کی می خواهید آدم بشوید، من نمی دانم! شاید هم خودتان را خیلی زرننگ و دریده و پوست کلفت می دانید و به این رذائل و خبانت هم افتخار می کنید! بلند شو و برو پی کارت! خدا را هم شکر کن که در خانه ام نشسته ای! نانی هم صدقه بده که پاسداران و بسیجی های این محله جرأت پرونده سازی های رذیلانه و اتهام زنی های آنچنانی را در ارتباط با من و خانواده ام ندارند! والا نمی دانم چه به روزگارتو و این همشهری احمقت می آمد. مگر آنکه خودت هم جزو دار و دسته و باند همان آشغالها باشی!

بیگانه در صدد توجیهه عمل خود بر آمد. اما شاهین پور بر او نهیب زد:

- حوصله ی روضه خوانی و توجیهه گری های ترا ندارم. هر چه زودتر اینجا را ترک کن و منبعد هم آدرس و نشانی این محله و کوچه و خانه را از یاد ببر! فهمیدی!

مهمان با گامهای آهسته و نامتعادل خانه را ترک کرد و قدم در کوچه گذاشت. همسرش بر خاشگرانه گفت:

- واقعا خجالت نکشیدی این بیچاره را گرسنه و تشنه از خانه ات بیرون کردی؟ به تو هم می گویند انسان؟ وقتی می گویم که همه سیاسی ها مستی آشغال و کثافتند، ناراحت هم می شوی و می خواهی خودت را جر بدهی! شاهین پور، سیگاری آتش زد و زیر لب غرید:
- خفه شو!

بالاخره نوبت به مهاجرت سوسن خانم رسید! او یک دوره ی دو سه ماهه را در تهران سپری کرد تا علاوه بر تدارک ابزار و وسائل سفر با لهجه ی تهرانی ها نیز آشنائی پیدا کند! جالب است که نامبرده همه ی کلمات و اصطلاحات جنوبی و کلمات غلط غلطی را که در بین عوام آموخته یا خود ساخته بود با لهجه ی تهرانی ادا می کرد و با غرور و سربلندی بر زبان می آورد! برای مثال قفس را جا بلبلی و اتومبیل ژیان را ماشین جیان می نامید!

به هر ترتیب، وی به کمک بستگان شوهرش موفق به دریافت پاسپورت و ویزای امارات متحده عربی شد و مهیا سفر به سرزمین فرنگ گردید. قبل از سفر و ترک ایران با هدف خدا حافظی با همسر شاهین پور و به همراه بردن فرزندش به خانه ی شاهین پور رفت!

شاهین پور در یکی از سفرها و دید و بازدیدهای خود و خانواده اش از پیر زن و مادر زنش، پسر بزرگ سوسن خانم را به همراه خود به خانه شان آورده بود! بچه بیچاره با سن و سال کمی که داشت، از نظر عصبی وضعیت نرمال و قابل تحملی نداشت! سبزه رو بود با چشمانی درشت و زیبا! اما همگان او را سیاه می خوانند! کاربرد و استفاده از کلمه ی سیاه نه تنها بر اعصاب و روان بچه اثر نامطلوبی بر جای گذاشته بود، بلکه اثرات مخربی نیز بر روحیه مادر گذاشته بود!

بچه ی بیچاره در شلوارش خرابکاری می کرد! مدتها در همین وضعیت بسر می برد. زیرا هیچ کس حاضر نبود او را بشوید یا لباسش را عوض کند! ساعتها در توالت می نشست و آرام آرام گریه و زاری می کرد! بیچاره در برابر محبت و انسانیت شاهین پور قدر شناس و سپاسگزار بود! این نزدیکی و احترام به حدی بود که روزی از روزها عقده ی دلش را گشود و اسراری را به شاهین پور گفت!

قضیه از این قرار بود که غیبت طولانی و دراز مدت وی در توالت مورد توجه شاهین پور قرار گرفت! با گامهای آهسته و بدون سر و صدا خود را به پشت در توالت رسانید! صدای هق هق بچه را شنید و به دنبال آن

گفتگوی وی را با شخصی نامرئی و غایب! کودک خرد سال بدترین توهین ها و دشنام ها را نثار مخاطب خود می کرد و وی تهدید به زندان در توالنت و مرگ با زنجیر می کرد!

شاهین پور پاورچین پاورچین به جای خود برگشت و بچه را صدا زد! لباس بر تن نمود و او را همراه خود به خانه اش برد! با این بهانه که در آنجا تنها نیست و تا زمان رفع گرفتاری و مشکلات مادرش می تواند در کنار فرزندان شاهین پور زندگی کند! چند صبحی پس از آن، بچه ی بی زبان اعتراف نمود که همیشه در برابر خراب کردن خود، توسط پدر در توالنت خانه زندانی می شده و به وسیله ی زنجیر مورد ضرب و شتم قرار می گرفته است!

حال سوسن خانم آمده بود تا پسرش را به همراه خود ببرد! وی در اولین برخورد با شاهین پور به وی گفت:

- من بخاطر بر خورد شما با خودم و شوهرم از شما متنفرم! البته قبلاً هم بخاطر تفکر و اندیشه ای که داشتی از تو تنفر داشتم! بعدشم که شما خیانت کردید و همه را لو دادید! منظورم مجاهدین و چریکها و پیکاری هاست! اصلاً شما همیشه خیانت کار بوده اید! از خیانت به مصدق و کاشانی گرفته تا خیانت به انقلاب و بقیه ی گروهها! آخه شما فکر کردی که کی هستی؟ اما وقتی شنیدم که پسر من را با خودت آورده ای و نسبت به وی مهربانی و محبت کرده ای، با خودم گفتم به جهنم! هر چقدر که من از این آدم متنفرم اما باید بروم و بچه ام را بگیرم! من که با بچه ام دشمنی ندارم!!! تازه اگر فکر می کنی که باید از تو تشکر کنم، من هم مثل خودت رک و راست هستم! بنا بر این اینکار را نمی کنم! خواهرم گفت که حتی خودش رغبت نمی کرده بچه ی مرا بشوید! اما تو اینکار را می کرده ای، او را حمام می داده ای، سوار ماشین می کرده ای و برای گردش بیرون می برده ای، هر چه می خواسته برایش می خریده ای! شما، مجبور نبودی و می توانستی نکنی! بنا بر این نباید توقع تشکر و سپاسگزاری هم داشته باشی! وقتی مادرم گفت که شما بچه را با خود برده اید، کلی باهاش دعوا کردم که چرا بچه ی مرا به دست شما داده است! اما حالا که می بینم روحیه بچه ام خوبه و به شما هم علاقمند شده، وظیفه خودم می دانستم که بیایم و او را ببرم! بنا بر این از من و شوهرم توقع نداشته باشید که جبران کنیم! شاهین پور گیج و منگ به سخنرانی غرا و آموزنده ی سوسن خانم گوش فرا داد و لب از لب نگشود!

موقع صرف نهار همه به دور سفره ای که بر روی زمین و در کف اتاق گسترده شده بود نشستند! همسر شاهین پور بچه ها را صدا زد! آنان با جار و جنجال و سر و صدا وارد اتاق شدند! پسر سوسن خانم سریع خود را به کنار شاهین پور رسانید و قبل از رسیدن دیگران نشست! سوسن خانم با چشمان از حلقه بیرون زده بر سرش داد کشید:

- چرا آنجا نشستی؟ چیه؟ چند ماهی چشم بابا را دور دیدی؟
بچه ی بیچاره با حیرت و تعجب فراوان به مادرش نگریست و خودش را جمع و جور کرد. مادر صدایش را بلند تر کرد:

- می دونی این آقا کیه؟

بچه زیر لب نالید:

- عمو!

و سوسن خانم همچون پلنگ زخمی غرید:

- آره عمو! او کسی است که پدرت را به این خانه راه نمی داد. با ما قطع رابطه کرده بود! حالا شده عزیز دل تو؟ ها؟ داریم می ریم پیش بابا! آگه بابات بفهمه! مطمئن باش که تمام بدنت را زیر زنجیر سیاه می کنه! یادت رفته؟ مدتی کتک خوردی ها؟

شاهین پور سکوت کرد و همسرش بشقاب و قاشق چنگال جلوی بچه را که از ترس و وحشت بر خود می لرزید برداشت و در حالیکه آنها را در کنار سوسن خانم می گذاشت، خطاب به بچه گفت:

- بلند شو خاله جان! حرف مامان را گوش کن! یک بچه خوب و با ادب باید همیشه کنار مامانش بنشیند و غذایش را بخورد! تو دیگه بچه نیستی! برادر کوچکت باید از تو یاد بگیرد که چکار بکند و چکار نکند!

به هر تقدیر آنروز بخیر و خوبی و سلامتی گذشت! هر دو خواهر تمام روز و پاسی از شب گذشته را در آشپزخانه و اتاق های دیگر به پیچ کردن و درد دل کردن گذراندند و بار دشان را تا اندازه ای سبک کردند!

سوسن خانم موجودی حقیر، تو سری خورده، حسود و به غایت عقده ای بود. موجودی که در بد دوران و زمانه ای به سن بلوغ و رشد رسیده بود و در میان هفت خواهران، در زمره ی سه خواهری قرار داشت که قبل از پایان دوره دبیرستان و گرفتن دیپلم متوسطه بفکر شوهر کردن افتادند! خبر چینی و دو بهمزی با خونس عجین شده و باعث شده بود تا کسی چشم دیدنش را نداشته باشد و او را در خانه اش راه ندهد!

جنگ ایران و عراق و آواره شدن خانواده، باعث گردید تا عقده های حقارت و و فلک زدگی این موجود نادان اما جابلب و بلند پرواز، بیش از

پیش رشد نماید و تا آن حد پیشروی نماید که سراسر وجودش را به تسخیر خود در آورد. برادر بزرگتر و ناتنی آنها از سالها پیش از وقوع انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷ در یکی از شهرهای استان کرمان سکنی گزیده بود و به همراه خانواده اش زندگی می کرد! برادر دوم یا بزرگترین برادر تنی وی نیز به همراه همسر و فرزندانش ساکن شیراز شد و در منزلی که از محل وام شرکت نفت دریافت نموده بود سکونت گزید! دائی و تقی نیز که به دلیل اعتیاد به مواد مخدر از نیروی دریائی اخراج شده بودند، زندگی در یکی از خرابه های خیابان نادر شهر شیراز بر ماندن در کنار خانواده ترجیح دادند! سوسن به همراه پدر باز نشسته ی شرکت نفت، مادر و سه خواهر کوچکتر از خود، در زادگاه مادرشان ساکن شدند! شهری کوچک و به غایت سنتی با مردمانی مذهبی و متعصب! برادر خردتر یعنی نقی نیز در میان دو شهر محل سکونت خانواده و برادران در حال رفت و آمد بود!

هر روز پنج شش نفر از جوانان بیکاره و هرزه گرد شهر که به اصطلاح از فامیل های مادر بودند به خانه شان می آمدند! این جوانان در ایوان خانه لم می دادند و ضمن دود کردن سیگار به تکرار و باز تکرار لاطانات و ادبیات لمپنی و خیابانی ادامه می دادند! اگر فرصتی نیز دست می داد لاس خشکه ای می زدند و حالی می کردند!

شاهین پور در یکی از سفرهای خود به منزل مادر همسرش، نسبت به این پدیده و حضور مداوم جوانان بیکاره در خانه ای که چهار دختر زندگی می کردند اعتراض کرد! مادر زنش در کمال خونسردی و با لبخند جواب داد: - زن عمو، دختر که عسل نیست تا هرکسی انگشتی بزند و بخورد! علاوه بر آن اینها بچه های فامیلهایم هستند! یکی برایم نان می خرد! دیگری سبزی می خورد! آن یکی گوشت می خرد! خلاصه هر کسی کاری انجام می دهد! سر نهار هم به خانه شان می روند و خوراکش را می خورند و بر می گردند! منم به آنها گفته ام که دخترها مال خودتان هستند! آنها نیز به همین وعده دل خوش می کنند! حالا کو تا دخترها بزرگ بشوند و بفکر شوهر کردن بیفتند!

در بین این جوانان یک معلم پیمانی نیز حضور داشت! تنها شخص با سواد گروه اما بد شانسی که انقلاب به کارش در آموزش و پرورش پایان داده بود! بین این معلم بیکار و یکی از عمو زادگانش رقابت سخت و شبانه روزی بر سر تصاحب سوسن خانم و رسیدن بوصول وی جریان داشت! کار به درگیری و چاقو کشی بین دو عمو زاده کشید و در نهایت آموزگار پیروز گردید!

خانواده‌ی داماد سر سختانه و بطور صد در صد مخالف این وصلت و ازدواج بودند! پدر و برادر بزرگ سوسن نیز به همچنین! دایی و تقی نیز در زندان عادل آباد مشغول گذراندن دوران محکومیت و خوردن آب خنک بودند! مادر زن زرنگ و کار کشته که با دیدن آقا معلم خاطرات جوانیش زنده می شد و به یاد روابط عاشقانه‌ی خود و پدر وی می افتاد، با حسابداری و محاسبات دقیق به سراغ شاهین پور رفت! چرا که گره کار تنها و تنها با دستان توانا و معجزه گر وی گشوده می شد! به اتفاق راهی شیراز شدند! مادر زن به ملاقات دایی و تقی رفت و موافقت آن دو را اعلام نمود! اما برادر بزرگتر راضی نشد و از شاهین پور خواهش کرد تا پایش را از معرکه بیرون بکشد! حتی تهدید کرد که در صورت این وصلت رابطه اش را با شاهین پور و کلیه کسانی که در مراسم عروسی سوسن و آقا معلم شرکت نمایند قطع خواهد کرد!

کاروان با ناامیدی و تفرقه برگشت! اختلاف زمانی به اوج خود رسید که معلوم گردید دایی و تقی نیز بر خلاف ادعای مادرشان، مخالفت خود را با این وصلت اعلام نموده اند!

مادر زن از پای ننشست! مجدداً به سراغ شاهین پور رفت! اما این بار با حيله و ترفندی کاملاً زنانه! یعنی با چهره‌ای گرفته و چشمانی اشک ریزان! کار از کار گذشته بود و آبرو ریزی بزرگ در راه! کافی بود که مدتی بگذرد و شکم دختر بالا بیاید!

شاهین پور به سرعت خودش را به برادر بزرگ خانواده رسانید و نرم نرمک به وی حالی کرد که راهی جز موافقت با این وصلت باقی نمانده است! و برادر بزرگ ضمن اعلام عدم حضور خود در مراسم، از شاهین پور خواست تا شازده داماد را وادار به رضایت یک یا دو تن از افراد خانواده‌ی خودش بکند! در غیر اینصورت پایش را کنار بگذرد!

به هر ترتیب، یک مراسم کوچک و ساده‌ی عقد کنان برگزار گردید و عروس و داماد با یکدست لباس تتشان راهی خانه‌ی شاهین پور شدند و در آنجا بمانند تا آقا معلم بتواند کاری دست و پا کند و زندگی خود و همسرش را تأمین نماید! شش ماهی را در آنجا اتراق نمودند و با تیره شدن روزگار شاهین پور و به زندان افتادنش به آرزوی خود رسیدند! رسیدنی که سوسن خانم مجبور به پرداخت بهای سنگینی در مقابل آن شد. آقا معلم روابطش را با خانواده اش بهبود بخشید بدون آنکه بتواند موقعیتی برای همسرش دست و پا کند! افراد فامیل اولین فرزند مشترکشان را سیاه می نامیدند! در حالیکه پسران دیگر برادران و خواهران را با اسم و پیشوند آقا نام می

برند! سوسن را مورد تمسخر و آزار و اذیت قرار می دادند و دستش می انداختند! تا آن حد که روزی از روزها، سوسن که مشغول آشپزی در آشپزخانه بوده دست خودش را با چاقو می برد! برادر همسرش در حضور مهمانان و اعضاء فامیل به وی توصیه می کند تا بر روی زخم نمک بپاشد و آنرا با کهنه ای ببندد! و او نیز چنین می کند و باعث خنده ی دیگران می شود! در برابر چنین برخوردها و توهین هائی، سوسن خانم یقه شوهرش را می گرفت و به وی پرخاش می نمود! شوهر نازنین و زحمتکش نیز همسرش را بیاد کتک می گرفت و از او می خاست تا در کارهای او و دیگر اعضاء خانواده اش دخالتی نکند! به همین خاطر عصبیت و حسناک و ضعف مداوم و همیشگی ای نیز بر سایر خصائل خانم افزوده شده بود! فردای روز بعد، در حالیکه شاهین پور خسته و کوفته به خانه بر گشته بود، سوسن خانم بالای منبر رفت و آغاز سخن نمود:

- شنیده ام با خواهرم دعویتان شده؟ دعوا هم گویا بخاطر این بوده که یکی از دوستان شما را به خانه راه داده است! خب شما مجبور نیستید با کسی دوست بشوید! وقتی هم دوست شدید حق ندارید به خانمتان توهین کنید! مگر من و شوهرم نیستیم! تمام دوستان من به خانه مان رفت و آمد دارند. خیلی هایشان را شوهرم نمی شناسد! برای اینکه همشهری من نیست و نمی تواند دوستان مرا بشناسد! یا من هر وقت دلم خواست دست بچه هایم را می گیرم و به مسافرت می روم! مگر شوهرم مخالفت می کند یا چهار چشمی مواظب من است؟ آدم باید خودش پاک باشد! آدم های کثیف همیشه در باره ی زنشان فکرهای بد بد می کنند! شما خودتون آگه ریگی تو کفشتان نباشد، در باره همسران فکر بد نمی کنید! از همه مهمتر اینکه شما با این اخلاق نباید با کسی دوست بشوید!

شاهین پور می دانست که توفان در راه است! بنا بر این ترجیح داد سکوت کند و حرفی بر زبان نیاورد!

همسرش به سخن آمد و در ادامه ی حرف خواهرش گفت:

- از اول زندگی مشترکمان همین بود! چرا در خواب اسم فلانی را تکرار می کنی؟ چرا با فلانی ها دست می دهی؟ چرا با مردها رو بوسی می کنی؟ چرا در کوچه مواظبت چادرت نیستی؟ چرا من نبودم فلانی را در خانه راه دادی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

سوسن خانم پرسید:

- حالا چرا حرف نمی زنی؟ نمی صرفه!

و همسرش گفت:

- عادتش همینه! وقتی برایش نمی صرفه کلمه ای بر زبان نمی آورد! آخه خودش می دونه که چه گهی زده و چه گندی بالا آورده!

بالاخره گفتند و گفتند تا جنگ شروع شد. همسر شاهین پور وسائش را جمع کرد. لباس بچه هایش را پوشاند و به همراه سوسن خانم راهی سفر شد. به شاهین پور نیز توصیه کرد که به دنبالش نرود و فکر ادامه ی زندگی با وی را از سر بدر نماید.

چند روز بعد، سوسن خانم به همراه فامیلهای شوهرش راهی امارات متحده ی عربی شد تا از آن طریق به همسرش بپیوندد.

اوضاع روز به روز وخیم تر و بحرانی تر می شد. نقل و انتقال زندانیان سیاسی از این زندان به آن زندان. بد رفتاری مسئولین دادرها و زندانها با خانواده های زندانیان و وعده های آن مبنی بر ادب کردن زندانیان.

دوستان شاهین پور، ضمن هشدار و شرح و تفسیر اوضاع و احوال کشور، از وی خواستند تا دست از اختلافات خانوادگی بردارد و بخاطر فرزندانش هم که شده کوتاه بیاید. به عقیده ی آنان، در این شرایط حساس و بحرانی لازم بود تا فرزندان شاهین پور در کنارش باشند. بالاخره با وساطت دوستان، غائله به پایان رسید و همسرش به سر خانه و زندگیش برگشت. با آغاز اعدام زندانیان سیاسی و بگیر و ببندهای تازه رژیم، به شاهین پور اطلاع دادند تا هر چه زودتر کشور را ترک کند. او که زندان را بر زندگی در میان موجوداتی مسخ شده و عوضی ترجیح میداد، وقعی به توصیه ها نمی گذاشت و خود را به کر گوشی می زد. تا روزی که به وی اطلاع دادند که قرار است شب هنگام دستگیر و روانه ی زندان شود. شاهین پور به زندان ابد هم راضی بود. اما زمانیکه شنید قرار است ساعاتی پس از دستگیری اعدام شود، دست همسر و بچه هایش را گرفت و خاک وطن را ترک گفت!

شاهین پور، در خارج از مرزهای ایران و به دور از سرزمین مادری، خانم خانه دار شد و در گوشه ی آشپزخانه جا گرفت. آشپزی می کرد، ظرف می شست و از زن و بچه ها و مهمانان عزیز پذیرایی می نمود. يك كدبانوی تمام عیار و نمونه که حتی دوران فراغت و استراحتش را نیز در همان آشپزخانه میگذراند. لبخند زنان میگفت:

– آگه مردم را به عوض رساندن به سوسیالیسم به روز سیاه نشانیدیم و گرفتار موجوداتی حقیر و خونخوار نمودیم که بوئی از انسانیت نبرده اند، لااقل خودمان در رشته ی آشپزی و خانه داری به آخرین فاز تکامل اجتماعی رسیدیم و در نهایت عروس زیبای کمونیسم را در فضای پر دود و روغن آشپزخانه در آغوش گرفتیم!
قاه قاه میخندید و در ادامه میگفت:

– آگه زودتر دست بکار می شدم و در این راه خودی نشان می دادم، قبل از اینکه گرفتار ناملايمات عدیده بشوم. مادرم به فکر شوهر دادنم می افتاد و چه بسا عاقبت به خیرم می کرد! پیر زن بیچاره! از دست من چه کشید؟ شاهین پور، برخلاف داخل مرزهای کشور که می غرید و گم گشتگان وادی حیرت را راهنمایی می کرد و راه نجات را به آنان می نمایاند، در خارج از کشور، بنا به دلایلی کم حرف شد. در باره ی موضوعات مختلف بیشتر گوش می داد و کمتر حرف می زد. حتی در باره ی فعالیت های سیاسی خودش و زندگی آینده اش ترجیح می داد سکوت کند و نه با بهت زدگی، بلکه با هوشیاری به اطرافش بنگردد. سکوت و کم حرفی او را در عوض خانمش جبران می کرد و در همه ی زمینه ها داد سخن می داد!

– وقتی کارمند دولت شد، به او گفتم! زمانی که فعالیت سیاسی می کرد، بهش گفتم! به زندان که افتاد به او گفتم! پس از آزادی و رها شدن از زندان به او گفتم! زمانی که تصمیم به فرار گرفت، راه و چاه را بهش نشون دادم و گفتم!

خلاصه گفتم و گفتم بود که از لب و لوجه ی خانم می بارید و ترحم شنوندگان را نسبت به شاهین پور بیچاره که بی شباهت به بچه های یتیم تو سری خورده نبود، بر میانگیخت. حسرت خوران و آه کشان می گوید:

- در بد دورانی به دنیا آمدیم! و بدتر از همه، در بد دورانی مجبور به ترك وطن شدیم و به خارج آمدیم! همه چیز به هم ریخته شده بود. نه خاطره ی خوشی از گذشته داشتیم و نه امیدی به آینده در دلمان شعله می کشید! با توجه به تحولات جهانی و تغییرات مبادلات سیاسی در سطح بین المللی، اجاق مبارزات سیاسی روز بروز سردتر و سردتر می شد. به اصطلاح نیروهای اپوزیسیون خارج از کشور، گام به گام عقب نشینی می نمودند. از خواسته های خود دست می کشیدند. و در حقیقت ماهیت واقعی خود را نشان می دادند و بیشتر به سائلان و گدایان سیاسی میدل می شدند! آنان ضمن از سر دادن شعارهای آیکی و بدون پشتوانه های مادی و معنوی، با لایه و زاری سعی می کردند ترحم مسئولان رژیم را بر انگیزند تا از سر تقصیراتشان بگذرد و با اجازه ی فعالیت مجدد به آنان، از تبدیل شدنشان به لاشه هائی گندیده و عفن جلوگیری نماید. سردمداران رژیم جمهوری اسلامی نیز که پایه های قدرتشان را بر خون و ترور و خفقان بنا نهاده بودن، به ریششان می خندیدند! محل سگ به آنان نمی گذاشت و موقعیت خودش را روز بروز مستحکم تر می نمودند. این امر باعث می شد تا نیروهای مخالف بیشتر از پیش به راست و به دامن نیروهای خارجی مخصوصا ایالات متحده امریکا ... اسرائیل ... و قدرتهای مرتجع منطقه ای بغلطتند و در انتظار معجزه و شق القمرشان روز شماری کنند.

شاهین پور راست می گفت! بعضی از نیروهای مخالف و اپوزیسیون جمهوری اسلامی، در آن دوران تلاش وافری داشتند که در کشورهای همسایه ی ایران و در کنار مرزهای کشور مستقر شوند تا به خیال خام خودشان از نزدیک بتوانند با اعضاء و هواداران داخلی خود در تماس باشند و مبارزات آنان در راه به اصطلاح سرنگونی جمهوری اسلامی سمت و سو دهند! نیروهای سلطنت طلب در ترکیه (قوی ترین جناح شرقی ناتو) و مجاهدین خلق در عراق صدام حسین، یعنی کشوری که بمدت هشت سال با کشور و مردم ما جنگیده و علاوه بر یک میلیون کشته و هزاران معلول، خسارات جبران ناپذیری به صنایع ... شهرها . روستاهای ما نیز وارد نموده بود، مستقر بودند.

نیروهای چپ و هوادار اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود یعنی حزب توده ایران و سازمان فدائیان خلق ایران - اکثریت نیز در افغانستان استقرار یافته و با استفاده از امکانات دولت کابل و موقعیت ناراضیان بلوچ، بنای به اصطلاح مبارزه با رژیم را گذاشته بودند! مبارزه که چه عرض کنم! آنان

در حقیقت نامی بودند برای لاس زدن و مغالزه‌ی برادران بزرگتر با مالاها و سردمداران جنایت‌پیشه و غارت‌گر جمهوری اسلامی ایران! موقع ورود شاهین پور و خانواده اش به کشور افغانستان و پایتخت آن کابل، عده‌ی زیادی از ایرانیان رانده شده از وطن، به همراه خانواده‌ها یا بصورت مجرد در آن شهر زندگی می‌کردند و به سختی روزگار می‌گذرانیدند. بعلت درگیری‌های درون‌تشیلاتی و مسائل موجود در اردوگاه سوسیالیسم و حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، که با طرح پروستریکا و گلاسنوست غوغائی عظیم بر پا نموده بود، از این تعداد، عده‌ی محدودی با تشکل‌های سیاسی خود همکاری داشتند و به فعالیت باصطلاح سیاسی مشغول بودند.

بازماندگان و وفاداران تشکیلاتی حزب توده ایران ده دوازده نفری بیش نبودند! ده دوازده نفری که به شش یا هفت فراکسیون، دسته بندی و فرقه‌ی گوناگون تعلق داشتند. این افراد ظاهراً هم عقیده و هم فکر، مخالف سرسخت و دشمنان خونی همدیگر بودند و هر دسته‌ای تلاش می‌کرد با تصاحب رهبری و رسیدن به قدرت بقیه را نابود و منکوب نماید!

فعالیت این عده‌ی محدود و نامتجانس که هر دو نفرشان از فرد یا جناحی رهبری و هدایت می‌شدند، از فاز سیاسی - اجتماعی و اجتماعی - فرهنگی و غیره خارج شده و وارد فاز مبارزاتی ناموسی و پرونده سازی برای همدیگر شده بود. گزارشهای مسئول رادیو و عضو هیأت سیاسی به ستاد فرماندهی بنا به اعتراف کتبی ستاد، همه اش در باره‌ی رقابت زن بود، آنهم از کمر به پائین! با زن فلانی رابطه برقرار کنم تا نفسش در نیاید! با زن یا دختر فلانی برقصم تا سرش را به زیر بیندازم و غیره!

مسئولین تشکیلات کشوری و منطقه‌ای نیز، مادرانشان به قربانشان برود! همگی خروسهائی بودند برای همه‌ی زنهای فعال در تشکیلات و اربابهای بلامنازه‌ای برای مردانی که خواب رسیدن به قدرت و تکیه زدن بر مسند رهبری را به هر قیمتی میدیدند و پیش از آنکه در فکر و اندیشه‌ی ننگ باشند، تنها به نام میاندیشیدند! وقاحت تا بدان پایه بود که یکی از مسئولین کشوری و اعضاء طراز اول رهبری، ضمن به انحراف کشاندن زنان رفقا و همبستر شدن با آنان، همه‌ی مکالمات رختخوابی خود و همبسترش را بر روی نوارهای کاست ضبط و برای روز مبادا آرشیو می‌کرد.

به منظور سرکوب و ساکت کردن مخالفین و منتقدین نیز از همین سلاح استفاده می‌شد. زن یا مردی را به بهانه‌ای به سراغ منتقد می‌فرستادند و

دو نفری را به عنوان شاهد به محل قرار و ملاقاتشان راهی می نمودند و سپس در بوق و کرنا می دمیدند که فلان با فلان است و بهمان با زید! در چنین باتلاقی متعفن و مژمنز کننده، کدام آدم عاقلیست که دهن بگشاید و حرفی بزند؟ اجتماع رجاله ها و لکاته های بی بند و باری که علاوه بر شکردهای از پیش گفته شده، مخالفین سرسخت خود را باچشم بسته و به شیوه ی بازجویان داسراهای انقلاب اسلامی ... بازجویی و با اتهام جاسوسی برای رژیم حاکم بر ایران ... روانه ی زندان (پل چرخی) می نمودند و یا با تیر غیب از پای در می آوردند!

- حتی يك نفر از من نپرسید: رفیق شاهین پور ... آقای عزیز! ... هموطن گرامی! ... کولی در به در! ... آواره ی بی وطن! ... خرت به چند؟! از اون خراب شده که آمدی چه خبر؟ اوضاع زندانها چطور بود؟ رفقای دربند چه روحیه ای داشتند و به چه میاندیشیدند؟ مردم اسپر در چنگال طاعون آخوندی، چه غلطی میکردند و چه میگفتند؟ نظر جوانان و هزاران معلول بازمانده از جنگ هشت ساله، در باره ی اوضاع و احوال کشور و تحولات پس از جنگ چه بود؟ عکس العمل توده ی مردم در باره ی پایان جنگ و سرکشیدن کاسه ی زهر از سوی خمینی چه بود؟ اصلا و ابدا کسی گوشش بدهکار نبود و به این مسائل و معضلات نمی اندیشید! زمانی هم که پرسیدند و علاقه نشان دادند ... من از دادن اطلاعات و سخن گفتن در باره ی ایران و ایرانی سر باز زدم. زیرا تشکیلات آنچنان آلوده بود که سخن گفتن با بازجویان و بازپرسان داسراهای انقلاب بی خطر تر و کم ضررتر به نظر می رسید. بگذریم! در آن زمان همه در این تلاش بودند که به هر طریق ممکن، خود را به آن بالا بالاها برسانند و رهبری تشکیلات را قبضه کنند! تنها کرسی رهبری بود که توجه همگان را به خود جلب و چشم و گوششان را کور و کر نموده بود! دوران خیلی خیلی وحشتناکی بود! از مردمی و انسان دوستی نشانه ای خرد و ناچیز بر جای نمانده بود! هیچکس ما را پناه نداد! زیرا موضعگیری طرفدارانه ی مشخصی، نسبت به هیچکدام از جناحها نداشتیم و حاضر نبودم وارد دسته بندی ها و باند بازی های موجود شوم. از هر طرف مرا زیر فشار گذاشتند و عرصه را بر من تنگ نمودند. بازگشت به ایران یا پناهنده شدن به سازمان ملل متحد! تن ندادم! دوران برده داری نبود و هیچ قدرتی اجازه نداشت، سرنوشت من و خانواده ام را بعنوان انسانهایی آزاد و دارای عقیده مورد تهدید و دستبرد قرار دهد! تهدید و اراعیها ها شروع شد. به رویم اسلحه کشیدند، برایم پرونده سازی نمودند و مورد اتهام قرار دادند که با تبنای جناحی در خارج

و نیروهائی از داخل آمده ام تا در تشکیلات دست به کودتا بزنم! گوشم بدهکار نبود. جلویشان ایستادم و دست به مقاومت زدم. از نظر مالی در مضقه و محاصره ی اقتصادی قرار گرفتم و دستی بسویم دراز نشد! آنهم در روزگاری که حتی کسانی که يك روز سابقه ی مبارزاتی و تشکیلاتی نداشتند، زیر پوشش حمایت های همه جانبه ی تشکیلات قرار داشتند و به اتفاق همسرانشان از دولت و حزب دمکراتیک خلق افغانستان حقوق ماهیانه ی قابل توجه میگرفتند. آنهم به عنوان کادرهای حزبی و سازمانی، نه اعضاء و هواداران ساده. حتی زمانی که خانواده شان بدنبال خروج نیروهای شوروی در بهمن ماه ۱۳۶۷، خاک افغانستان انقلابی و ضدامپریالیست! را ترك نمودند و به اتحاد شوروی رفتند، این مبارزین راه آزادی و رزمندگان جان بر کف سوسیالیسم و برقراری عدالت اجتماعی، حقوق ها و مزایای همسرانشان را از کیسه ی تهی مردم بینوا و از هستی ساقط شده ی افغانستان میگرفتند و در بازار شازده (محل خرید و فروش غیر قانونی ارز در کابل) به دلار امریکائی و مارک آلمان غربی تبدیل مینمودند!

یکی به سیگارش میزند و دردمندانه می گوید:

- در آن زمان مبلغ دو میلیون و پانصد هزار ریال پول داشتم! این پول در اختیار یکی از دوستانم بود که در ایران زندگی میکرد! موقع فرار فرصت نکردم تا این مبلغ را باز پس بگیرم! تازه معلوم نبود که دوستم داشته باشد و بتواند در چنان لحظاتی آنرا بمن مسترد دارد. مادر زخم مبلغ پنجاه هزار تومان به همسرم داده و گفته بود:

- دخترم گوش به حرف شوهرت نده! میگوید رفقا! رفقا! مطمئن باش که هیچکس به فکر او نیست و کمکی به او نخواهد کرد! بنابر این، این مبلغ پول را همراهت داشته باش! شاید بدردت بخورد!

روزگار سختی بود! هر روز که میگذشت، وضع ما بدتر و بدتر میشد. بچه ها لباس نداشتند! کفش نداشتند! علاوه بر آن به غذا نیز نیاز داشتند. به زحمت نانی از بازار میخریدیم و بچه ها را با وعده ی فردای بهتر به سرزمین خواب میفرستادیم. روزی که یکی از ایرانیان بلوچ که در همسایگی ما زندگی میکرد، تکه ای کالباس و قدری کره از سهمیه ی خود و خانواده اش را که از سوی سازمان متبوعش دریافت میکرد، بما میداد، عید بچه ها بود. در این موقعیت بحرانی، همسرم نامه ای نوشت و از طریق سوئد به ایران فرستاد. ما اجازه ی نامه نگاری و تماس با ایران را نداشتیم و موظف بودیم که نامه های خود را در پاکتهای در باز گذاشته و

به مسئول امنیت تشکیلات بسیاریم تا ایشان در صورت تمایل آنرا از طریق هندوستان، به ایران بفرستد! با وضعیتی که من داشتم، يك در صد هم احتمال ارسال نامه از طریق تشکیلات وجود نداشت و نمیتوانستم به آن امیدوار باشم. سالها بعد، هزاران نامه و عکس و غیره در انبار یکی از مسئولین امنیتی تشکیلات بدست آمد که از ارسال آنان خود داری کرده یا از صندوق پستی دیگران دزدیده بود! همسرم، در آن نامه از مادرش خواسته بود تا آن پول را از دوستم بگیرد و بطریقی برای ما بفرستد. پول وصول شد اما هیچگاه به دست ما نرسید! لاجرم، مجبور شدیم مقدار ناچیز طلائی را که دخترها داشتند، در بازار کابل بفروشیم و برای بچه ها نانی تهیه نماییم.

با خروج نیروهای شوروی سابق از افغانستان، اوضاع کابل، بسرعت رو بوخامت گذاشت و سقوط قریب الوقوع کابل در صدر خبرها و شایعات روز قرار گرفت. سازمان ملل متحد، حزب توده ی ایران که در دست باند مافیائی رهبری، به تشکیلات تبهکاران و ازده در هجرت مبدل شده بود و سازمان چریکهای فدایی خلق ایران (اکثریت) بطور همزمان تصمیم گرفتند پناهندگان و نیروهای وابسته به خود را از کابل خارج و به کشورهای اروپائی و سوسیالیستی گسیل دارند. شاهین پور در کابل ماند. اما همسرش به اتفاق فرزندانش کابل را ترك و به همراه دیگر ایرانیان وابسته به حزب و سازمان اکثریت راهی شوروی شدند.

شب قبل از حرکت، همسر شاهین پور گردنبنند طلائی را به او داد و از وی خواست تا در صورت بدتر شدن اوضاع و احوال، آنرا بفروشد و با بهای آن، خود را نجات دهد. شاهین پور آنرا از دست همسرش گرفت و در دلش خندید.

- به کجا رسیده بودم؟ در صورت احساس خطر یا بروز قحطی و گرسنگی، می توانستم از بهای فروش گردنبنند استفاده کنم؟ نه! چرا بعدا می بایست تاوان آنرا به بهای جانم بپردازم! یعنی بلائی برزگارم می آوردند که دست بخود کشی بزنم و خودم را نابود نمایم!

در اتحاد جماهیر شوروی، بدور از چشم و نفوذ شاهین پور، رندان بیکار ننشستند و با هدف پرونده سازی بیشتر، کاملاً همسرش را در حلقه ی محاصره و نفوذ خود قرار دادند. نامه هایش را میدزدیدند. تلفن هایش را گوش میدادند. حتی در موقع تلفن کردن در کنارش بودند و از همه مهمتر، یکی از خبرچینان دست چنم خود را به عنوان غمخوار و یار غار در کنارش جای دادند. شاهین پور در تمام این دوران به همسرش توصیه

میکرد که مواظب خود و فرزندانش باشد و فریب هیچکسی را نخورد. اما او راه خود را میرفت و نمیخواست خود را درگیر مسائل شوهرش کند و زمینه ای فراهم نماید که دیگران وی را هم عقیده و هم رای شوهرش بیندارند! اصلا به او چه مربوط؟ شخصیت مستقل و آزادی بود و نمی پسندید که دیگران او را به حرف شنوی و پیروی از همسرش متهم نمایند یا با همان دیدی به وی بنگرند که به شوهرش مینگریستند. شخصیتی خود رای ... یک دنده ... لج باز و دیوانه! حدودا یکسالی گذشت. رژیم کابل در برابر تهاجم همه جانبه ی دشمنان خود مقاومت کرد و شاهین پور برای يك بازديد دوستانه و دیدار همسر و فرزندانش، کابل غم گرفته و اسیر در حلقه ی محاصره ی فریب خوردگان و عوامل چشم و گوش بسته ی غرب و قدرتهای مرتجع منطقه را ترك و وارد اتحاد جماهیر شوروی شد. با عزت و احترام مورد استقبال قرار گرفت. اما هفته ای از ورودش نگذشته بود که مورد غضب و خشم زعمای قوم قرار گرفت و در شوروی ماندگار شد. پرونده سازی و اتهام زنی ها شدت بیشتری گرفت و چند صباحی نگذشته بود که به اتهام ضدیت با نظام شوروی و مخالفت با کمونیسم به مقامات محلی معرفی و تحت تعقیب قرار گرفت. به محکمه فراخوانده شد. پس از تبرئه شدن از سوی مقامات بومی و محلی (صاحب خانه) ... یا بقول خودش خان علی خان ... به دادگاه حزبی فراخوانده شد. مسئول امنیت حزب، تبرئه ی وی در دادگاه محلی را نپذیرفت و مجددا با طرح اتهامات واهی، وی را مورد حمله قرار داد. شاهین پور سکوت کرد و کلمه ای بر زبان نیاورد. رفقا که تصمیم به خرد کردن و به زانو در آوردن وی را داشتند، علاوه بر طرح اتهاماتی چون آنتی کمونیسم و آنتی سووتیسم بودن وی، مسئله ی جرم بودن بیکاری در اتحاد شوروی و سرباز زدن وی از کار کردن در کارخانه ی آجر پزی را پیش کشیدند!

شاهین پور، توضیح داد که دلیل سرباز زدنش از کار را به مقامات محلی گفته و به آنان فهمانده که به عنوان یک نیروی متخصص و با تجربه حاضر به پذیرفتن حمالی و خشت زنی در کارخانه ی آجر پزی نیست! در ضمن از آنان تقاضا نموده تا او را به کاری در خور و در رابطه با تخصصش بگمارند! مسئول امنیت حزب با حالتی پرخاشگرانه به وی گفت که چنین حقی ندارد و نمی تواند برای مقامات اتحاد شوروی و رفقای حزب کمونیست آن کشور تعیین تکلیف کند! شاهین پور با خونسردی جواب داد:

- ما این حق را به خودمان دادیم و تبرئه هم شدیم!

مسئول امنیت حزب، به وی گوشزد نمود که شخص شخیصشان برای مدت هشت سال در کارخانه ی یخچال سازی مینسک به شغل شریف حمالی و بارگیری کامیونها اشتغال دارند و کوچکترین اعتراضی هم ننموده اند. شاهین پور لبخندی زد و در جوابش گفت:

- رفقای اتحاد شوروی بر جنابعالی منت گذاشته و به تو افتخار داده اند تا حمال سوسیالیسم باشی! در حالیکه از نظر من لیاقت حمالی هم نداری! و حقیقتش را بخواهی، اگر من دارای دو رأس بز بودم و برای نگهداری آنان نیاز به یک چوپان داشتم و تو تنها داوطلب چوپانی بودی، بزهایم را به تو نمی سپردم!

یکی از اعضاء هیئت منصفه ی به اصطلاح دادگاه حزبی که دل خوشی از مقام مسئول امنیت حزب نداشت، از شاهین پور پرسید:

- رفیق شاهین پور، ممکنست دلیل عدم سپردن بزهای خود به رفیق را بفهمم؟

شاهین پور در حالیکه از جایش بلند شده و بسوی درب خروجی می رفت جواب داد:

- واضح است. بزهای بیچاره و بی زبون با دیدن ریخت و قیافه ی این دلفک بیسواد و مسخره، شیرشان خشک می شود و از بین می روند!

به دنبال این جملات، جلسه ترک کردن و بیرون آمد.

از آن تاریخ به بعد، شاهین پور بیش از پیش مورد خشم و غضب هموطنان و همسنگران پیشین خود قرار گرفت! همسنگرانی که وی آنان را با توجه به کلمه ی «توده»، تبهکاران و ازده در هجرت می نامید!

پس از گذشت يك ماه حقوق پناهندگیش که بر اساس قوانین اتحاد جماهیر شوروی، میبایست تا شش ماه به او پرداخت می شد، قطع شد و سخت در مضیقه ی مالی قرار گرفت. آنهم در سرزمینی که در آن نه امکان کار وجود داشت و نه قرض گرفتن از دیگری! پرونده سازی و برجسب زنی ها نیز کماکان ادامه داشت. آخرین تیر ترکش و ماده ی پایانی کیفرخواست مخالفین و متمردهین، همیشه در رابطه با مسائل ناموسی بود. شیوه ای که رفقا از خوانین فنودال ... نظام ستم شاهی و برادران و همفکرانشان در رهبری جمهوری اسلامی آموخته و به ارث برده بودند!

همانهایی که در غیاب وی همسرش را دوره کرده و همچون سگ شکاری مواظبش بودند و وی را در کنترل خود داشتند، به شاهین پور گفتند که در تمام منتهی که او در کابل و با خطر مرگ دست بگریبان بوده، همسرش با همان خبرچین دست چنم رابطه داشته و همه ی شیها را در کنار وی به

صبح رسانیده است! شاهین پور وقتی نگذاشت! ... تنها پای خبرچین را از زندگی خود و خانواده قطع نمود. مخالفین بر سر جای خود نشستند اما همسرش که با اشتباه خود ... ندانم کاری ... نادیده گرفتن توصیه های همسرش زمینه ی چنین شایعاتی را فراهم آورده بود، بارها و بارها او را مورد سرزنش قرار داد که چرا پای صحبت مفتریان نشسته و انسانی دلسوز را از خود رنجانیده است! انسان دلسوزی که بدون توجه به سخنان و تهمت‌هایی که متوجه اش نموده اند، کماکان به جاسوسی و خبرچینی برای همان افراد مشغول و مفتخر است.

تحولات اتحاد جماهیر شوروی و تغییرات حاصله از سیاست‌های پروستریکائی و گلاسنوستی میخائیل گارباچف دبیرکل حزب و رئیس جمهوری اتحاد شوروی، زمینه ای فراهم آورد تا مهاجرین و پناهندگان ایرانی مقیم آن کشور بتوانند به دنیای غرب و آلمان فدرال سفر نمایند. همسر شاهین پور که در زمان اقامت وی در کابل، سفری به غرب کرده بود، برای بار دوم عازم آلمان شد. در بازگشت به اتحاد شوروی، سودابه و سوسن را نیز به همراه آورد. آنان که هر کدام با کوچکترین فرزندشان سفر کرده بودند، مدتی را در شوروی ماندند و پس از تفریح و گردش در شهرهای مینسک و مسکو به آلمان برگشتند.

نوبت به شاهین پور رسید. سفری به آلمان کرد. به توصیه همسرش، شوهر سوسن خانم در قسمت غربی برلین و پشت دیوار حائل بین شرق کمونیستی و غرب سرمایه داری که به دیوار برلن معروف بود انتظارش را می کشید. شاهین پور در این سفر با یکی از دوستان و همسنگران قدیمش همراه بود. همراه وی به مجرد رسیدن به قسمت غربی برلین، خودش را به پلیس آلمان معرفی و تقاضای پناهندگی نمود. اما شاهین پور به سفرش ادامه داد و به همراه شوهر سوسن خانم به هاننور رفت! بر خلاف رفتار دوستانه و متین همسر، سوسن خانم بنای بد رفتاری و توهین را گذاشت و در نهایت با دست‌آویز قرار دادن این بهانه که ایرانیان مقیم هاننور در صورت اطلاع از راه دادن یک توده ای با آنان قطع رابطه خواهند کرد، شاهین پور را روانه ی خیابانها نمود.

شوهر سودابه در سوئد بسر می برد. پس از با خبر شدن، از شاهین پور خواست تا در همان شهر هاننور منتظرش بماند. با آمدن همسر سودابه که از سوی سوسن خانم به القابی چون جاکش و قرمساق و غیره ملقب گردید و از خانه بیرون انداخته شد، آن دو راهی جنوب و شهر اشتوتگارت یعنی محل زندگی سودابه و همسر و بچه هایش شدند.

در اشتوگارت، شاهین پور مطلع گردید که همسفر و همسنگرش که وی را نیز تشویق و ترغیب به پناهنده شدن می نمود، پس از یک هفته موفق به دریافت پناهندگی از دولت آلمان شده است. تلفنی به همسرش اطلاع داد که قصد پناهنده شدن به غرب را دارد! او میتواند نهایتاً در مدتی کمتر از یک ماه پاسپورت پناهندگی را بگیرد و اقدامات لازم را برای نجات و خروج همسر و فرزندانش از اتحاد شوروی بعمل آورد. دشمنان بیکار ننشستند و با طرح توطئه ای جدید از همسرش خواستند تا وی را مجبور به بازگشت به اتحاد شوروی نماید! همسرش از او خواست تا از معرفی نمودن خود، خودداری کرده و هر چه زودتر به شوروی برگردد! سخنان و استدلالهای شاهین پور نه تنها راه به جایی نبرد بلکه همسرش را به لجبازی و اتهام زنی واداشت! وی به شاهین پور اطلاع داد که از طرف حزب و مسئولین محلی، از او جهت تحصیل در دانشکده ی دندانپزشکی ثبت نام به عمل آورده اند و او می تواند از سال آینده در دانشگاه مینسک حضور بهم رسانده و مشغول تحصیل شود. شاهین پور، برای همسرش توضیح داد که این ترفند، دامیست برای بازگرداندن او به اتحاد شوروی. چون او باز گردد و تبهکاران وازده در هجرت آسوده خاطر شوند نه دانشگاه خبری خواهد بود و نه تحصیل در دانشکده ی دندانپزشکی. همسرش زیر بار نرفت و بدون منطق و تفکر، بنای داد و قال را گذاشت که:

– تو در ایران سد راه تحصیلات عالیه ی من شدی و مرا بیچاره نمودی! اکنون هم که امکانی فراهم شده و من میتوانم به آرزوی دیرینه ام جامه ی عمل بپوشانم، داری مرا از همه چیز محروم میکنی و این امکان را از من میگیری! من تصمیم خودم را گرفته ام! بنا بر این اگر بفرجه هایت هستی بیا و بالای سر آنها باش!

شاهین پور ناباورانه پرسید:

– چرا دروغ میگوئی؟ کی؟ من کجا و کی مزاحم تحصیل تو شدم و تو را از ادامه ی آن بازداشتم؟

– منظورم اینه که من قبل از آشنائی و ازدواج با تو ... قصد ادامه ی تحصیل در ایران یا هندوستان را داشتم! اگر تو سر راهم سبز نشده بودی و با تو ازدواج نمیکردم ... حتماً به دانشگاه میرفتم و در یکی از رشته های مورد علاقه ام تخصص میگرفتم!

جل الخالق! کل جریان تحصیل در ایران یا هندوستان، آرزو و رویائی بود که همسر شاهین پور و سودابه خانم، تحت تأثیر برادر فردی که بعداً همسر

سودابه شد و برای تحصیل به هندوستان رفته بود، در سر پرورنده بودند! هیچگاه و هیچ زمانی نیز در صدد تحقق آن برنیامده بودند! چرا که نه امکانش را داشتند و نه هنر ریسک کردنش را.

در همین دوران دو تن از خواهران همسر شاهین پور، (ثریا و سهیلا) و دو تن از برادرانش (دانی و نقی) نیز به غرب آمده و از دولت آلمان تقاضای پناهندگی نموده بودند. دانی و نقی بعداً به کشور سوئد رفتند و به برادرشان نقی پیوستند! ثریا نزد سوسن ماند و سهیلا در شهر محل سکونت سودابه رحل اقامت گزید. دعوای شدید خانوادگی بین سودابه و شوهرش و سوسن و شوهرش به اوج خود رسیده بود و به نقطه‌ی انفجار خود نزدیک میشد.

بالاخره شاهین پور که به راحتی به سنگ اندازی و ممانعت از ادامه تحصیلات همسرش متهم شده بود، به دلیل ترس از رسوائی بیشتر و خوردن برچسب‌های خطرناکتر و مهلک‌تر، در برابر اصرارهای همسرش تسلیم شد و بر خلاف میل باطنی و با علم و اطلاع از دام گسترده شده، به اتحاد شوروی برگشت. مرغی که از قفس پریده بود، با پای خود به قفس برگشت و با دستان مبارکش حلقه‌ی دام را بگردنش انداخت!

- حرف‌ها و اتهام‌زنی‌های دیگران، پیشیزی ارزش نداشت. مهم بچه‌های خردسال و معصوم بودند. حتی تصور اینکه آنان پدرشان را فردی عقب مانده و دگم که مانع ادامه‌ی تحصیل مادرشان شده و او را از پیشرفت و ترقی باز داشته بشناسند خواب در چشم ترم می‌شکست. تا چه برسد به اتهامات و برچسب‌های دیگری که مطمئن بودم در صورت مقاومت و پایداری در مورد ماندن در غرب و آلمان در راه بودند! اتهامات و برچسب‌هایی که نه تنها زندگی من، بلکه آینده‌ی بچه‌ها را نیز تیره و تاریک می‌کردند و آنان را به تباہی می‌کشاندند! فکرش را بکنید! «تو مانع تحصیلات عالی من در ایران و هندوستان شده‌ای!» و حشمتاک است! آنهم در جمع رجاله‌ها و لکاته‌هایی که بی‌می‌مست بودند و به راحتی برای دیگران پرونده می‌ساختند و تا آخر خط هم می‌رفتند! جمعیتی که زدن هیچ اتهامی ابائی نشد و به راحتی ننگ را بجان می‌خرید تا دیگری رسوا کند و سر جایش بنشانند! بطور غیر مترقبه و باور نکردنی می‌دیدم که زن جوان و زیبایی توی جلسه‌ی حزبی بلند می‌شد، جلوی چشمان مات و متحیر همگان یقه‌ی پیر مردی شصت هفتاد ساله را که سالهای جوانی و شباب عمرش را در زندانهای رژیم پهلوی گذرانده و از ستم ملایان آواره‌ی غربت شده می‌گرفت و ادعا می‌کرد که رفیق قصد تجاوز به مرا داشته! یا جوانی شانزده

هفده ساله که مدعی می شد، فلان رفیق پیر به من گفته کون دادن و کون کردن هیچ عیبی ندارد. چرا که رفقای با سابقه و سوپر انقلابی نیز در دوران زندان و بند همین کارها را می کرده اند! یا از وطن بیگانه ای به شاعری سر شناس و انسانی شریف می گفت: « اگر تا فردا صبح کلید دفتر حزب را به من تحویل ندهی، می دهم لاثها و جاقو کش های مسکو کونت بگذارند.»

طبق تماس هائی که سودابه و شوهرش با هانور گرفتند، قرار شد که شوهر سوسن منتظر شاهین پور باشد و او را تا برلین برساند. وقتی شاهین پور به هانور رسید، با کمال تعجب خیردار شد که شوهر سوسن به هامبورگ رفته است و سوسن نیز نمی تواند به مرکز شهر برود و او را به خانه برساند. با هر زور و کلکی بود، شاهین پور توانست خود را به آدرس و محل زندگی خواهر خانمش برساند.

صبح زود فردا شاهین پور به اتفاق سوسن راهی برلین شدند. فاصله بین هانور تا برلین، با آه و ناله و گریه و زاری سوسن سپری شد. سوسن از زندگی زناشویی ناراضی بود. با شوهرش مرتباً درگیری و جنگ و دعوا داشت. حال نیز از بیخبری و عدم آگاهی شاهین پور سئو استفاده می کرد و همه ی گناهان را به گردن شوهرش می انداخت. دیروز نیز پس از یک دعوی جانانه، همسرش خانه را ترک و به هامبورگ رفته بود. سوسن، مرتباً از فداکاری و خانه داری و کدبانویی خود می گفت و ضمن بر شمردن امتیازات خود و برتریش بر سایر خواهران، از بخت بد و اقبال سیاهش شکوه می کرد. یکی دو بار نیز سرش را بر شانه ی شاهین پور گذاشت و تلخ گریست. به مجرد رسیدن به برلین، شاهین پور را رها نمود و به دنبال کار خودش رفت.

با هر مکافات و مشکلاتی بود، شاهین پور خودش را به قسمت شرقی برلین رسانید و عازم اتحاد جماهیر شوروی شد.

فردای آنروزی که وی به شوروی برگشت و رندان از استقرارش مطمئن شدند، مسئول کشوری حزب زنگ در خانه شان را به صدا در آورد و به همسرش اطلاع داد که تحصیلی در کار نیست! زیرا دانشگاه و دانشکده ی دندانپزشکی بعلت بالا بودن سن ایشان، از پذیرفتنشان خود داری و اعلام معذوریت نموده اند!

کار از کار گذشته بود. شاهین پور چه میتواندست بکند؟ چه کاری از وی ساخته بود؟ دستش از همه جا کوتاه شده و کاملاً تحت نظر تبهکاران و ازده در هجرت و حامیان محلی آنان قرار گرفته بود. دست روی دست بگذارد و منتظر قضا و قدر و سرنوشتی بشود که دیگران برایش رقم زده و می زدند؟ نه! تسلیم و پذیرش ذلت و خواری در قاموس و مکتبش جا و مکانی نداشت! آنهم تسلیم در برابر کوتوله ها و موجودات حقیری که تا حد خبرچین و نوکران بی اراده و بی حمیت بیگانگان نزول کرده و به اندازه ی جوی شخصیت و شرافت و انسانیت نداشتند.

او که به اعتراف سر دسته ها و روسای تبهکاران، همه ی کارهایش را بصورت پارتیزانی انجام داده و خود و خانواده اش را از مهلکه و دامگه های گوناگون بیرون کشیده بود، این بار نیز تصمیم گرفت به همراه زن و فرزندانش از سرزمین شوراها و منطقه ی نفوذ تبهکاران که خود نیز بدلیل از هم پاشیدگی اوضاع و خرابتر شدن وضع شوروی در حال فرار و رفتن به غرب سرمایه داری بودند ... بگریزد و به غرب سرمایه داری پناهنده بشود. قصد و نیتش را با همسرش در میان گذاشت و از او خواهش نمود که موضوع را با احدی در میان نگذارد! همسرش نیز به او قول داد که دست از پا خطا نکند و موضوع را کاملاً و صد در صد مخفی نگاه دارد.

شاهین پور می دانست که توصیه ها و نصایحش باد هواست و کوچکنترین تأثیری بر همسرش نداشته و نخواهد داشت. او در مقایسه با شاهین پور، بهترین بود. مستقل فکر می گرفت و کوچکنترین بهائی برای اعتقادات و اندیشه های شوهرش قائل نبود. در یک کلام، راه خود میرفت و برایش مهم نبود که ممکن است چه بلایی بر سر شاهین پور بیاید. لحظه ای نیز نمی اندیشید که تمام گرفتاریها و مشکلاتی که جلوی شوهرش قد علم می کنند دامن وی و بچه هایشان را نیز خواه نا خواه خواهد گرفت.

علاوه بر آن گوش به دستورات و فرامینی داشت که از سر زمین غرب میرسید. سرزمینی که چهارتن از خواهرانش به همراه شوهران و بچه های خود ... یا بطور مجرد ... در آن زندگی میکردند و از مواهب خدا دادی آن لذت میبردند. آنان بودند که تعیین تکلیف می کردند و رهنمودهای

خواهرانه و دلسوزانه می دادند! غرب سرمایه داری، سرزمین آزادی و دفاع از حقوق زنان به ویژه زنان جهان سومی بود. زنانی که آمده بودند تا خود را از قید و بند شوهران خشن و بی فرهنگ و سنت های مردسالارانه ی شرق عقب مانده و بی فرهنگ برهانند و از زندگی خود کمال لذت را ببرند.

سوسن دوست پسر آلمانی داشت و تا بدان درجه ترقی و پیشرفت نموده بود که معشوقش را به خانه بیاورد و جلوی چشمان مات و مبهوت شوهر و دو فرزندش به رختخواب بکشانند. سودابه نیز بر اساس رهنمودهای رفقای تشکیلاتی که مرتباً و مستمراً از اسرار زندگی آنان با خبر میشدند، و برادر شوهر فرصت طلب و لاشخورش که به غرب پناهنده شده و تکیه گاه مستحکم و قابل اطمینانی برای وی محسوب میشد ... خط و مشی زندگی و برخورد با شوهر و دخترانش را میآموخت و آنها را مو به مو بکار میبست. ثریا و سهیلا نیز به دور از جهنم جمهوری اسلامی و تعصبا و دگم اندیشی های پدر و مادر عقب مانده و برادران غیرتی، از زندگی خود لذت می بردند و با استفاده از تجربه ها و دانش های فراگرفته ی خواهران بزرگتر دوست پسرانی بر می گزیدند و بموقع عذرشان را می خواستند!

بر خلاف توصیه های شاهین پور مبنی بر رعایت سکوت و مخفی کاری، همسرش، یخچال، ماشین لباسشویی و موکت های خانه را پیش فروش کرد و قرار گذاشت که پس از رسیدن به غرب، خریداران به خانه مراجعه و آنها را ببرند. سپس به تعداد خواهرانش دیگ آلومینیومی بزرگ خرید. این قلم جنس در غرب کمیاب بود و آنان در مواقع میهمانی و پختن پلو به سبک ایرانی در عذاب بودند. چهارتا. دوتا هم برای خودشان. به توصیه خواهران و سفارش آنان مبنی بر عدم وجود پتو و ملافه در غرب، همسرش تمام ملافه ها و پتوها را هم جمع کرد و در چمدان ها جای داد. چهارتا چمدان و دوتا کوله پشتی. التماس و التجاه های شاهین پور بیچاره به جایی نرسید. همسرش استدلال مینمود که این وسایل در غرب یافت نمیشود و خواهرانش مصرأ از وی خواسته اند که حتماً آنها را به همراه داشته باشند. روز حرکت جزء اسرار بود و نمیبایست تحت هیچ شرایطی فاش شود.

سخن کوتاه! روز فرار فرا رسید. با قطاری که بسوی غرب سرمایه داری می رفت به راه افتادند. خاک لهستان سوسیالیستی را به خیر و خوشی پشت سر گذاشتند و وارد خاک آلمان شرقی شدند. همه چیز بر وفق مراد بود و به خیر و خوبی پیش میرفت! کمتر از بیست دقیقه با برلین فاصله داشتند! شهری که قسمت غربی آن، در اختیار آلمان فدرال و نیروهای امریکائی،

انگلیسی و فرانسوی قرار داشت و براحتی پناهنده میپذیرفت! تا آزادی چند قدمی بیشتر نمانده بود. همسرش از دخترشان خواست تا با آکارئون که به گردن آویخته بود آهنگی بنوازد و سرود فتح و رهائی را سر دهد. در چنین اوضاع و احوالی به ناگهان قطار در وسط بیابانها متوقف شد و از ادامه ی حرکت باز ماند. شاهین پور، حاج و واج اطرافش را نگاه کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ دیری نپائید که پنج نفر پالتو پوش با کلاه های شاپو بر در کوچه سبز شدند و بر روی شاهین پور و اعضاء خانواده اش لیخن زدند. لباس و ژست اکیپ پنج نفری، آنهم به شیوه ی ماموران کا گ ب خیر از وقوع فاجعه می داد. همه چیز تمام شده بود. رفقا، او و همراهانش را محترمانه پیاده نمودند و منتظر آمدن ماشین شدند! شاهین پور که خون خوشش را میخورد، از همسرش پرسید:

- از کی خداحافظی کردی و ساعت و روز حرکتمان را با چه کسی در میان گذاشتی؟

همسرش قسم و آیه خورد که به هیچ کسی نگفته و با احدی خداحافظی نکرده است.

رفقا که از اعضاء سازمان امنیت آلمان شرقی بودند، آنها را تا مرز لهستان آوردند و طی پروتکلی تحویل مرزبانان آن کشور دادند تا با اولین قطار به سوی مرزهای اتحاد شوروی گسیلشان دارند. شاهین پور در کوچه ی قطاری که آنها را بسوی ناکجا آباد میبرد، نقشه ی فرار را کشید و آنرا با همسر و بچه هایش در میان گذاشت. همسرش مخالفت میکرد و در مقابل بچه ها ذوق زده و خوشحال فرمان پدر را انتظار میکشیدند! شاهین پور، همه ی وسایل را پشت در واگن چید و بدور از چشم نگهبانان لهستانی که در کوچه ی بغلی مشغول نوشیدن ودکای اهدایی او بودند، در یکی از ایستگاههای بین راه، کلیه ی وسایل را با لگدی پائین انداخت. خود و دیگر اعضاء خانواده اش نیز پیاده شدند و در تاریکی شب که چون چادری سیاه بر روی زمین کشیده شده بود، پناه گرفتند. قطار به راه خود ادامه داد و آنان از چنگ ماموران حریص و طماع لهستانی رها شدند. شب را در کنار کولپها بسر آوردند و قبل از دمیدن سپیده ی صبح از مشرق آسمان، با قطاری که به ورشو میرفت، راهی پایتخت لهستان شدند. بر اثر بارندگی مداومی که از شب پیش آغاز شده بود، هر يك از چمدانها وزنی معادل چهل تا پنجاه کیلوگرم پیدا کرده بودند. شاهین پور به تنهایی مجبور به کشیدن این همه بار بود. همسرش سرما خورده بود و عملا قادر به انجام هیچکاری نبود. بچه ها نیز خرد بودند و کم جثه. التماس ها هم که به جایی

نمیرسید. نجات بدون وسائل بی ارزش و دیگهای سفارشی خواهران نیز، اصلا و ابدا ارزشی نداشت و به لعنت خدا نمایارزید. فرمان اکید ستاد فرماندهی آلمان چنین بود که بدون همراه داشتن دیگ ها ورود به خاک آلمان جایز نیست! شاهین پور چمدانها و کوله پشتی ها را با زحمت فراوان صد متر صد متر جابجا می کرد و بچه ها را به نگهبانی و پاسداری از آنان می گمارد و بدنبال بقیه می رفت! بچه ها می گفتند و می خندیدند و مادر در عوض می نالید و شکوه می نمود.

بالاخره، با هر جان کنندی بود، خود را به ورشو رسانیدند. شهری که تا اندازه ای میتوانست از اسارت مجدد و توهین آمیز آنان جلوگیری نماید! تبهکاران بی صبرانه منتظر بازگشت وی بودند. همسرش کاملا از حال رفته بود. نه مسئولیت بچه ها را میپذیرفت تا شاهین پور راه نجاتی بیابد، نه قادر به حرکت بود تا تلفنی بیابد و زنگی بزند و برای خالی نبودن عریضه هم که شده از فامیلهها و کسان بی بو و بی خاصیتش استمدادی بطلبد و نه حاضر به ترك و دل کندن از دیگها و چمدانهایی میشد که به دستور و بر اساس رهنمود های داهیانة ی خواهران عزیز و متفکرش خریداری شده بودند!

نیمه های روز در وسط شهر و در مرکز راه آهن ورشو، دستگیر و در معیت سربازان مسلح عازم مرزهای شوروی شدند. لحظه ی ورود آنان به ساختمان محل زندگی ایرانیان، که در جنوب غربی شهر و در محله ای خلوت قرار داشت، دیدنی و تماشایی بود. همه ی ساکنان ساختمان، کوچک و بزرگ، میدانستند و بی صبرانه بازگشت خانواده را انتظار میکشیدند. چمدانهای محتوی پتو و ملافه های کهنه و کوله پشتی های محتوی دیگها توسط هموطنان به اتاق خالی و جارو زده شده عودت داده شدند. حتی لباسهای بچه ها نیز پس داده نشد و کسی گوشش را بدهکار نکرد. شاید حق با آنها بود و برگرداندن البسه و وسائل را توهین به ذات اقدس همسر شاهین پور می دانستند.

همسرش به بیمارستان افتاد و مدت مدیدی در آنجا بستری شد. در بیمارستان نامه ای به مادرش بزرگوارش نوشت و از طریق سوئد راهی ایران نمود. در نامه از بیکسی خود و رنج بیگران روزگار شکوه و شکایت نمود و حق شاهین پور را که علاوه بر سرپرستی و تر و خشک کردن بچه ها، هر روزه غذای چرب و گرمی جهت همسرش به بیمارستان می برد کف دستش گذاشت.

در بیمارستان معلوم شد که ایشان از روی ترحم و احساسات بشردوستانه، شبانگاه روز فرار با همسر یکی از سرسخت ترین دشمنان شاهین پور که خانمی میان سال بود و بر خلاف شوهر از زندگی در کشور شوراها و زادگاه لنین کبیر دلخوشی نداشت، خدا حافظی کرده و موضوع را با وی در میان گذاشته است!

روزگار تلخ و شکنجه آوری شروع شده بود. خریداران، یخچال، ماشین لباسشویی را پس ندادند و دیگران نیز از باز پس دادن لباسهای بچه ها که به آنها اهدا شده بود، خودداری نمودند و چون غنائم جنگی، آنها را بحساب فتوحات خود گذاشتند و زجرکشیدن شاهین پور را به تماشا نشستند.

شاهین پور، در این دوران مجبور بود علاوه بر شستن لباس بچه ها در وان حمام، خرید و تهیه ی غذا، آماده کردن بچه ها برای رفتن به مدرسه، برای همسرش نیز غذایی بپزد و هر روز سری به بیمارستان که فاصله ی زیادی با محل زندگیشان داشت بزند. دوران وحشتناک و طاقت فرسایی بود.

در تمام دورانی که آنان در اتحاد جماهیر شوروی، به سختی روزگار میگذرانیدند، سودابه و سوسن به آنها سری زدند و پس از گردشی کوتاه در اتحاد شوروی، با کوله باری از انتقاد از سیستم شوروی، حکومت و زندگی مردمانش، به غرب باز گشتند. پس از فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم و پارچه پارچه شدن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، نقی، یکی از برادران همسرش که در سوئد زندگی میکرد، با يك تور گردشی به شهر لنینگراد آمد. وی خواهر و شوهر خواهر و بچه هایشان را در همان شهر ملاقات کرد و مبلغ نهصد و هشتاد دلار امریکایی در اختیار خواهرش قرار داد! مبلغی که در بدو امر بعنوان کمک به خواهر و خواهر زادگان تلقی گردید. زیرا توصیه شده بود که شاهین پور از این بابت بوئی نبرد و گرفتار تعصب و غرور بی نیازی نشود. هر چه بود، چند سالی آنان را مرهون الطاف خود و سایر اعضاء فامیل که در سراسر جهان پراکنده بودند به سرعت باد و برق از کمک وی مطلع گردیده بودند، نمود. گرچه بعدا ادعا شد که این مبلغ در ازاء قسمتی از طلب شاهین پور از مادر همسرش پرداخت شده و بار گرانی را از دوش وی برداشت.

اردوگاه سوسیالیسم بر سر کمونیست های سراسر جهان آوار شد و بدنبال آن، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از هم پاشید. اما کا - گ - ب بر جای ماند و هم میهنان عزیز کماکان به خدمتگزاری و جان نثاری خود به این دستگاه برده پرور و نوکر نواز ادامه دادند! انگار نه انگار که نوکران دیروز و جاکران امروز حلقه ی جاسوسی و خبرچینی کمونیسم بین الملل و

حزب برادر اتحاد جماهیر شوروی را در گوش داشته اند نه سر سپردگی به روس های تازه به دوران رسیده و سرمایه داری نو پا در زادگاه لنین و مهد انقلاب کبیر اکتبر را.

اوضاع از آن چه بود بدتر و وخیم تر شد. با بیای فقر و نابسامانی های روز افزون و فجایع غیر قابل تصویری که در راه بودند، انواع و اقسام گروه های فشار، دزد، آدمکش و مافیائی چون قارچ سر بر آوردند و آسایش و آرامش مردمان و توده های بی پناه را بازیچه ی امیال حیوانی و ضد بشری خود نمودند! دنیای سرمایه داری و نوکران حلقه بگوشش در شورای عالی و حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی نه تنها ابروی عروس دمکراسی و آزادی را در سرزمین های محصور شده در پشت دیوار های آهنین و اردوگاه های سربازخانه ای کمونیسم بر نداشتند، بلکه با بیرحمی و بی توجهی هر چه تمامتر چشمان زیبایش را نیز کور و نابینا نمودند. تا جائی که الکساندر لوکاشنکو رئیس جمهور جمهوری بلاروس یا روسیه سفید در یک سخنرانی تلویزیونی به بهانه ی فشارهای جمهوری فدراتیو روسیه و غرب برای برچیدن موشکهای حامل کلاهک های هسته ای مستقر در آن جمهوری، خطاب به مردم و شهروندان جمهوری گفت: « غرب سرمایه داری در قبال دست کشیدن ما از ایدئولوژی و برنامه های کمونیستی و از هم پاشیدن اتحاد جماهیر شوروی به ما و مردم این سرزمین تنها پیسی و کوکاکولا هدیه نمود. آنها در شرایطی که می دانست ما به سلاح های هستی و موشکهای دوربرد حامل کلاهکهای هسته ای مسلح هستیم. مطمئن باشید که اگر تسلیم خواسته های آنها شده و راکت هایمان را منهدم یا به روسیه تحویل دهیم، از دادن این دو قلم جنس نیز خودداری خواهند نمود.»

هنگامه ی غریبی بر پا شده بود. در ابتدا و انتهای هر کوچه ای کلیسائی برپا شده و انسانهای طراز نوین سوسیالیستی با استقاده ی حد اکثر از دمکراسی و آزادی بدست آورده در ازاء ده دلار امریکائی، انسانی را بیجان و کاشانه ای را به آتش می کشیدند. کمونیست های وطنی نیز سریعاً تغییر چهره داده و ضمن پادوی و خبرچینی کا - گ - ب به خدمت بنیاد مستضعفان و وزارت اطلاعات رژیم ملایان که سفت و سخت به دنبال اورانیوم غنی شده و دانش سلاح های هسته ای بود در آمدند. شاهین پور که ره به جائی نمیبرد و دستش از همه جا کوتاه شده بود، تصمیم گرفت تاکاری دست و پا کند و چرخ زندگی خود و خانواده اش را، که روز بروز بدتر و اسفناکتر میشد بچرخاند. سفری به تاجیکستان و

ترکمنستان نمود. در جمهوری تاجیکستان به وی و دیگر همراهانش پیشنهاد کار دادند و از آنها خواستند تا در زمینه نشر کتب فارسی و تدریس زبان فارسی در مدارس و دانشگاههای آن جمهوری همکاری نمایند. شاهین پور که دادن جواب مثبت به مقامات و مسئولین جمهوری را منوط به مشورت و رایزنی با همسرش نموده بود، با مخالفت شدید همسرش روبرو گردید! آنهم به این دلیل که وی حاضر نبود در کشوری عقب مانده تر از ایران و حتی افغانستان زندگی کند. اصرار و تلاش شبانه روزی همسرش برای رفتن به غرب و زندگی در کنار سایر خواهران که تصویری بهشت گونه از غرب ترسیم مینمودند و در باره آزادیهای بیکران دنیای سرمایه داری و مزیایای خدا داد سخن میدادند، تمام تلاشها و کوششهای شاهین پور را بی نتیجه می کردند و اجازه نمیدادند تا وی ره بجائی ببرد و ساحل نجاتی بجوید.

آشنایی با يك خانواده ی افغان که در زندگی آینده ی شاهین پور و خانواده اش نقشی عظیم بازی نمود، در همین دوران سخت و فلاکت بار اتفاق افتاد. همه چیز از هم پاشیده شده بود و بی نظمی و سر درگمی بیداد میکرد. زندگی در جمهوریهای بازمانده از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق، که محل ترکتازی باندهای مافیائی و نمایندگان شرکتهای خارجی شده بودند، روز بروز مشکل تر میشد و خارجیان مقیم را به تکاپوی بیشتری وامیداشت. عده ای از این ایرانیان تا دیروز مبارز و مدافع حقوق کارگران و زحمتکشان ایران با سئو استفاده از وقوع زلزله در شمال ایران، باب مراد با سفارتخانه های جمهوری اسلامی در مسکو، کیف و باکو را آغاز نمودند و بر اختلافات آنتاگونیستی و آشتی ناپذیر خود با رژیم جهل و جنایت ملایان حاکم بر ایران نقطه ی پایان گذاشتند. مراد عده ای که بعداً سر جنبانان جنبش را به نمایندگان مزدور بنیاد مستضعفان و جانبازان، مسئولین فرهنگی جمهوری جهل و جنایت، دلالان آوردن دانشجویان و تروریست های حزب الهی به اتحاد شوروی سابق و حتی همکاری با وزارت اطلاعات و امنیت رژیم میدل نمود.

عمق فاجعه زمانی هویدا گردید که که اعضاء کمیته مرکزی حزب و کادرهای برجسته آن بعنوان فروشنده در غرفه های نمایشگاه مواد غذایی و وسائل خانگی ایران در مینسک ظاهر شدند و مسئول کمیته ی کشوری حزب، وقاحت را به حدی رسانید که نه تنها همسرش را با حجاب و پوشش اسلامی به یکی از غرفه ها که ظاهر ا متعلق به برادر مسئول کمیته ی کابل

فرستاد بلکه تملق گویان و کرنش کنان به سفیر ایران در کیف (جمهوری اسلامی در بلاروس دفتر نمایندگی داشت.) گفت:

- در جمع ما ایرانیان تنها یک عنصر ناباب و ضد ایرانی وجود دارد. آن هم شاهین پور است که شانس آورده! روی کار آمدن رفیق گارباجف و به هم ریختگی اتحاد شوروی باعث شد تا وی از تبعید به سیبری یا مردن در زندانهای کازاخستان نجات پیدا کند.

شاهین پور در موقعیت خطرناک و ناجوری قرار گرفت. تهدیدهای مکرر و دردهای ادواری از سوی کسانی که به خاطر خود شیرینی و نزدیکی به نمایندگان رژیم آخوندی، دست به هر کثافت کاری و خود فروشی ای میزدند آغاز شد. حمله ی دو جوان ناشناس با کیسول های گاز اشک آور به خانه مسکونی وی و پاشیدن گاز بصورت او و بچه هایش، نمونه ای از این وقایع بود. جوانان مهاجم در بازجویی های خود اعتراف نمودند که توسط ایادی رژیم جمهوری اسلامی اجبر شده و وظیفه داشته اند تا در ازاء مبلغی حدود بیست دلار امریکائی، و دو کیسول گاز اشک آور و خفه کننده، او را از سر راه ایادی امروزی رژیم و مبارزان دیروزی کمونیسم و انترناسیونالیسم پرولتاری بردارند!

شاهین پور تنهای تنها مانده بود. همسرش نه تنها وی و موقعیت قمر در عقربش را درک نمی کرد، حاضر به صف بندی و کشیدن مرز با دشمنان همسر و فرزندان خردسالش هم نبود. به هر بهانه ای و به هر وسیله ای متوسل می شد تا شاهین پور را زیر فشار بگذارد و به هر قیمتی شده او را به تسلیم در مقابل خواسته های خود که همانا مهاجرت به غرب و کشور آلمان بود وادارد.

تلاش و کوشش شاهین پور، بمنظور فرستادن همسرش به غرب، هر بار با ناکامی روبرو می شد و او را از مرزهای شوروی سابق یا از خاک لهستان باز می گردانیدند. بدهکاری و فقر و بیچارگی بود که روی هم تئبار میشدند و چهره ی زندگی را کریه تر و مضمئز کننده تر از روز و لحظه های پیشین مینمودند.

خبر بازگشت شوهر سوسن به ایران و دزدیدن فرزندانش از کشور آلمان، جامعه ی ایرانیان خارج از کشور را تکان داد و زمینه ی انتقاد از مردان بی عاطفه ی مشرق زمین را بیش از پیش فراهم نمود. بر اساس اظهارات و داده های اولیه ی تلفنی سوسن خانم، شوهرش بچه ها را به قصد بردن به شوروی از وی گرفته و ناپدید شده بود. یکی دو روز بعد خبر رسید که آنان در ایران هستند و بخوبی و خوشی روزگار میگذرانند. در آن هنگامه،

صحبتی از دوست پسر گرفتن سوسن خانم، همخوابگی با غریبه ای در اتاق خواب و جلوی چشم بچه ها، همخوابگی و نزدیکی های مکرر شوهر سوسن با خواهر کوچکتر همسرش یعنی ثریا خانم در شبها و روزهایی که سوسن با دوست پسران آلمانی و ایرانیش بسر می برد، طلاق و جدا شدن و توافق بر سر نگهداری بچه ها توسط شوهر و این قبیل مسائل در میان نبود! حتی اشاره ای به این مطلب که سوسن خانم مبلغ دوازده هزار و پانصد مارک وام گرفته و در اختیار شوهر سابقش قرار داده تا کاری به کار وی نداشته باشد و بچه ها را نگهدارد نیز به میان نیامد. همه تلاش می کردند با بزرگ کردن بیش از حد قضیه و ارتباط دادن آن به جمهوری اسلامی و خشونت و مردسالاری مردان ایرانی بهره ای ببرند و خودشان را مطرح نمایند و کلاهی از این نمد نصیب ببرند.

طبق شایعات منتشره، بدنبال یک درگیری طولانی و چندین ساله که بین سوسن خانم و شوهرش وجود داشت، وی بکمک یکی از بستگانش (پسر دایی) که در وزارت اطلاعات رژیم جایگاه ویژه ای داشت و بعدا فاجعه ای میگونوس را آفرید، بچه ها را دزدیده و به ایران باز گشته بود. بر اساس همین شایعات که اعضاء خانواده در اشاعه ای آنها نقش فعال و گسترده ای داشتند، وی پس از رسیدن به ایران، با شرکت در یک برنامه ی تلویزیونی، در باره ایرانیان تبعیدی و نحوه ی زندگی خفت بار آنان در خارج از کشور داد سخن داده و اعلام داشته بود، که بیشتر زنان ایرانی خارج از کشور با سئو استفاده از آزادی های کاذب دنیای سرمایه داری به روسپیگری و فحشاء روی آورده و هر روز غریبه ای را روی خودشان می کشانند و مهار زدن عقده های جنسی شان را به حساب بر خورداری از آزادی و مبارزه در راه برابری زنان و مردان می گذارند. مردانشان نیز به فساد و کارهای خلاف شئون انسانی روی آورده و به آوری ثروت و سرمایه مشغولند. به گفته ی وی اکثر مردان ایرانی در آغاز روسپیگری و هرزگی زنانشان از خود حرکت و اعتراضی نشان می دهند، اما بعدا دست از مقاومت می کشند و به پولی می اندیشند که زنانشان به خانه می آورد. یا حداقل به حساب جیب دوست پسرانشان از هزینه های خانه می کاهند. وی همچنین ادعا کرده بود که چندین و چند بار همسرش را در آغوش مردان غریبه دیده است. آنهم در اتاق خواب خانه ی مشترکشان و در حضور بچه ها. طبق همین شایعات، پسر بزرگ خانواده نیز در تائید حرفهای پدر به مجری برنامه ی تلویزیونی گفته بود که مادرش هر روز در غیاب پدرشان یک عموی جدید را به خانه می آورده و ضمن فرستادن او و برادرش به

کوچه با او همخوابه می شده است. بگذریم که چنین داستانی از بیخ و بن دروغ بود و شوهر سوسن خانم پس از بازگشت به ایران در هیچ برنامه ی تلویزیونی و غیر تلویزیونی شرکت نکرده و چیزی را بصورت علنی بر زبان نیاورده بود.

طرح و افشای این موضوع در میان ایرانیان مقیم اتحاد شوروی سابق آنهم از سوی همسر شاهین پور که هر روز با توجه به تماس های تلفنی با سوسن و دیگر خواهران داستان و قصه ی جدیدی بر آن می افزود مستمسکی شد برای کوبیدن شاهین پور بیچاره. یکی از همدم ها و مونس های همسر شاهین پور خانمی بود که به خاطر عشق افلاتونی به مسئول حوزه ی حزبیش، شوهر و دخترش را در ایران رها کرده و با سنواستفاده از جو پس از یورش به حزب توده در سال ۱۳۶۲ به اتحاد شوروی گریخته و پناهنده شده بود.

این خانم مبارز و سوپر انقلابی مارکسیست - لنینیست، به مجرد رسیدن به لنگران و آذربایجان شوروی بساط عروسی و ازدواج تشکیلاتیش را رو به راه و به عقد و ازدواج مرد دلخواهش در آمده بود. وی بعدا به عضویت کمیته ی کشوری حزب در جمهوری بلاروس در آمد. در جو پروستریکانی و گارباچفی و دورانی که علی مانده بود و حوض خالی و جلبک زده اش به صف منتقدین مارکسیسم - لنینیسم پیوست و انقلاب کبیر اکبر را نتیجه کینه جوئی و انتقام کشی فرد بیسواد و ماجراجوئی به نام لنین از تزار دانست. با سقوط اتحاد شوروی، وی همه ی آثار مارکسیستی را به کوچه ریخت و به یکی از منتقدین سرسخت و آشتی ناپذیر حزب مبدل گردید. سپس به همراه پسر، خواهر و فرزندان خواهرش با اولین کاروان مهاجرین نادم و پشیمان که مدتی پس از زلزله ی رودبار با کاروانسالاری یکی از اعضاء با سابقه و کهنسال حزب به راه افتاده بود به ایران رفت. وی در حضور احسان بخش، امام جمعه ی شهرستان رشت به دین حنیف اسلام گروید و تنفر و انزجارش را از حزب و مارکسیسم و همگامی و همراهی با گروههای ضد انقلابی اعلام نمود.

وی که خواب زندگی ایده آل در باکوی پس از واریز را می دید، بنا به دلیلی مجبور به ترک اتحاد شوروی سابق و مهاجرت به غرب سرمایه داری شد. شوهر دومش را در باکو گذاشت و بدنبال پسرش راهی آلمان شد. وی پس از رسیدن به غرب با هدف گرفتن تائیدیه و پاسپورت پناهندگی مجددا به مارکسیستی ارتدکس مبدل شد و هم اکنون عضو هیئت تحریره ی یکی از نشریات مدافع زنان وابسته به حزب توده است.

شاهین پور می گوید:

« این عناصر بیسواد و متزلزل، برای رسیدن به پستیهای کلیدی درحزب و دست یابی به زندگی راحت و بدون دردسر در اتحاد شوروی، نه تنها با پرونده سازی و توطئه چینی دست به هر جنایتی می زدند بلکه از جایگاه انسانی و بشری خود نیز با کله سقوط می کردند. مثلا همین خانم وظیفه کنترل و تخلیه اطلاعاتی جوانانی را به عهده داشت که به هر دلیلی به آنسوی مرزها فرار کرده بودند. در بین این جوانان، جوانی بود آذری، بسیار محبوب، مؤدب و مردم دار. تنها عیبی که داشت، عدم سیاسی بودن وی و عدم شناخت او از حزب توده و دیگر جریانهای سیاسی بود. تلاشهای این خانم برای کسب اطلاعات و تکمیل پرونده ی این جناب به جایی نمی رسد و نتیجه ای نمی دهد. زیرا بیچاره ی مادر مرده چیزی برای گفتن نداشته! خانم طی یادداشتی به مسئول حزبیش که عضو هیات سیاسی بوده می نویسد که فرد مورد نظر بسیار تو دار و سر نگهدار است و چیزی پس نمی دهد. بنا بر این تنها راه ممکن برای به حرف کشاندن وی، نزدیکی غیر متعارف و همخوابگی با وی است. مسئول نیز در پاسخ به وی می گوید که به خاطر منافع حزب طبقه ی کارگر و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی استفاده از هر وسیله و شگردی جایز است!»

چنین اعجوبه ی مبارز و فداکاری، طبق یک برنامه از پیش تعیین شده و با اطلاعاتی که از قبل به خواهرش داده بوده در حضور همسر شاهین پور از وی که تازه از ایران به شوروی آمده بوده، می پرسید:

– راستی خواهر جان، جریان آن ایرانی ای که بچه هایش را از آلمان دزدیده و به ایران آورده بود، چی بود؟

و خواهر که همه ی اطلاعات را از خواهر مبارزش بدست آورده بوده و کوچکترین خبری از برنامه تلویزیونی آنها برنامه ای که وجود خارجی نداشته در جواب می گوید:

– هیچی! یارو آمد پشت تلویزیون و گفت که همه ی زنان ایرانی در خارج فاحشه شده اند. از جمله زن خودش. به همین دلیل او خود و بچه های معصومش را از آن منجلا ب نجات داده و بدامن اسلام باز گشته است. يك بچه هم همراهش بود. مجری برنامه از بچه پرسید که جریان چه بود؟ بچه جواب داد که مادرش هر روز در غیاب پدرش، يك عموی جدید را بخانه میآورده و با او میخوابیده است.

سالها بعد، مادر همسر شاهین پور، جریان شوی تلویزیونی را تکذیب نمود و تنها به این نکته اشاره کرد که نامبرده پس از ورود به ایران، اطلاعات و

مدارك زيادى از قبيل عكسها و فيلم هاى ويدئويى را كه از راهپيمايى ها و ساير جشن هاى ايرانيان گرفته بوده ، در اختيار وزارت اطلاعات و امنيت رژيم گذاشته است! باز هم قوليست خلاف كه دل بستن در آن آسان نيست! ديگرافراد خانواده با اظهاراتى كه بيشتر به حقيقت نزديك است، بيان نمودند كه چنين نبوده و نامبرده در مراسم تشيع جنازه و خاكسپارى همسر برادر سوسن خانم، كه مدتى پس از بازگشت وى به ايران اتفاق افتاده، در جواب مادر همسرش كه قصد شلوغ كارى و آبروريزى داشته، گفته است كه حاضر است اعمال و رفتار همسرش در خارج كشور را با عكس، فيلم و ساير مدارك به وى و تك تك اعضا فاميلش نشان دهد!

اما اصل ماجرا! سوسن خانم در عنفوان جوانى و در دورانى كه هنوز محصل دوره ي راهنمائى بود، بدنبال يك عشق افلاتونى و به همراه يك جنجال بزرگ، بدون حضور اكثريت اعضا دو خانواده كه مخالف ازدواج آنان بودند، با همسرش ازدواج كرد و ادامه ي تحصيل و همه چيزش را با دست و دل بازى هر چه تمامتر فدائى اين ازدواج نمود.

خانواده ي داماد از ديدگاه مذهبي و اسلامى مخالف ازدواج آنان بودند و خانواده ي عروس بيكارى داماد و طرد شدن وى از جانب خانواده را بهانه مى كردند. تنها فرد موافق، مادر عروس بود كه شور و هيجان و عشق جوانى در وجودش زنده شده و شعله مى كشيد. زيرا پدر داماد معشوق دوران جوانيش بود و او كه در عشق شكست خورده و به وصال معشوق نرسيده بود، قصد داشت با جوش دادن اين وصلت عقده ها و زخم هاى گذشته اش را تا اندازه اى التيام ببخشد. وى با سئو استفاده از موقعيت شاهين پور و جايگاه قبل از زندان وى در ميان اعضا خانواده تلاش كرد تا اين وصلت هر چه سريعتر پا بگيرد.

وى براى خام كردن و همراه نمودن شاهين پور، به او گفت كه كار گذشته و اگر اين وصلت به زودى و اسرع وقت صورت نگيرد، رسوائى بزرگى دامنگير خانواده و اعضا فاميل خواهد شد. ضمناً، وى ادعا نمود كه نمى تواند اين مسئله را با پدر خانواده و پسران غيور و غيرتمندش در ميان بگذارد. چون ممكن است دختر بيچاره را بكشند و از ميان بر دارند.

همسر سوسن خانم معلمى بود كه ظاهراً به دليل داشتن عقايد چپى و هوادارى از سازمان چريكهاى فدائى خاق ايران، از آموزش و پرورش اخراج شده و در زمان ازدواج و در آغاز زندگى مشترك با سوسن خانم، بيكار بود و هيچگونه ممر در آمدى نداشت.

پس از ازدواج به همراه همسرش در خانه ی شاهین پور سکنی گزید و با کمک وی وارد بازار کار شد. وی به همراه یکی دیگر از همسنگرانش دکانداری روی آورد و در مدت شش ماهی که در خانه ی شاهین پور زندگی می کردند، توانست سرمایه ای به هم بزنند. بعد از مدتی به دزدی از مغازه متهم شد و مجددا بیکار شد.

با دستگیری و زندانی شدن شاهین پور، معیارهای زیادی در خانواده تغییر کرد و ضد ارزشها جای ارزشها را گرفتند. از جمله سنت مبارزاتی، دنبال کردن زندگی شرافتمندانه، انسانیت و خیلی چیزهای دیگر! همسر سوسن خانم نیز از این قاعده مستثنی نماند. وی به تحریک همسرش که همیشه خواب زندگی اشرافی را و سطح بالا را میدید و با کمک و یاری مادر زن و بعضی از اعضاء فامیل و رفقای بریده از مبارزه، به شغل پردرآمد خرید و فروش تریاک و مواد افیونی روی آورد و در اندک مدتی توانست به پاره ای از خواسته های همسرش جامه ی عمل ببوشاند و بر روی عقده های حقارتش مرهم بگذارد!

با طولانی شدن جنگ ایران و عراق و فراخواندن وی به زیر پرچم ظفرنمون اسلام، ماندن در ایران را جایز ندانست! شاهین پور نیز پس از آزادی تحویلش نگرفت و او را به خانه اش راه نداد. این بود که ظاهرا با کمک پاسپورت برادر بزرگترش که نقش معلم، قیمومیت و سرپرستی او و سوسن خانم را بعهده داشت، از ایران خارج و به آلمان رفت. در آلمان تقاضای پناهندگی پذیرفته شد و در مغازه ی فرش فروشی پسر عمه اش که از سوی وزارت اطلاعات و امنیت رژیم جمهوری اسلامی و حزب الله لبنان حمایت می شد، به کار مشغول شد. نزدیکی و همکاری با يك عضو برجسته ی وزارت اطلاعات و امنیت رژیم، در آن دوران از سوی سوسن خانم و دیگر اعضاء فامیل که سخت به آن می بالیدند و فخر می فروختند، کاملا مسکوت و مخفی نگاهداشته می شد!

سوسن خانم، به اتفاق دو کودک خردسالشان بعدا از طریق کشور دویی و همکاری و حمایت مستقیم فامیل با نفوذ اطلاعاتی، به وی ملحق شدند و زندگی خوب، آرام و بدون دغدغه ی خود در قلب اروپای آزاد را شروع نمودند.

در محیط جدید، سوسن خانم که از کودکی دارای عقده ی اودیپ حقارت بود و در رویاهای دست نیافتی اش، خود را برترین، زیباترین و خانه دارترین زن روی زمین می دید و معتقد بود که هیچ یک از زنان جهان، حتی زنان اروپائی هنر سکس و رام کردن مردان سرکش را چون وی

ندارند، کم کم با حقوق فردی و اجتماعی خود آشنا شد. حقوقی که بیشتر زنان همفکر و هم عقیده ی وی از بدو ورود به خاک اروپا با آن آشنا می شوند و در راه دفاع از آن به مبارزه بر می خیزند.

سوسن خانم، معتقد بود که برای پیشرفت در کارها و بر زمین زدن پشت مردان، کفایت که یک بار آنها را بچشاند و با آنان همبستر شود. از به بعد قوی مردان دنیا نیز چون ذره ای موم در دستان معجزه گرش خواهند بود و یارای کمترین مقاومت و پایداری نخواهند داشت.

در مجالس رقص و پایکوبی و جشن هائی که به مناسبت های گوناگون بر پا می شد، همه را مجذوب خود می کرد. بویژه جوانان تنها و سختی کشیده در اردوگاههای پناهندگی و مردان مجردی که توانائی همنشینی و مصاحبت با زنی لوند و تودل برو را نداشتند. در مجالس و محافل جشن و سرور، مردان و زنان بسیاری برایش هورا می کشیدند و از او تقاضا می نمودند تا با رقصی دیگر و حرکاتی بیشتر زمینه شغف و بسط خاطرشان را فراهم نماید و به مجلس رونقی فزونتر ببخشد.

از سوی دیگر، زندگی ایرانی، تهیه غذاهای وقت گیر و تحمل مرد متعصب و جاهل ایرانی که زنش را فقط برای خودش میخواد و در تمام مدت شبانه روز مواظب است تا کسی نگاه چپ به ناموسش نیندازد، برای خیلی از زنان حساس و مبارز ایرانی، بویژه کسانی چون سوسن خانم که هزاران کشته و مرده دارند که بدنبالشان موس موس میکنند، واقعا خسته کننده و کسالت آورست!

این گلهای شاداب و سر زنده که خود را متعلق به همه ی بشریت و تمامی مردان جهان میدانند، در جهنمی که ما ایرانیان متعصب و سنتی بر پا نموده و محیط خانوادگی مینامیم، خیلی زود پژمرده و پلاسیده می شوند و پیش از موعد مقرر می میرند.

به عقیده ی بعضی از این خانمهای تازه متجدد و گلهای گریخته از ده کوره های عقب مانده و تو سری خورده ی ایران که نه سواد دارند و نه مطالعه ای تا بدانند که در غرب چه می گذرد و غریبها به چه دلیل به مبارزات منفی و دهن کجی به تمدن موجود روی آورده اند، ایده آل زندگی همانیست که در دوران مادر سالاری جریان داشته و هم اکنون نیز در میان پاره ای از زنان و مردان اروپائی دیده می شود!

به باور این آرزومندان و نجات یافتگان جامعه ی عقب مانده و قرون وسطائی ایران، میبایست چنان شرایطی فراهم گردد که مرد با دیدن کلاهی، سپری، نیزه ای و یا کفشی غریبه بر در کلبه اش، راه خود را

بگیرد و بدنبال کار خودش برود! خصلتی که به علت عقب ماندگی و عدم درك صحیح از واقعیت های زندگی، نه تنها در وجود مردان ایرانی و شرق، بلکه در وجود پاره ای از مردان عقب مانده ی اروپائی و امریکائی نیز دیده نمیشد! و چون دوران مادر سالاری، در ردیف دورانهای طی شده و منقرض گردیده تاریخ بشریت است، نمی خواهند بپذیرند و درک کنند که امکان تجدید و باز سازی آن نیز وجود ندارد. زیرا بر خلاف قوانین تکامل جامعه بشری نمی توان گام برداشت و به شعارهای تو خالی دل خوش کرد. بنا بر این باید به دنبال راه نجاتی دیگر و شیوه زندگی دیگری بگردند تا خود و هموعان خود را از قوانین و مقررات مردسالارانه و جامعه ی پدر سالاری برهائند و نجات بخشند.

از دیدگاه و منظر علیا مخدره های رهائی طلب ایرانی، مردان عقب مانده و واپسگرا به یاری قوانین و مقررات مردسالارانه ی موجود، به زن با دیدی تحقیر آمیز می نگرند و آنان را همچون کالا و اسباب و وسائل شخصی خودشان می ببینند. بنا بر این حاضر نیستند نره ای از حق تملك خودشان صرف نظر کنند و به زنان خود اجازه بدهند تا با آزادی کامل به هرکجا که میخواهند بروند و با هر کس که میخواهند بخوابند! در حالیکه خودشان نه تنها با هر زنی که هوس کنند میخوابند و از نظر قانونی نیز، حق برخورداری از چهار زن عقدی را دارند!

سؤال اساسی و بنیانی اینست که کدام مردان؟ در کجا؟ آیا يك نمونه از این مردان چهار زنه در میان ایرانیان مهاجر وجود دارد؟ و آیا همه ی مردان موجود، بدنبال زنانی دیگر روان در حرکتند و به هر دری سر میکشیدند و در هر رختخواب و هر آغوشی می آرامند؟

اینها مهم نیست! مهم اینست که برای توجیح اعمال و رفتار خود و برخورداری از آزادیها و بی بند وباری های خود خواسته، لازمست همه ی مردان را مورد حمله و توهین قرار داد، دروغ سر هم نمود، دسیسه چید و در صورت امکان برایشان پرونده ای درست کرد.

در گیری و زد و خورد میان سوسن خانم و شوهرش به زودی آغاز گردید. بچه ها قربانیان واقعی این درگیری و جنگ و جدال دائمی و فرساینده بودند! که آنها اهمیت چندانی ندارد. به ویژه برای زنی که می خواهد برج و باروی سنت ها و قوانین و مقررات دنیای متمدن را به هم بریزد. قوانین و مقرراتی که زن را پایبند اخلاق و تعهد های پوچ و بی معنی وفاداری به شوهر و عدم برخورداری و بهره گیری از گلستان جهان می نماید.

زندگی در اندک مدتی مبدل به جهنم واقعی شد. بیرون رفتن ها و دیر به خانه برگشتن های سوسن خانم شروع شد. موجودی حریص و شهوتران که احتیاج میرمی به رقص، خودنمایی و جلب توجه دیگر مردان و برانگیختن احساساتشان را داشت و به مالیخولیای بهترین زن خانه دار، زیباترین زن و آشناترین زن به رموز و فنون سکس دچار شده بود. تا آن حد که هر مردی را با یک بار چشاندن به دام می انداخت و اسیر و پای بند خودش می نمود. حتی شوهرش که به گفته ی وی:

– عرضه ی پریدن با زنان دیگر را نداشت! بعضی وقتها بسرش میزد و دیوانه میشد. شبهایی که دیر به خانه بر میگشتم، وحشیانه به من حمله میکرد. جلوی بچه ها مرا میزد و بعدا در کمال بیشرمی بمن تجاوز مینمود. فرقی هم برایش نداشت که من در چه وضعیتی هستم! نگاه نمیکرد که من خونریزی ماهانه دارم یا ندارم! فقط این او اخر آرامتر شده بود! بعدا فهمیدم که با خواهرم ثریا روی هم ریخته و جنده خانم در غیاب من از فرصت به دست آمده سئو استفاده کرده و با او میخوابد و رختخوابش را گرم می کند. درست و حسابی هم به او حال میدهد!

سوسن خانم به يك مرد آلمانی دل باخت و در دام عشقتش اسیر شد. او را بعنوان دوست پسرش بر گزید و زندگی جدیدش را با وی آغاز نمود. متأسفانه این مرد آلمانی هم حیوانی بیش نبود! او به زنان شرقی از این نظر علاقه مند بود که غذاهای خوشمزه می پزند، خانه داری می کنند و در موقع خواب نیز دست و پای شوهرانشان را میمالند تا بخواب بروند.

– نمیدونم، کدام جنده خانمی این درسها را به این آلمانی بی بخار و عوضی یاد داده بود! بی همه چیز مجبورم می کرد تا برایش غذاهای ایرانی بپزم و شبها دست و پایش را بمالم تا بخواب برود! مثل خرس می خوابید و اصلاً به فکر من نبود! اوائل بد نبود! قربان صدقه ام می رفت! قدرت و توانایی خوبی داشت! هر شب با هم دیگر سکس داشتیم. اما یواش یواش سرد شد. طوری وانمود می کرد که از سکس و روابط با يك زن کاملاً بیخبر است. مثل گاو می خورد و می خوابید. مجبورم می کرد تا دست و پاهایش را بمالم تا بخواب برود. بالاخره خسته ام کرد! بهش گفتم: هری! کور خواندی!

شوهرش به هر دری زد و متشبث هر حشیشی شد تا شاید آب رفته را بجوی بازگرداند و به زندگی از هم پاشیده اش سر و سامانی بخشد. همه تلاشهایش بی ثمر ماند و نتیجه ای ببار نیاورد. برادران سوسن را به یاری طلبید و دست به دامن آنان شد. نقی و تقی از سوئد راهی آلمان شدند. با

خواهرشان به گفتگو نشستند. با دوست پسر آلمانی اش صحبت کردند و از او خواستند تا خواهرشان را بحال خودش رها کند. نتیجه ای حاصل نشد و سوسن حاضر به ادامه زندگی و بازگشت به خانه نشد. تقاضای تلاق نمودند و قانوناً از هم جدا شدند! پس از مدتی، سوسن خانم وامی گرفت، یا تمام پس اندازش را که عبارت از دوازده هزار مارك آلمان غربی بود به شوهرش داد. به شرطی که دیگر مزاحمش نشود و وظیفه نگهداری و سرپرستی بچه هایشان را شخصا به عهده بگیرد. مرد هم پذیرفت! چند صبحی که گذشت، مرد به زن سابقش خبر داد که باتفاق دو فرزندش برای مدتی به شوروی میروند. سوسن خانم از خدا خواسته دعای خیرش را بدرقه ی راه وی و فرزندانش نمود و با فرزندانش وداع کرد. با رفتن شوهر و بچه ها به شوروی، او می توانست برای مدتی احساس آرامش مطلق نماید و حداقل لذت را از زندگیش ببرد. شوهر از قبل تصمیمش را گرفته و با پسر دایی و دیگر آشنایان مشورت کرده بود، به مجرد رسیدن به برلین به ایران پرواز نمود و بچه را نیز با خودش برد. به ادعای شوهر سهیلا خانم که تازه با خانواده وصلت نموده و خودش به مصیبت دچار نشده بود:

- بیچاره راه دیگری نداشت! هر کس دیگری نیز به جای وی بود همین کار را می کرد. تنها عیب کارش این بود که بچه ها به ایران برد! و کارش و عملش را به نفع جمهوری اسلامی ایران تمام کرد. هیچکس معترض شوهر سهیلا خانم نشد و از او نپرسید که چرا چنین کلماتی را بر زبان میآورد و بچه دزد خانواده را محق و برحق میدانند و اگر ایرادی نیز میگیرد، در نحوه ی برخورد وی و بردن بچه ها به ایران و جمهوری اسلامی است! چرا که او از کل جریان و اتفاق های گذشته خبر داشت و می دانست که خواهر همسرش چه اعجوبه ی نازنین و شهر آشوب تو دل بروئی است.

همسر شاهین پور بالاخره سودابه خانم را قانع نمود تا مبلغی برایشان وام بگیرد و به هر طریق ممکن به شوروی سابق ارسال نماید تا او بتواند خود و فرزندان را از آن جهنم هولناک نجات دهد. وام گرفته شد و همسر سودابه به منظور رسانیدن پول به شوهر سهیلا که به یمن در آمد حاصله از فروش تریک خود را قهرمان و عزیز دردانه ی فامیل میدانست راهی کلن شد. یکی از دوستان شاهین پور که در دیدار دو باجناق و صحنه ی ردل و بدل شدن پنج هزار مارک آلمان غربی حضور داشت، به شاهین پور زنگ زد و دوستانه به او اعلام نمود که شوهر سهیلا خانم، بر خلاف تصور هدفی جز کلاهبرداری و بالا کشیدن پول ندارد. وی ضمن اعلام خطر مخلصانه گفت که طرف بقول معروف دارای دندانهای گردیست! بن بر این نمیتوان به او امیدی داشت و منتظر اقدامی از سوی وی نشست. بیچاره شاهین پور، پس از شنیدن این خبر، از سوی همسرش مورد تهاجم و بازخواست شدید و بیرحمانه قرار گرفت که:

- اگر تو اجازه ندهی و با هر بی سر وپایی طرح دوستی نریزی، آنان بخودشان اجازه نمیدهند که به شوهر خواهر من توهین روا دارند و او را به کلاهبرداری و مال مردم خوری متهم نمایند! دوستان بیشعور تو که از خواهرم فهمیده تر و دلسوز تر نیستند! تازه اگر شوهرش آدم طماع و مال مردم خوری باشد، با ما چنین معامله ای نمی کند و چنانچه قصد چنین کاری داشته باشد، خواهرم جلویش می ایستد.

شاهین پور بیچاره، با این مسائل و برخوردهائی اینچنانی کاملاً آشنائی داشت. تمام پس انداز و نتیجه ی زحماتش ملا خور شده بود و همیشه ی خدا نیز بدهکار بود. اولین بار در زندگی، وقتی پول خرید وانت باری را به اولین باجناقش داد نیز با همین برخورد و استدلالهای همسرش رو برو شده بود! اما زمانی که به دلیل مریضی اولین فرزندش نیاز به پول پیدا کرد، همسرش در جواب گفت:

- چشم هایت کور! می خواستی ندهی!
زمان عروسی دانی همینطور! موقع تعمیر و صافکاری ماشین دانی نیز به همین ترتیب! روزگار دادن پول به شوهر سودابه بدتر! موقع رفتن نقی به دویی و اوایلا.

اکنون نیز به خوبی و با وضاحت هر چه تمامتر میدانست که خود و دوستانش، هیچگاه اجازه ندارند در باره ی دامادها و سایر افراد خانواده قضاوتی بکنند و از آنان انتقادی بنمایند! در حالیکه حق خانواده و دوستان آنها بود که در باره کوچکترین مسائل زندگی او و بچه هایش تصمیم بگیرند و اظهار نظر نمایند و از همه مهم تر دروغ به هم ببافند و شایعه پراکنی نمایند!

عدم برخورداری از حق انتقاد نسبت به شاهین پور و فرزندانش، شامل دوست پسران رنگارنگ و مفنگی خواهران نیز نمیشد. اگر یکی از افراد نامبرده نسبت به شاهین پور، شدیدترین توهین ها را نیز روا میداشت و او را بدلیل وابستگی سیاسی اش به حزب توده، مورد توهین قرار می داد و به انواع و اقسام لقبها، از قبیل خائن، جاسوس و وطن فروش و غیره مفتخر مینمود، نه تنها وی اجازه نداشت در مقام پاسخ گوئی برآید بلکه همسرش نیز با دیگران همصدا و هم آوا می شد! به گفته ی او، در حله اول شوهران و سپس دوست پسران رنگارنگ و گوناگون خواهر زنانش تافته های جدا بافته و دارای شومیل های طلائی بودند!

شاهین پور، با وجود برخورداری از زبانی گویا، حافظه ای قوی و جوابگوئی و حاضر جوابی به موقع و لحظه ای، حق جواب گفتن نداشت. زیرا بیچاره ی مادر مرده هیچکاره بود! وقتی کار بالا میگرفت و کارد به استخوانش میرسید و همسرش احساس خطر می نمود، تازه همه کاره می شد. اما چون فهمیده و با شعور بود نمی بایست در مقام پاسخ گوئی بر آید و خاطر توهین کنندگان را که در همه ی احوال حرفی زده و قصد و منظوری نداشته اند بیازارد!

داشتن شعور و برخورداری از آگاهی های سیاسی و اجتماعی، در میان افراد دانشمند و پروفیسور خانواده پشیزی ارزش نداشت. جز اینکه با توسل به آن شاهین پور را وادار به سکوت نمایند. با این هدف که با سکوت وی در مقابل توهین ها، شایعه پراکنی ها و تهمت های ناروا اطرافیان و دیگران باور می کردند که همه ی ادعاها و صحبت هائی که خانواده ی محترم در باره اش می کنند حقیقت محض است و جای شک و شبهه ای ندارد!

به هر جهت، همسر و بچه هایش را روانه ی لهستان نمود تا طبق قرار و مدار قبلی، توسط شوهر سهیلا خانم و کمیته ی نجاتی که در برلین تشکیل شده بود، به آلمان بروند. آنان خود را به لهستان رسانیدند. اما از کمیته نجات و عملیات نجاتش خبری نشد که نشد! پس از یکی دو روز توسط

پلیس لهستان بازداشت و به شوروی سابق بازگردانده شدند. کمیته که در آمادگی کامل بسر میبرد و کلیه برنامه هایش را با ساعت حرکت و رسیدن آنان هماهنگ نموده بود، ظاهراً نتوانسته بود به موقع خود را به لهستان برساند.

پنج هزار مارك خورده شد. پیش بینی دوست شاهین پور درست از آب در آمد و این مبلغ بحساب بدهکاری شاهین پور گذاشته شد. از نظر همسرش اتفاقی نیفتاده بود! به هر حال پولی به شوهر خواهرش رسیده بود و شاهین پور خواه نا خواه بدهیش به دیگران را پرداخت می کرد.

پناهنده شدن مادر خانواده و یکی دیگر از شوهر خواهران (سمن) به اتفاق کودک خرد سالتش به آلمان، آتش اشتیاق و شور مهاجرت به آلمان را در وجود همسر شاهین پور شعله ورتر نمود. بطوریکه این آتش شعله ور شده، با آب دریاهاى عالم نیز خاموش شدنی نبود و راهی برای مهار کردنش وجود نداشت.

حکایت پناهنده شدن مادر و برخورد دخترانش با وی، خود داستانیست بر آب چشم! بیچاره را ذله نمودند. بطوریکه میگفت:

– بد بختیهایی را که اینها بر سرم آوردند، يك هزارمش را در تمام دوران عمرم ندیده بودم. حتی در دوران آوراگی و بدبختی در شهر های مختلف ایران و زندگی در زاغه های مقوائی و حلبی آبادهای آبادان در آغاز فعالیت و کار پالایشگاه نفت نیز چنین بدبختی هائی سرم نیامده بود.

هر چه بود، پناهنده شدن مادر دست و بال سهیلا خانم و شوهرش را در انجام پاره ای عملیات درون مرزی و برون مرزی آزاد میگذاشت. آنان خانه ی خالی و یگانه نتیجه ی عشق و ازدواجشان را در موارد ضروری بدست او می سپردند و راهی سفرهای دور و دراز می شدند. هر دو جوان بودند و جویای نام. سهیلا عاشق و کشته مرده ی لباسهای گران قیمت، شب نشینی های پر زرق و برق و بریز و بپاشهای بی حد و حصر بود. زیرا از این طریق می توانست عقده های تلنبار شده اش را التیام ببخشد و ضمن فخر فروختن به خواهران و دیگر اعضاء خانواده، مردان جور واجور و مختلفی را دور و بر خودش گرد بیاورد.

برای رسیدن به این منظور و جامه ی عمل پوشیدن به این نیازها نیز یک راه وجود داشت. خرید و فروش مواد افیونی و تریاک! تجارت پر منفعت و سود آور این کالای دوست داشتنی و محبوب جوانان، آنهم با توجیحات سوپر انقلابی و ماوراء طبقاتی و با هدف انتقام گیری از دنیای کثیف

سرمایه داری، بویژه به کشورهای اسکانندیناوی و سوئد می توانست جوابگوی این خواسته ها باشد!

سهیلا خانم در پناه پولهای باد آورده ای که در ازاء اعتیاد جوانان و انسانهای بیگناه به دست میآمد، هیچ خدائی را بنده نبود. بر عالم و آدم فخر می فروخت و با طبق طبق افاده راه میرفت. شوهرش با غرور و افتخار اظهار میداشت که:

- باید این جامعه ی منحط و فاسد را مسموم کرد. باید از دنیای سرمایه داری انتقام گرفت! فروش تریاک و توزیع آن در میان این جوامع کاری انقلابی و انتقام جویانه است! در حال حاضر بیشتر سازمانهای سیاسی از جمله سازمان خود من، یعنی سازمان مجاهدین خلق، به این کار اشتغال دارند و از محل درآمد سرسام آور فروش تریاک و سایر مواد مخدر نیازمندیهای سازمانی و تسلیحاتی خود را تامین می کنند!

به ادعای شوهر سهیلا خانم، سازمان مجاهدین خلق توانسته بود مافیای سیسیل را به خدمت بگیرد و از جمهوری اسلامی ایران که مدتها با این تشکیلات مافیائی معامله های پنهان و آشکار داشت پیشی بگیرد.

در زمان اجرای یکی از همین عملیات سوپر انقلابی و انتقامگیرانه بود که یکی دوستان و شرکای آنان، در حالیکه ده کیلوگرم تریاک را حمل مینمود، در فرودگاه سوئد بازداشت و به ده سال زندان محکوم شد! سهیلا خانم و شوهرش تریاک های خود را به دست نقی سپرده و از وی خواستند تا هر چه سریعتر آنها را نابود کند. سپس هراسان و با شتاب خاک سوئد را ترک نمودند و به آلمان باز گشتند. شریک و همسفرشان همه ی گناه هان را بگردن گرفت و نامی از شرکای خود به میان نیاورد. به این شرط که نقی و دیگر اعضاء خانواده دنبال کارش را بگیرند و در راه آزدیش تلاش نمایند.

شوهر سهیلا که سخت ترسیده بود، سه باب مغازه ی پیتزا فروشی در شهرهای کلن، آخن و دوسلدورف گشود و ترجیح داد که در کنار این کار، خرید و فروش تریاک را به همین محدوده منحصر نماید.

در همین بحبویه، یکی از جوانان برومند فامیل، بنام فرهاد، به اروپا مهاجرت نمود و درکشور هلند پناهنده شد. نامبرده که از هوشی سرشار و شم اقتصادی ای قوی بر خوردار بود، در آن کشور و در محل سکونت خود، عشرتکده ای بر پا نمود و در آن بنگاه شادمانی، به دلالی محبت میان هموطنان ایرانی خود مشغول شد. سودابه که از شوهرش طلاق گرفته بود، بطور همزمان با شوهر سابقش، برادر شوهر و دوست پسر فیلسوفش می

برید و از لذت های دنیا بهره می برد، به همراه سوسن و ثریا و سهیلا، فرهاد جوان را در غربت تلخ هلند یافتند و باب مرآوده و رفت و آمد را با وی گشودند. کم کم خانه ی فرهاد به اطرافگاه و محل تفریح پایان هفته ی آنان و سنایشگران زیبایی و آزادی یعنی مردانی که یکی دو کاندوم و پیله ای کرم بدنبال زنان آزاده و مترقی در حرکت بودند، مبدل شد.

شاهین پور از همه ی این جریانات و ماقع بی اطلاع بود و نمی دانست که چه پیشرفت و ترقی و افتخار بینظیری نصیب فامیل شده است و چه آزادیخواهان و مبارزینی از میان خانواده برخاسته اند. همسرش نیز به هیچ صراطی مستقیم نمی شد و مرتباً از او میخواست تا راه مهاجرت او و فرزندان را به غرب و زندگی در کنار فامیل بزرگ که هر روز بزرگتر و بزرگتر میشد و آزادیخواهان بیشتری را در بر می گرفت، هموار نماید.

هیچکس پولی نداشت تا به آنان قرض بدهد. آنانی هم که داشتند حاضر به دست زدن به ریسک مجدد نبودند. شوهر سهیلا خانم و همسرش نیز عین خیالشان نبود و جریان پنج هزار مارک را به روی مبارکشان نمیآوردند. مطالبات شاهین پور از دوست ساکن ایرانش نیز پس از باز پرداخت آن به مادر همسرش گم و گور شده بود و هیچ کس نشانی از آن در دست نداشت. گاهی مبلغ نهصد و هشتاد دلار اهدائی تقی در لنینگراد جایش را میگرفت و زمانی مبلغی که سوسن خانم پس از دزدیده شدن بچه هایش، به بچه های خواهرش که تفاوتی با بچه های خودش نداشتند کمک کرده بود. همسر شاهین پور هم که گوشش بدهکار نبود و کاری به این کارها نداشت! او فقط بدهی های خودشان به سودابه و سوسن را جمع میزد و هر از چندگاهی مبلغ آنرا به شوهرش گوشزد می نمود تا مبادا فراموش کند و خدای ناکرده از خاطر ببرد!

بالاخره سودابه خانم، وعده داد که در صورت رسیدن خواهرش به آلمان پول قاچاقچی را خواهد پرداخت. کاری که عملاً شدنی نبود امید موفقیتش به يك درصد هم نمیرسید. زیرا قاچاقچیان و کسانی که در این رشته فعالیت می نمودند، قسمتی از پول را به عنوان پیش پرداخت مطالبه می کردند و بدون دریافت مبلغی از حق الزحمه ی خود دست به هیچ کاری نمی زدند. هنگامه ی عجیبی بر پا شده بود. هنگامه ای که حاصلش برای شاهین پور فلک زده، خون دل خوردن، خون دل خوردن و باز هم خون دل خوردن بود!

- آخه یه کاری بکن! خانه و زندگی ایران را میخوایم چکار؟ کی میخواید به آن خراب شده برگردد؟ آنهم به آن شهر خراب شده ی تو، که از در و

دیوارش نکبت و ادبار می بارد؟ به برادرت زنگ بزن و بگو همه چیز را بفروشد! از دوستانت بگیر! اونهایی که از تو پول قرض گرفتند و کمکشان کردی چه غلطی می کنند؟

همه ی در ها بسته بود و دست های کوتاه شاهین پور به هیچ جانی بند نمیشد! غصه می خورد! غصه ها را با دود تلخ و شرنگ آسای سیگار، در سینه اش تلنبار می کرد و در آن غربت تلخ بر بخت بد خودش لعنت می فرستاد. گیرم که به برادرش زنگ می زد و از او می خواست تا خانه و وسائشان را بفروشد، سرنوشت آن پول چه می شد؟ آیا سرنوشت بهتر و درخشان تر از بقیه ی طلبکاریهایش پیدا می کرد؟

آهسته آهسته به دامن الکل پناه برد! تا پای مرگ در نوشیدن الکل افراط می کرد و با این امید که آفتاب صبح فردا را نبیند کپه ی مرگش را می گذاشت. نه غمخواری و نه همزبانی! درد های حاصله از پارگی های کلیه ها و بیضه ها نیز که هدیه نمایندگان خداوند بوی بود، دمی آرامش نمی گذاشتند. از درد روحی و جسمی بخودش می پیچید و دم نمیزد! آخر با کی؟ کدام همزبانی که دشمن نباشد، زیانت را بفهمد و ترا برای يك لحظه ی کوتاه درك کند؟

همسرش، در ساختمان دوستانی داشت. به راحتی سفره ی دلش را می گشود و هر داستانی که باب طبعش بود ساز می کرد و بر زبان می آورد! علاوه بر آن، باتفاق بچه ها و بویژه دختر بزرگشان مرتب به خانه ی دوست افغانشان سر میزد و از آنان جویای وضعیت راه غرب و میزان پولی می شد که قاچاقچیان در ازاء هر نفر مطالبه می نمودند. مبلغی که هر روز در نوسان بود و بنا به وضعیت راه، بر خورد مرزداران و موقعیت مسافر پائین و بالا می شد و بدون حساب و کتاب تغییر می کرد.

این خانواده ی افغان دارای شش فرزند بودند. پسر بزرگشان در دانشکده ی پزشکی درس میخواند و پسر دومشان دانشجوی دانشکده ی زبانهای خارجی بود. بقیه نیز در دبستان و دبیرستان مشغول تحصیل بودند! ضمناً کیوسکی نیز در مرکز شهر داشتند که در آن بخريد و فروش سیگار اشتغال داشتند!

همسر شاهین پور و این خانواده ی افغان، قرارگذاشته بودند که بدون اطلاع و خبر همدیگر کاری نکنند و به تهائی به غرب نروند. آنان می توانستند در زمینه ی معرفی قاچاقچی و غیره به وی کمک و مساعدت نمایند و در عوض از کمکها و دوستی بی شائبه ی خواهران وی در غرب برخوردار شوند!

اما چنانکه رسم روزگار است، آنان نیز چون دیگران خلف وعده نمودند و بدون سر و صدا رهسپار آلمان شدند. تنها دو پسر دانشجویشان با این هدف که پس از پایان رساندن تحصیلاتشان به خانواده ملحق شوند، در آنجا ماندند. این برخورد چنان بر همسر شاهین پور گران آمد که تصمیم گرفت تا پایان عمر، با این خانواده رابطه ی دوستی مجدد برقرار نکند و حتی نامشان را بر زبان نیاورد.

بالاخره یکی از دوستانش بدانش رسید! آواره ای دیگر از سرزمین نفرین شده ی افغانستان! از وطن رانده شده ای که به همراه زن و چهار فرزندش، مادر زن و برادر زنش به اتحاد شوروی سابق آمده بودند و مهاجرت بعدی را انتظار میکشیدند!

– ناراحت نباش! زندگی ماها همین بوده و در آینده هم همین خواهد بود! من فعلا از رفتن صرفنظر میکنم! تو همسرت را باتفاق یکی از بچه هایت روانه کن! باور کن بیش از این نمیتوانم کمکت کنم! ما تحمل میکنیم! هرگاه فامیل همسرت پول را پس فرستادند، ما هم میرویم! شتابی در کار نیست. مشکل تا اندازه ای حل شده بود. قرار بر این شد که همسر شاهین پور، پس از رسیدن به آلمان، با هیچ دوست و آشنایی تماس نگیرد. بلکه با کمک دوستان شاهین پور به جنوب برود و پس از ارسال پول قرض گرفته شده، با کمک و همراهی سودابه خانم، خودش را به پلیس آلمان معرفی کند و تقاضای پناهندگی نماید. علت نیز ظاهرا پرونده سازی و گزارشات هموطنان عزیز مهاجرت نموده از اتحاد شوروی بود که با پلیس آلمان همکاری می نمودند و بنا به خصیصه ذاتی خود، علیه دیگران پرونده سازی می نمودند. در حالیکه خانواده ی محترم همسرش از هر بیگانه ی خبر چینی و مفتشی بدتر و کثیف تر و آشغال تر بودند و از هیچ جنایت و دسیسه ای رویگردان نبودند!

در مورد زندگی نامه هم قرار شد که نامبرده ضمن ارائه ی اسناد و مدارک لازم به پلیس، خاطر نشان بنماید که بنا به دلایلی از شوهر و دو فرزندش جدا شده و آنان را در افغانستان گم کرده است. سپس در حالیکه دختر کوچکش را در کنار خود داشته، به همراه خیل افغانان فراری، وارد خاک پاکستان شده و با کمک و یاری دیگران به آلمان آمده است.

– برایش توضیح دادم که پس از اعلام قبولی، من به اتفاق فرزندانم به یکی از دفاتر سازمان ملل متحد مراجعه و ضمن معرفی، خود را به عنوان آواره ای که زن و فرزندش را در افغانستان گم کرده و هیچگونه خبری از آنان ندارد قلم داد نموده و تقاضای پناهندگی مینمایم.

همسر شاهین پور به مجرد رسیدن به برلین، به همه ی اعضای فامیل و دوستان و آشنایان دور و نزدیک، زنگ زد و ورودش را به خاك آلمان اعلام نمود. شوهر سهیلا خانم، از جانب همسرش ماموریت یافت که ایشان را از برلین به کلن ببرد. ایشان در کلن با عده ای مشورت نموده و برای گرفتن تائیدیه دست بدامن مسئولین تشکیلات حزب توده شد. تشکیلاتی که مسئولین تبهکار و وازده در هجرتش، با شاهین پور ضدیت و دشمنی داشتند و می خواستند سر به تنش نباشد. از سوی دیگر، سهیلا و همسرش به منظور تجارت و فروش محموله ی پنج کیلوگرمی تریاک عازم سوئد بودند. همان سفری که به دستگیری یکی از دوستان و شرکای تجاریشان منجر شد. آنان به همسر شاهین پور پیشنهاد نمودند، چند روزی صبر کند و معرفی و تقاضای پناهندگی را چند صبحی عقب بیندازد و منتظر بازگشت آنان بماند. همسرش قبول نکرد. به همراه دختر خرد سالش عازم جنوب شد. زندگی نامه ی پیش بینی شده رد شد! بهترین فرصت و زمان برای حذف شاهین پور از زندگی خانواده فرا رسیده بود. بنا بر این با راهنمایی و هدایت سیاستمداران و نخبگان فامیل و دوست پسرهای فیلسوفشان، که زندگی در کنار بانوان خانواده و بدون سر خر را دوست تر داشتند، سناریوی جدیدی بر روی کاغذ آوردند.

طبق این سناریو، شاهین پور، در افغانستان گم و گور شده و فرزندان بزرگترشان در ایران و در کنف حمایت برادر بزرگتر خانواده زندگی می کردند! چرا افتخار نگهداری بچه ها بیخود و بی جهت به پدرشان داده شود؟ و چرا پدر بتواند در معیت فرزندان به آلمان بیاید؟ بگذار افتخار نگهداری و سرپرستی بچه ها نیز نصیب خانواده شود! با اجرای این سناریوی جدید، در حقیقت با یک تیر دو نشان زده می شد. در مرحله ی اول، پلیس آلمان و دولت آلمان بیش از پیش به عظمت و فداکاری و مبارزات بی امان خانواده پی می برد و در صورت مهاجرت برادر، زمینه و دلیلی برای پناهندگی وی وجود داشت. در مرحله ی دوم، شاهین پور بطور اتوماتیک حذف شده بود. به گفته ی همسرش:

– همه بمن گفتند که اگر بگویم شوهر و بچه هایم با هم هستند، دولت آلمان بمن پناهندگی نخواهد داد. به این دلیل که می گویند فردا، پس فردا شوهر و بچه هایش نیز پیدا می شوند و از دولت آلمان تقاضای پناهندگی می نمایند. ناچار بودم که سناریوی پیشنهادی آنان را بپذیرم!
شاهین پور با تحسر فراوان می گفت:

- فکرش را بکنید! مسخره تر از این نمی شود! با عوض کردن سناریو و لقمه را از پشت سر به دهان گذاشتن، آنهم با خلق هزاران مشکل و دردسر آتی، که خود و دیگر اعضای بی عرضه و مسئله ساز فامیل در حل شان درمانده و عاجز بودند، به دولت آلمان اطمینان داده می شد که نگران نباشید! شوهر و فرزندانم به هیچ عنوان وارد خاک آلمان نمی شوند و مزاحمتی برای شما ایجاد نمی کنند! گور پدرشان!

همسرش، در مرحله ی دوم قبولی گرفت و بعنوان پناهنده ی سیاسی پذیرفته شد. برای آوردن بچه ها اقدام به گرفتن وکیل نمود. بچه هایی که بنا به ادعا در نه ده سال گذشته در ایران و در کنف حمایت دانی عزیز و گرامیشان زندگی می کردند و روزگار می گذرانیدند! مشکل جدیدی خلق شده بود! قوزی بر بالای قوزهای دیگر! مشکلی که هیچکدام از سنگ به چاه اندازان فامیل و مشاوران دانشمندان قادر و حاضر به حل و فصل آن نبودند! شوهر در افغانستان گم گور شده بود و بچه ها در این جهان بی در و پیکر! زن کوچکترین خیر و اطلاعی از سرنوشت شوهر نداشت. تا جایی که در مقابل پرسش مسئولین آلمانی که:

- شما معتقدید که همسرتان در افغانستان به قتل رسیده و امید نجاتی نداشته! جواب مثبت داد و خیال خودش و همه ی اطرافیان را راحت کرد. اما مشکل بچه ها را چه کند؟

وکیل آلمانی آدرس محل زندگی بچه ها را می خواست تا بتواند اقدامات قانونی خودش را به عمل بیاورد و از طریق سفارت خانه ی کشورش در ایران، آنانرا را به مادرشان برساند! بچه ها کجا بودند؟

شاهین پور که نمرده بود! بدون شک راه حلی می یافت و معضل جدید را به طریقی حل می کرد. افتخارش هم نصیب همسرش و دیگر اعضای بشر دوست خانواده می شد.

شاهین پور، بدور از همه ی دسیسه ها و دوز و کلکهای موجود و بیخبر از تمام درگیریها و گرفتاریهای فامیل، مسئله را حل کرد و طریق نجات را به اطلاع همسرش رسانید. همسرش میبایست سریع به اطلاع وکیل برساند که بچه ها با استفاده از تعطیلات مدرسه و شلوغی های نوروزی، از ایران فراری شده و هم اکنون در اتحاد جماهیر شوروی سابق و نزد یکی از رفقای شاهین پور به سر می بردند.

رفیق شاهین پور نیز پذیرفت که با سفارت آلمان تماس بگیرد و تمام کارهای قانونی و غیر قانونی بچه ها را انجام دهد. در ضمن پول داده شده به قاچاقچی را سودابه خانم و دو تن از برادران مقیم سوئد یعنی نقی و تقی

تامین و در اختیار خواهرشان قرار دادند تا به دست شاهین پور و دوست فداکار افغانش برساند!

در همین حین اختلافات بین سودابه و همسرش بیش از پیش بالا گرفت و به نقطه ی بحرانی رسید. سودابه معتقد بود که همسر شاهین پور در تشدید این بحران نقش دارد و شوهرش را دیوانه نموده است. سودابه به خواهرش هم گفته بود که تو شوهرم را به مرز جنون کشانده و زندگی ما را به هم ریخته ای. شوهرش نیز بر این باور بود که:

- نه اینکه ما اختلاف نداشتیم. اختلاف و مشاجرات من و همسرم ریشه در آغاز زندگی ما داشت. در رومانی این اختلاف تشدید شد. زیرا همسرم به خاطر انتقام گرفتن از من، با قاچاقچی ای که قرار بود ما را به آلمان ببرد روی هم ریخت و باهاش خوابید. بعدا نیز بگو مگو و درگیری هائی داشتیم. با آمدن همسر شاهین پور، اختلافات و درگیری های ما صورت دیگری بخودش گرفت. دوتائی هر روز بعد از ظهر آرایش می کردند و به خانه ی مردهای مجرد می رفتند. کار به جائی رسید که همسرم نه تنها دوست پسرش را به من معرفی کرد و گفت قصد زندگی با وی را دارد، بلکه با وی به سفر چک رفت. با کمال وقاحت او را به خانه آورد و جلوی چشم من و در کنار من با او همخوابه شد.

همسر شاهین پور، در جواب می گفت:

- اونا از دوسال پیش از هم جدا شده بودند. شوهر خواهرم قهوه جوش پر و در حال جوش را بر سرش خالی کرده بود. به شدت او را کتک زده بود. آثار زخم و سوختگی هنوز در بدنش پیداست. حتی عکسهائی از زمان سوختگی و بستری شدن وی در بیمارستان موجود است. این عکس ها را دختران خواهرم از مادرشان گرفته اند. وقتی سودابه به من گفت که شوهرم را دیوانه کرده ای و شوهرش مدعی شد که من زندگیشان را به هم ریخته ام جواب هر دو را دادم. علاوه بر آن از سودابه خواستم تا به خاطر کم کردن روی شوهرش هم که شده، جریان طلاقشان را در کتابخانه ی شهر به اطلاع دیگر ایرانیان برساند.

و شوهر سودابه مدعی بود که:

- جریان طلاق من و همسرم یک چیز فرمالیته و ساختگی بود. تمام ایرانیان و اطرافیان ما هم از آن خبر داشتند. این مسئله در بین ایرانیان عمومیت داشت و همه از آن استفاده می کردند. زیرا پس از جدا شدن، مبلغ دویست مارک بیشتر به صندوق خانواده واریز می شد. دویست مارکی که با کمک آن می شد بهتر زندگی کرد. همسر شاهین پور با سئو استفاده از

این طلاق فرمالیته و ساختگی، همسر را تشویق و ترغیب کرد تا دوست پسر بگیرد و او را جلوی من علم کند. با این هدف که زندگی ما از سر نگیرد و من نتوانم زیر یک سقف و در کنار همسر و بچه هایم زندگی کنم. همسر شاهین پور نیز مانند در آن شهر و در کنار سودابه خانم و دخترانش را جایز ندانست و به بهانه ی گیر نیابردن خانه و عدم امکان آوردن بچه ها به آلمان راهی کلن شد و در خانه ی سهیلا سکونت گزید. خانه ای که علاوه بر سهیلا و همسر و کودک خردسالشان، مادر خانواده، شوهر سمن و کودک خردسالش، اتراقگاه و محل خواب و استراحت کارگران پیتزائی و توزیع کنندگان و مصرف کنندگان تریاک های خانواده نیز بود. علاوه بر آن، سهیلا به دلیل سرگرمی های و گرفتاری های زیاد، از قبیل مسافرت های آخر هفته به هلند، پذیرائی و رسیدگی به شوهر دوم (سهیلا به جمع زنان همجنس باز پیوسته بود و دوست دخترش که در حقیقت نقش شوهر دومش را بازی می کرد، خانمی بود مسن تر از وی که شوهر و دختر خردسالش را رها کرده و دوره کارآموزیش در زمینه همجنس بازی را با سهیلا تمرین می کرد.) و پذیرائی از فرهاد که به خاطر اعلام برنامه و توضیح در باره ی مشتریان جدید و گزارش در باره ی محبوب و معشوق سهیلا که رنج سفر سوئد به هلند را بر دوش می کشید، مرتباً به کلن سفر می کرد، نیاز به یک دایه و سرپرست دائمی برای بچه اش داشت.

مدتی نگذشت که درگیری بین سهیلا و همسرش اوج گرفت. همسر سهیلا که از سفرهای آخر هفته به هلند، رابطه ی همجنس بازی و ادا و اطوارهای سهیلا ناراحت بود، به ناگهان نامه ای شش صفحه ای دریافت کرد. نامه ای با دست خط سهیلا و خطاب به دوست پسری که در هلند و در عشرتکده ی فرهاد دست و پا کرده بود. سهیلا در این نامه ضمن توضیح و تشریح عشق آتشین و بی شائبه ی خود نسبت به عاشقی که از سوئد به هلند می آمد و عشقش را به پای او می ریخت، از نامهربانی و دورنگی های وی شکوه و شکایت نموده و تهدید کرده بود که بچه ی حرامزاده اش را خواهد کشت. باشد که نشانی از معشوق جفاکار و سنگ دل که احساسات وی را به بازی گرفته بود، در زندگیش نباشد. کار بالا گرفت و به طلاق و طلاق کشی رسید. ظاهراً سهیلا خانم از بی تفاوتی شوهر نسبت به خود، دیسکو رفتن و قمار بازی های وی به تنگ آمده و در صدد انتقام بر آمده بوده است. به گفته ی سهیلا:

- از بس به من گفت احساس نداری! مثل مردها می مونی و غیره، این بلا را بر سرش آوردم تا باور کند که احساس دارم. خوبش را هم دارم.

کار با وساطت مادر خانواده و گریه و زاری و توبه ی سهیلا خانم پایان گرفت. بچه سقط شد و شوهر سهیلا نیز نامه را پاره پاره کرد و توی توالت ریخت و سیفون را کشید و از گناه همسرش گذشت.
سهیلا خانم با ناز و قر و قنبیله اعلام می کرد که:
- از ترسش نامه را پاره پاره کرد. می ترسید اگر پیگیر مساله شود و تقاضای طلاق کند, آخر صف متقاضیان بایستند و سرش کلاه برود.

با استقرار و سکونت همسر شاهین پور در شهر کلن، بازار شایعات، توطئه‌گری، پرونده سازی و هزاران کثافت کاری حیوانی و ضد انسانی رونق گرفت و روز بروز بر حرارت و داغی آن افزوده تر شد. جالب است که همه ی این شایعات و دروغ پردازی ها و شایعات راست و دروغ، آنهم توأم با کلمات رکیک و زننده در کوتاه ترین زمان ممکن فاصله ی طولانی بین آلمان و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سابق را می پیمود و در ساختمان محل سکونت ایرانیان پخش می گردید. کاری بی سابقه و باور نکردنی!

همسر شاهین پور، به مجرد رسیدن به آلمان به مجاهدین خلق پیوسته و خود را به عنوان یکی از اعضاء این سازمان معرفی نموده است! همسر شاهین پور، ضمن معرفی خود به پلیس گفته که شوهرش در افغانستان به قتل رسیده است و اثری از وی نیست! به همین دلیل در پاسپورتش نامی از شوهرش نیست و اداره ی مهاجرت جای اسم و فامیل شوهرش را نقطه چین گذاشته است!

همسر شاهین پور، به مجرد رسیدن به آلمان دوست پسری بر گزیده است. دوست پسری که به مراتب جوان تر، خوش تیپ تر و قوی تر از شوهرش است. وی با دوست پسر خوشگلش زندگی میکند و فاتحه شوهرش را خوانده است!

جوانان و ایرانیان مقیم شوروی عرضه و لیاقت نداشتند تا به وی برسند! گر نه دلیلی نداشت که وی به مجرد رسیدن به آلمان، دنبال مردی قوی هیکل و قدرتمند بگردد.

در روزهای آخر هفته، همسر شاهین پور به همراه دیگر خواهرانش به هلند میروند و در آنجا کیف و حال می کنند!

همسر شاهین پور، همسرش را موجودی الکلی، هتاک، چاقو کش و لمپن معرفی می کند! و الا آخر!

شاهین پور که از همه ی اوضاع و احوال همسرش بیخبر بود و اطلاع دقیقی از اوضاع آلمان و وضعیت درخشان فامیل نداشت، در مقابل امواج کوبنده و خرد کننده ی شایعات سکوت می کرد و دم بر نمی آورد.

همسرش نیز به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی حاضر به گفتن واقعیت و باری رساندن به وی نبود. سئوالش را با پرخاشگری، فحاشی و توهین جواب می داد و شاهین پور را به تصورات غلط و خیال پردازی متهم می نمود. شاهین پور، دل به دریا زد و قضیه ی هلند و رفتن زنان ایرانی به آن کشور را از یکی از دوستانش که مقیم آلمان بود، پرسید. این دوست به دلیل داشتن همسر روس، هر از چندگاهی برای دیدن فامیلهای زنتش به شوروی سابق سفر می کرد. وی در جواب پرسش شاهین پور گفت:

– در کشور هلند خرید و فروش مواد مخدر آزاد است. طبق قوانین هلند اگر پلیس در جیب کسی به اندازه ی يك بار مصرف ترياك، هروئین، کوکائین و غیره ببیند، حق بازداشت و حتی بازجویی وی را ندارد. بنابر این محیط سالمی ندارد. در ضمن عده ای از زنان ایرانی مقیم آلمان، در روزهای آخر هفته به هلند میروند و در آنجا خود فروشی مینمایند یا با دوست پسرانشان حال می نمایند.

شاهین پور نسبت به همسرش اطمینان داشت و از آنچه در اطراف خواهران همسرش میگذشت، بی خبر بود. حتی نمیدانست که سودابه از همسرش جدا شده و سهیلا نیز با شوهرش درگیری دارد. از حضور فرهاد در هلند و عشرتکده ی وی نیز کوچکترین اطلاعی نداشت! با این تفصیلات انسان بود و از اوضاع نابسامان و محیط اجتماعی فاسد شده ی غرب بیمناک.

از سوی دیگر، بدنبال شایعات رو به تزاید، مرده نیز به زبان آمد و از بخت بد و بد حادثه قورباغه نیز شروع به خواندن ابو عطا کرده بود! بدین معنی که شوهر سودابه خانم، نیز مدعی می شد که همسر شاهین پور باعث از هم پاشیدن زندگی آنان شده و از هنگام ورود به آلمان، همسرش را از راه بدر نموده است. زندگی ای که از دید و منظر شاهین پور، از همان آغاز و از روز ازل پی و بنیان درستی نداشت و بر ویرانه ای دهشتناک و شالوده ای از شک و بدگمانی بنا شده بود. یا واضح تر گفته باشیم، پا نگرفته از هم پاشیده شده بود! تنها منظر بهانه و دستاویزی می گشت تا گناه نا بسامانی قوام نگرفتنتش را به گردن دیگری بیندازد! این دیگر شوخی بردار نبود! شاهین پور، در تماسهایی که گاه گاهی بر قرار میشد، به همسرش توصیه مینمود که خودش را از غوغای دیگران بدور دارد و مواظب خود و دخترکوچکشان باشد.

اوایل کار، یعنی تا قبل از گرفتن پاسپورت پناهندگی و رفتن به کلن، همسرش ضمن گوش فرا دادن به نصایح او، امید میداد که بزودی همه

کارها درست میشود و حال که پناهندگی وی پذیرفته شده است، در مدتی کمتر از شش ماه کار بچه ها هم درست می شود و با آمدن آنها به آلمان، به تمام این شایعات و اراجیف پوچ و بی معنی نقطه ی پایان گذاشته خواهد شد! وعده هایی شیرین و خیال انگیز که با گذشت زمان رنگ می باختند و همانند وعده های عدالت جویانه ی دنیای سرمایه داری، کار آئی و جذابیت و رنگ و لعاب خود را از دست می دادند.

در باره ی ادعای شوهر سودابه، وی به شاهین پور گفت:

– سودابه، مدت دو سال است که از شوهرش طلاق گرفته، اما بنا به دلایل انساندوستانه و از روی ترحم، هنوز هم با وی در یک خانه و زیر یک سقف زندگی میکند. گاهی اوقات نیز با وی همخوابه می شود. چون به نظر سودابه نیاز دارد و درست نیست که او را از داشتن روابط جنسی محروم کند. چرا که شوهرش روانی شده و احتیاج به مراقبت و پرستاری و دلسوزی های یک نفر دارد. او هر روز سعی میکرد اعصاب من و دخترمان را به نحوی از انجا خرد کند. به همین خاطر ناچاراً به کلن آمدم و با سهیلا همخانه شدم.

او در ادامه ی توضیحات خود گفت:

– شوهر سودابه کاملاً منحط و لابلای شده و مرتباً بدنبال این زن و آن زن میرود و پولهایی را که نتیجه ی زحمات شبانه روزی خواهرم است بپای زنان هرزه و فاسد می ریزد. دو سه سال پیش، در یک نزاع خانوادگی، قهوه جوش پر و جوشان را بر سر و صورت همسرش ریخته و او را روانه بیمارستان نموده است. بطوریکه دخترانش از بدن او عکس گرفته اند و از این کار پدر، بعنوان جنایات امریکا در ویتنام یاد میکنند. بعد از مدتی مبلغ ده هزار مارکی را که سودابه، بعنوان وام گرفته بوده، بر می دارد و از جنوب، روانه ی شهر کلن میشود. با این بهانه و نیت که در آنجا کیوسکی بخرد و مشغول کار شود. در شهر کلن روانی می شود و کارش به تیمارستان می کشد. روزی از روزها در حالیکه لخت مادر زاد بوده وارد خیابانهای شهر می شود و به قدم زدن می پردازد. در این اثنا توسط پلیس دستگیر و روانه ی تیمارستان می گردد. سودابه به کلن آمده و او را با خود به جنوب می برد. وی چندین و چند بار جلوی دخترانش لخت مادر زاد شده و به قدم زدن پرداخته است. بالاخره کار بجائی می رسد که دخترانش از وی می خواهند تا از پدرشان جدا شود و زندگی خود را نجات بخشد. بعد هم بتوصیه دخترانش دوست پسری گرفته و قصد ازدواج با یکدیگر را دارند. دوست پسرش، فردی تحصیل کرده و روشنفکر است. با چند نفر از

دوستانش بر روی فلسفه ی آلمان، بویژه مارکسیسم مطالعه و تحقیق می کنند. وقتی آمدی می بینی! سودابه مجبور است هر دو را داشته باشد. یعنی بنا به دلایل بشر دوستانه هنوز هم با شوهرش زیر یک سقف زندگی میکند و با این گمان که همخوابگی و داشتن سکس در روحیه او تأثیرهای مثبتی برجای می گذارد، گاهگداری هم با او میخوابد. البته موضوع همخوابگی سودابه با شوهر سابقش، بدون اطلاع و خیر دوست پسرش نیست! فکر نکنی که به دوست پسرش خیانت می کند! او جوان فهمیده و اهل مطالعه ایست، از جریان همخوابگی و داشتن سکس سودابه با همسر سابقش نیز کاملاً خبر دارد!

اما با این همه دلسوزی و ملاحظه کاری در حق خواهر، سودابه خانم در گفتگو با سوسن و مادر خود مدعی می شود که خواهرش (همسر شاهین پور) شوهرش را روانی و دیوانه نموده است! از سوی دیگر، دوست پسر سودابه، وی متهم به خیانت می نماید و به همراه توپ و تشر به وی می گوید:

- تو همان اندازه آشغال و کثافتی که ضمن همخوابی و عشق بازی با من، شوهر سابقت را نیز به رختخواب می کشیدی و با وی همخوابه می شدی! دفاع هائی از این نوع و پاسخ ها و ادعاهائی این چنانی، هر ذهن سالم و عقل سلیمی را به تفکر و تعمق وامیدارد! اما همسر شاهین پور از قماش افراد متفکر و پند آموز نبود تا به جای طرفداری و دفاع از خواهرانی این چنانی به فکر خود و خانواده اش باشد. او در دفاع از این موجودات حقیر و شهوتران که هدف و مقصدی را دنبال نمی کردند، به راحتی به همدیگر نارو و کلک می زدند، برای هم پرونده سازی می کردند و دوست پسرهای هم دیگر را از چنگ هم می دزدیدند و برای جلب دوستی دیگران زندگی خود و خانواده شان را به لجن می کشیدند، بدون تفکر و اندیشه دروغ می گفت! از آنان چهره ملکوتی ترسیم می کرد! از آنان فرشته می ساخت! و ... و ... و! در حالیکه عرض خود می برد و بیش از بیش خودش را انگشت نمای جامعه می نمود!

سودابه خانم، از همان روز اول زندگی با شوهری که با عشق و علاقه ی فراوان با وی ازدواج نموده بود، اختلاف پیدا کرد و فردای شب زفاف با چشمان ورم کرده و آماس بسته به خانه ی پدرش برگشت. دلیل دعوی صبح پادشاهی نیز، پیدا شدن سر وکله ی یکی از دخترانی بود که شوهر سابقش با وی قول و قرار ازدواج گذاشته، اما بقولش وفا نکرده بود. دختر

بیچاره باشنیدن خبر ازدواج سودابه و همسرش بسراغ آنها میرود و جلوی سودابه خانم پرده دری می نماید.

شوهر سودابه خانم که در را بر روی وی گشوده بوده، تلاش می کند با آرامش و متانت، سر و ته قضیه را بهم بیاورد. اما سودابه از حمله بیرون می آید و پا به معرکه می گذارد. شوهر متعصب و غیرتی نی با مشت می که به زیر چشمش می کارد، حساب او را کف دستش میگذارد و به او میفهماند که منبعده نباید در کار عاشقان و دلباختگان دخالت نکند!

سودابه خانم نیز حساب کار خودش را نمود و تصمیم گرفت که پای از گلیمش درازتر نکند و مزاحمتی برای شوهر هوس ران و بی بند بارش ایجاد نکند. زندگی مشترکی که صبح صادق و فردای زفافش چنین بود، به راه خود ادامه داد. با همه ی درگیری، خیانت ها و کینه اندوختن هائی که روزی روزگاری می بایست منفجر شود و از پوسته بیرون بریزد.

سودابه خانم، دلیل ساختن و ادامه ی زندگی با چنین شوهری را عدم اطمینان در خانواده ی پدری و عدم احساس امنیت در جامعه ی بیرحم و مردسالار ایران ذکر می نمود. فلاکت و بیچارگی خانواده، وجود برادرانی معتاد و قمار و جامعه ای بیرحم و عاری از امنیت، سبب ساز ادامه ی روند چنین زندگی ای می شد. به گفته ی سودابه:

- ما در خانواده ای زندگی می کردیم که در صورت امکان از طرف برادرانمان مورد سوء استفاده و تجاوز قرار می گرفتیم.

به محض خروج از ایران و ورود به اروپای آزاد، سودابه خانم بر آن شد تا از شوهرش انتقام بگیرد و تلافی روزگاران تلخ گذشته را از وی بگیرد. بنابراین با سوءاستفاده از ترسو بودن شوهرش و علم و اطلاع از اینکه او مرد دعوا و درگیری نیست، در کشور رومانی و شهر بخارست اولین انتقام علنی اش را گرفت! به گفته شوهرش:

- وقتی به رومانی رسیدیم، پولی در بساط نداشتیم. خودمان به جهنم، دوتا بچه ی خردسال و بی زبان را چه می کردیم؟ یک مرتبه سر و کله یک مادر قحبه ای پیدا شد که مدعی بود، ما را به آلمان شرقی می رساند. سودابه با وی روی هم ریخت. از من کناره گرفت و بنای دعوا و فحاشی را گذاشت. با یارو بیرون می رفت. تفریح می کرد. آخر سر هم با او همخوابه شد و به من گفت، دنیا محل تلافی است! تا حالا تو کردی و من تحمل نمودم، حالا نوبت من است!

دومین انتقام را در برلین از شوهرش گرفت و به او فهماند که مسجد جای شاشیدن نیست. پس از اسکان یافتن در جنوب آلمان و مهاجرت برادر

شوهرش به این کشور، وضعیت وی بکلی تغییر کرد. او در درگیری دائمی بین برادران، جانب برادر شوهرش را گرفت و به او تکیه زد. به گفته ی نریا که هیچ وقت تن به ازدواج رسمی نداد و برای خودش دردسر درست نکرد، سودابه، در این مرحله با برادر شوهرش کنار آمد و لحظات تنهائیش را در آغوش پر مهر و محبت وی بسر آورد! کم کم از وی نیز خسته شد و با یکی از دوستان خانوادگیشان که در درگیری های مداوم آنان نقش داور و میانجی را بازی میکرد، روی هم ریخت و او را بعنوان دوست پسر خود برگزید. با وی سفری به چکسلواکی رفت و آخرین انتقام ها را از شوهرش گرفت. سر انجام از شوهرش طلاق گرفت و ضمن همخوابگی های بشردوستانه، دو دستی به دوست پسر دانشمند و مترقی اش که سرگرم تحصیل بود و نیاز مبرمی به يك نان آور و یاری دهنده داشت چسبید. با این امید که خواستگار جدید او را به عقد و نکاح خود در آورد و سرپرستی او و دخترانش را که به به زودی به سن بلوغ می رسیدند بعهده بگیرد. اما چون به خاطر مسائل انسان دوستانه با شوهر سابقش زیر يك سقف زندگی میکرد و گاه گذاری نیز با وی همخوابه می شد، دوست پسر حاضر به ازدواج رسمی با وی نبود و هر بار بهانه ای میتراشید. تا روزی که گرفتاریش تمام شود و خود را از شر سودابه خانم برهاند!

سودابه خانم، با اینکه مدعی بود که دوست پسرش به وی سرکوفت داده و گفته است:

- چطور توقع داری که من با تو ازدواج کنم؟ در حالیکه در تمام مدتی که با من دوست بودی، با شوهر سابقت هم همبستر می شدی؟!
آنگاه که از سوی دوستان و آشنایان زیر فشار قرار می گرفت و از او انتقاد میکردند که با این حساب، چرا به دوستیش ادامه می دهد و بفکر زندگی خود و دخترانش نیست؟ دلایل دیگری می آورد و ادعا می نمود که دوست پسرش از وی خواسته تا برایش بچه ای بزاید! اگر اینکار را بکند، ازدواج آنان صد در صد خواهد بود! این در حالی بود که هم خودش و هم دیگران می دانستند که این دروغی بیش نیست و سودابه خانم، برای دوست پسرش حکم کفش کهنه در بیابان را دارد! وی در رابطه با شوهر سابقش و دلیل همخوابگی خود با وی نیز، به توجیهاات مشابهی متوسل می شد و در این باره میگفت:

- شوهر سابقم از نظر روانی وضعش خیلی خراب بود. من فکر می کردم که اگر هر از چند گاهی با وی بخوابم حالش بهتر میشود و به زندگی عادی

و نرمال خودش بر می گردد! هر چه باشد پدر بچه هایم بود و مدت زمانی طولانی در کنار هم زندگی کرده بودیم!

نهایت فداکاری و انساندوستی! خود را در باتلاق متعفن سرمایه داری گم کن! زندگی را بر خود، همسر و فرزندان جهنم نما، جگر گوشه هایت را روانی کن و آنها را چون خود به زالوهای همنون خوار باتلاق سرمایه داری تبدیل نما! دختران خردسالت را به بهانه برخورداری از آزادی و متجدد بودن، به آغوش این و آن بینداز! شوهرت را روانی کن و به تیمارستان بفرست و آنگاه در کنارش بخواب و با او همخوابه شو، با این استدلال که می خواستم او را نجات دهم و از نظر انسانی فکر می کردم که نیاز به همخوابی با من دارد!

این نوع استدلالها و توجیهات عاری از منطق، بسیار آبکی و خانواده پسند بودند! حتی تصور اینکه موجوداتی، چون سودابه خانم که در آرزوی همخوابی با همه ی مردان دنیا بسر می برند و مدعی هستند که انسان میبایست حداکثر تلاش خودش را بکند تا از میان میلیون ها مرد روی زمین بهترین مرد را پیدا نماید و در این راه تا جایی پیش می روند که حاضرند جگر گوشه گان خود را نیز فدا کنند و در صورت لزوم آنها را به آغوش این و آن بباندازند، بوئی از انسانیت برده و با واژه فداکاری و ایثار آشنائی دارند، راه به ناکجا آباد بردن است!

هر روز داستان و رهنمود جدیدی می رسید. وکیل به دنبال کار بچه هاست. طوماری در دفاع از بچه ها و وضعیت نابسامان آنان در اتحاد شوروی سابق تهیه و اختیار وکیل قرار گرفته است. به زودی ترتیب سفر بچه ها به آلمان داده می شود! تا یک هفته ی دیگر کارها روبراه می شود. وکیل با وزارت امورخارجه و وزیر کشور آلمان تماس گرفته است. با توجه به وضعیت نابسامان اتحاد شوروی سابق و قتل و کشتار موجود در آن، دستور صدور برگ خروج و ویزا به سفارت آلمان در مینسک داده شده است. شاهین پور در کار فرستادن بچه ها به آلمان سنگ اندازی می کند. سفارت آلمان ویزای بچه ها را صادر نموده است. شاهین پور قصد فرستادن بچه ها به آلمان را ندارد. وکیل گفته است که همه کارها ردیف شده است. به عقیده ی وکیل گیر کار در مینسک است. شاهین پور قصد دارد بچه ها را به ایران برگرداند. سفیر آلمان گفته است، تا کنون کسی برای گرفتن مدارک بچه ها مراجعه نکرده است. شاهین پور در صدد برگشتن به ایران است. همسر شاهین پور گفته است که علیه شوهرش به مجامع بین المللی شکایت می کند. او معتقد است که شوهرش یک آشغال بی عاطفه و چاقو کش است. شاهین پور بچه هایش را گروگان گرفته است. به عقیده ی وکیل، بچه ها باید هر چه سریعتر خاک شوروی سابق را ترک نمایند. شاهین پور، به خاطر برگرداندن بچه هایش به ایران، با جاسوسهای جمهوری اسلامی همکاری می کند!

این شایعات و اجرایف که از تعدادی مغز معیوب، عقب مانده و شهوت پرست تراوش می نمود به همراه دروغ هائی که در همین زمینه به خورد بچه ها داده می شد هدف و منظوری جز بدنام کردن و گرفتن انتقام کور از شاهین پور نداشت. بچه ها که مشتاقانه خواهان مسافرت به غرب و زندگی در دنیای بهتری بودند، بدون توجه به تلاشهای پدر و جوابهای سربالا و گاهای منطقی و مدلل سفارت آلمان مبنی بر نداشتن دستور از بن و بی خبری از پرونده ی آنها سریع و بدون معطلی تحت تاثیر این شایعات و دروغ ها قرار می گرفتند و از پدر روی می گردانیدند. کلاف زندگی عملا از دست شاهین پور خارج شده بود. او دیگر کوچکترین نقشی در زندگی، سرنوشت و آینده ی فرزندانش نداشت و نمیتوانست آنها

را راهنمایی کند. تصمیم گیرندگان و خط دهندگان، کسان دیگری بودند و تعدادشان نیز یکی دوتا نبود! آنهم کسانی که نه تنها راه و رسم زندگی و حرف زدن و حرف شنیدن را نمیدانستند بلکه به نام آزادی و تحت لوای برابر حقوقی زنان، تا خرخره در باتلاق متعفن بی بند باری و هرزه گی غرق شده و آینده ای تاریک و بیفرجام انتظارشان را می کشید!

در پایان سال تحصیلی، دختر بزرگ شاهین پور، تحصیلات دبیرستانی خود را پایان رسانید. اما بدلیل امروز و فردا بودن حرکتشان به سوی آلمان و پیوستن به دیگر اعضاء فامیل که بیصبرانه ورود ظفرنمونشان را انتظار میکشیدند، از رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیل خود داری کرد. پسرش که در کلاس نهم درس میخواند، دل و دماغ و رغبت به درس خواندن را از دست داد. بدون اطلاع پدر کتابهایش را تحویل داد. انصرافش را از تحصیل اعلام نمود. با دوستان و هم کلاسی هایش خداحافظی نمود و بر آن شد تا روز حرکت، به منظور فریب پدر به خانه ی دوستان، پارکها و منزل ایرانیان پناه ببرد و تا پایان وقت مدرسه در آنجا بماند!

در همین گیر و دار که هر روز شایعات جدیدتری در ساختمان محل زندگی ایرانیان بر سر زبانها می افتاد و شاهین پور را تا سرحد جنون می کشاند، دو پسر افغان که قبلا به سابقه دوستی و آشنائیشان اشاره شد، به اتفاق یکی از بستگانشان به منزل شاهین پور آمدند. شاهین پور بنا به رسم و سنن موجود، به گرمی آنان را پذیرفت و مقدمشان را گرمی داشت. پس از چند لحظه نشستن و صرف چای، پسر کوچکتر آغاز سخن کرد و با کلماتی شمرده گفت:

– عمو جان، هدف ما از مزاحمت اینست که من دختر شما را خوش کرده ام و قصد دارم با او ازدواج کنم! زمانی که خاله ام و پدر و مادرم در اینجا بودند، به خاله ام گفتیم. او مخالفتی ندارد و با ازدواج ما موافق است. فقط میماند اجازه ی شما! خاله ام از من خواسته که با شما صحبت کنم و موافقت شما را به دست بیاورم. من می خواهم با او ازدواج کنم و با هم به جرمنی (آلمان) بروم!

این دیگر شایعه و ساخته و پرداخته ی مخالفین و دشمنان نبود! سه نفر شاهد در برابرش نشسته بودند! شاهین پور یکه ای خورد و سرش گیج رفت. لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت. سپس سرش بلند کرد و در حالیکه خون خورش را می خورد، آرام و شمرده پرسید:

– خاله ات کی به شما گفت؟

- همین دیشب! خاله ام با خانواده ی ما در تماس است. آنها هم در کلن زندگی می کنند. علاوه بر آن، خاله ام با ما تماس تلفنی دارد و مرتباً احوال شما و بچه ها را از من یا برادرم می پرسد!

در حقیقت، خاله برای شاهین پور و بچه هایش جاسوس گذاشته بود. به شاهین پور زنگ نمی زد! با بچه هایش تماس نمی گرفت! کارهایش را از طریق افغان ها دنبال می کرد و شایعات را از طریق آنان به سمع بچه ها و ایرانیان مقیم اتحاد شوروی سابق می رسانید.

شاهین پور، پس از لحظاتی اندیشیدن، سرش را بلند کرد و گفت:

- خاله ات در این رابطه با من صحبتی نکرده است. من اصلاً خبر ندارم! در صورت تماس با وی، موضوع را به او میگویم و نظرش را میپرسم. در صورتیکه شما دو نفر همدیگر را دوست دارید و خاله ات هم موافق است، مخالفت من معنی و مفهومی ندارد! فقط لطفی بکن و به خاله ات بگو تا زنگی کوتاه بمن بزند، چون من امکان تماس مستقیم با وی را ندارم!

حقیقت امر نیز چنین بود که شاهین پور نمیتوانست با همسرش بطور مستقیم تماس تلفنی برقرار کند! تلفن خواهرش به علت بدهکاری به اداره ی تلفن قطع بود و تنها راه تماس از طریق دوستان و آشنایان همسرش بود! شاهین پور می بایست به شهرها و خانه های دیگری زنگ بزند و از آنها بخواهد تا در صورت تماس گرفتن همسرش، از وی بخواهند تا با وی تماس بگیرد!

فکرش را بکنید! شوهر و فرزندانان در کشور دیگری بسر میبرند، آنها در بدترین شرایط ممکن که لحظه به لحظه بدتر و بدتر نیز می شود، امکان تماس گرفتن با شما را ندارند و اگر اعتراضی بکنند، توهین به خانواده و خواهرانی محسوب میشود که خود هزاران نوع امکان تماس با هر کسی را در اختیار دارند و اصولاً غمی ندارند! این وضعیتی بود که شاهین پور میبایست تحمل کند و دم برنیاورد!

به هر ترتیبی بود، بعد از ظهر همان روز با همسرش تماس گرفت و موضوع را با وی در میان گذاشت. همسرش کلاً منکر شد و گفت که هیچکس در این زمینه با وی صحبتی نکرده است. او توضیح داد که فقط یکبار آنها زمانی که همه در اتحاد شوروی سابق بوده اند، از سوی مادر بچه ها بطور ضمنی در باره ازدواج ایرانیان با افغانه صحبتی کوتاه بمیان آمده است و او محترمانه مخالفت خود را اعلام نموده و گفته است:

- فعلاً که دخترم باید درسش را بخواند. پس از اتمام دانشگاه و پایان تحصیلات می تواند در باره ازدواجش تصمیم بگیرد. آنها نه با افغانها.

زیرا ازدواج با مردی از سرزمینی دیگری عواقب درستی در بر نخواهد داشت!

موضوع پیچیده و بغرنج شده بود. کدام يك دروغ میگفتند؟ پسرک افغان یا همسرش؟ طبیعیست که شاهین پور جانب همسرش را گرفت و به این نتیجه رسید که در این میان، پسرک افغان دروغ میگوید نه همسرش. برخورد عاقلانه و منطقی نیز همین بود. دلیلی وجود نداشت که همسرش به وی دروغ بگوید و در برابر او جانب بیگانه ای را بگیرد! آنهم بیگانه ای که پدر و مادرش نارو زده و بیخبر راهی غرب شده بودند! پدر و مادری که همسر شاهین پور قصد تماس و دوستی مجدد با آنانرا نداشت! بنا بر این تصمیم گرفت بیش از گذشته مواظب آمد و شد دخترش باشد و از سقوط احتمالی وی در کام آینده ای نامعلوم جلوگیری نماید.

با گذشت زمان، تماسهای تلفنی بین آلمان و شوروی به خاطر حل مشکل بچه ها بیشتر و بیشتر شد. پای سوسن خانم نیز به قضیه کشیده شد! وی نه بر اساس تعریف و تمجیدهای همسر شاهین پور در باره کار و تحصیلات دوستی که در اتحاد شوروی سابق، مسئولیت پیگیری کار بچه ها را بعهده گرفته بود، بلکه بنا به غریزه ی خاله بودن و احساس مسئولیت انسان دوستانه ای که در قبال خواهر زادگانش داشت، وارد معرکه شده و خواب شیرین را بر چشمان خود حرام کرده بود. درست از آن نوع فداکاری و انسان دوستی ای که سودابه خانم نیز نسبت به شوهر سابقش داشت!

تماس های تلفنی سوسن که در آن زمان با یک دانشجوی رشته پزشکی دوست بود و قصد داشت به هر طریق ممکن با وی ازدواج کند، بیشتر با دوست شاهین پور بود! وی با دلسوزی و احساس مقدس خاله بودن، روزی یکی دوبار با وی تماس می گرفت، آسمان ریسمان می کرد و رهنمودهای لازم را صادر می نمود. در یکی از شبها که بچه ها خوابیده بودند، شاهین پور به سراغ دوستش رفت! او نیز در همان ساختمانی زندگی می کرد که محل سکونت همه ی ایرانیان بود! مشغول صحبت و گفتگو بودند که تلفن زنگ خورد. تلفن کننده سوسن خانم بود. پس از سلام و احوالپرسی، دوست شاهین پور از وی پرسید:

– دیشب در خانه نبودی؟ بیش از ده بار زنگ زدم! (خود را به شاهین پور نزدیک کرد و گوشی تلفن را بین گوش خود و او قرار داد.)
سوسن خانم با عشوه گری و با لحن يك دختر بچه ی تازه به سن بلوغ رسیده، جواب داد:

- اینجا آلمان است عزیز! بدون رقص و عشق که نمی شود زندگی کرد!
من بدون رقص و عشق می میرم. اینجا سرزمین عشق و حاله! اصلا می
دونی جونى؟ اینجا که مثل اون خراب شده ی شما نیست. اگه یه شب با
عشق نباشی میمیری! زندگی یعنی رقص و عشق! (خنده ی بلند)
- حالا کجا بودی؟

- رفته بودم دیسکو! بهت گفتم که بدون رقص و عشق، زندگی یعنی هیچ
جونى! آدم باید تو زندگیش حال کنه و لذت ببره! من اگه یه شب نرقصم،
میمیرم جونى! رقص برای من مثل ماهی تو آبه!
- کار چی؟ مگه شما کار و زندگی ندارین؟
- تا تونسیم کار کردیم جونى! حالا موقع عشق و حاله، فدات شم.
دوست شاهین پور با شیطان گفت:

- بیچاره همسر شاهین پور.
- چرا بیچاره؟ اتفاقا خیلی هم خوشبخته! توی خانواده ی ما کسی بدبخت
نیست! ما خواهرها با هم عشق می کنیم عزیز! کاش می شد میومدی و با
چشمای خودت می دیدی عزیز! اروپا یعنی عشق! یعنی حال! غصه ی
اونم نخور! نمی داریم بهش بد بگذره!

- خوشبخت که هست! با داشتن شوهری مثل شاهین پور و بچه های
نازنینی که دارند، واقعا خوشبختند! منظورم اینه که مجبوره تو خونه بمونه
و به شوهرش و بچه هاش فکر کنه!

- (خنده بلند) ای آقا دلت خوشه! چرا تو خونه بمونه؟ اینجا برای همه
عشق است! مگه خواهر من احمقه که منتظر اون تحفه بمونه و زندگی
خودشو بر باد بده؟ آن تحفه پیش کش خودتان! آدم باید خیلی احمق باشه که
زندگی خودشو بیخود و بیجهت برباد بده! تمام تلاش من و خواهرام اینه که
بچه ها را از چنگ این مردکه بیرون بیاریم! میدونی که من مار گزیده هستم
عزیز!

- از چنگش در بیارین؟ مگه اون میخواد ترشی بچه هاشو بگیره؟ بمجردی
که کارشون ردیف بشه اونا را فرستاده!

- تو نمی خواد از اون طرفداری کنی! البته من بهت حق میدم عزیز! تو
باید از رفیقت طرفداری کنی! اما شوهر منم ظاهرا نمی خواست بچه هام
را بیره ایران. دیدی که برد. از این آقا هم بعید نیست!

- آخه چرا باید بیره ایران؟ مگه مرض داشت که اونا را بیاره بیرون و پس
از سالها دربدری و بدبختی برشون گردونه ایران؟

- تو نمی خواد فامیلای منو به من معرفی کنی عزیز! من این گه ها رو بهتر از تو می شناسم.

- آخه مسئله تو و شوهرت فرق داره. شاهین پور و همسرش با هم اختلافی ندارن که بخواد این کارو بکنه!

- ظاهرا آره! (خنده ی بلند) باید پای درد دلش بشینی تا بدونی که از دست رفیق شما چه کشیده! زنی که جرأت نکنه با یه مردی که دوس داره بره بیرون، جرأت نکنه با یه غریبه برقصه چه زندگی ای داره؟

- زنی که شوهر کرد، باید زندگیشو وقف شوهر و بچه هاش بکنه. من نمی دونم منظورت از بیرون رفتن با مردی که دوست داره چیه!

- نمیدونی برای اینکه هنوزم تو جو ایران و اون خراب شده زندگی می کنی جون! مردا دوس دارن با هر زنی که خوششون اومد برن! خب زن هم دوس داره با هر مردی که قدر اونو می دونه و نازشو میکشه بره!

- اینکه زندگی انسانی نیست! این یعنی مثل حیوانات زندگی کردن!

- ولمون کن بابا! یه زندگی زدیم که باهات حال کنیم! گور پدر شاهین پور و بچه هاش! داری چکار می کنی؟

- دارم با تو حرف می زنم!

- بدون عشق؟ خاک بر سرت نکنن! گفتم حالا سه چهارتا دختر مو بور خوشگل دور و برت هستن و بهت حال می دن! پولارو میخوای چکار؟

شاهین پور، دیگر چیزی نشنید. سریع به منزل آمد و در تنهایی خود به مشروبخوری نشست. با خود اندیشید:

- به فرض که همه دروغ می گویند و قصد انتقام گرفتن از من را داشته باشند! خواهر زنم چی؟ او چه قصد و نییتی دارد؟ به فرض که چنین مسئله ای وجود داشته و همسرم با کس دیگری باشد، چه اصراری دارند که با عنوان نمودن این موضوع با دوستان من و انداختن برسر زبان دیگران آبروی مرا بیش از پیش ببرند؟

این سئوالی بود بدون جواب!

- علاوه بر این مگر قصد گروگانگیری و انتقام کشی در میان بود و من مانعی بر سر راه رفتن بچه ها ایجاد کرده بودم؟ چرا آنها تصمیم داشتند بچه ها را از چنگ من بیرون بیاورند؟ از همه مهمتر، مار گزیده بودن ایشان چه ارتباطی بمن و بچه هایم دارد؟ اوضاع پیچیده و غیر قابل پیش بینی ای بوجود آمده بود! مطمئن بودم که همه این مسائل حل و فصل خواهد شد، فقط احتیاج به زمان بود و خون جگر خوردنی بیش از حد تحمل و توان! سوسن خانم با مطرح نمودن این مسائل، قصد بر انگیزتن احساسات دوست

مرا داشت و تا زمانی که او را از نزدیک ندیده و شبی را به سحر نرسانده بود به بازگو نمودن این داستان ها و قصه ها ادامه میداد! او و خواهرانش با مظلوم نمائی و به لجن کشیدن پدر، مادر، برادران و مردان خانواده، نقبی به دل مردان میزدند، بدون آنکه لحظه ای به عاقبت کار ببندیشند! کدام دیوانه ای حاضر بود با زنانی زبان دراز و بی فرهنگ که از خانواده ای، هزاران بار بی فرهنگ تر از خود برخاسته بودند، پیمان زناشویی ببندد و آنان را به عنوان شریک زندگی خود برگزیند؟ این زنان تنها برد کامیابی و همخوابگی هفته ای و ماهی یک بار جوانانی می خوردند که ماهها در اردوگاههای پناهندگی محصور می شدند و بدنبال هر مادینه ای بو می کشیدند! همین و نه بیشتر!

در این همین بحبویه، اخبار ضد و نقیصی در ارتباط با جنگ بالکان و دخالت نیروهای جمهوری اسلامی که بعنوان جزئی از بازوی مسلح انحصارات بین المللی و صهیونیسم جهانی، در این منطقه حضور داشتند، به چهار گوشه ی جهان مخابره شد. بر اساس اخبار و اطلاعات منتشره، تعدادی از فرماندهان سپاه پاسداران جمهوری اسلامی که در جنگ بوسنی شرکت داشتند، ظاهرا از جبهه های جنگ فراری و به غرب پناهنده شده بودند.

مدتی پس از انتشار این خبر، همسر شاهین پور، تلفنی با وی تماس گرفت و به وی اطلاع داد که با یک سرهنگ آشنا شده و او بوی گفته است که اگر شوهرت بتواند به همراه بچه ها خود را به بوسنی برساند و در هتل (آدرس و نام هتل) مستقر شود، من حاضرم بروم و آنها را به آلمان بیاورم. چطوری؟ از کدام راه؟

شاهین پور با شنیدن این پیشنهاد دانست که کاری از وکیل ساخته نیست و وی می بایست برای نجات و رهائی بچه ها از آن وضعیت نا بهنجار و توأم با سر در گمی، شخصا اقدام کند و بدنبال راه نجاتی بگردد! بنا بر این، فردای آنروز به سفارت یوگسلاوی مراجعه کرد و مشکل خود را با سفیر آن کشور در میان گذاشت. سفیر با قیافه ای آرام و جملاتی شمرده بوی گفت که در حال حاضر، سرزمین بوسنی، محل ترکتازی پاسداران جمهوری اسلامی، جاسوسهای اسرائیلی و مزدوران عربستان سعودیست، رفتن بدانجا برای کسی که با رژیم ایران و دخالت امریکا در امور داخلی دیگران مخالف است، خالی از خطر نیست. بویژه در زمانی که شخص بو فرزند خود را نیز به همراه دارد. سفیر با مهربانی و احساس مسئولیت گفت:

- شما بمجرد ورود به سرزمین بوسنی شناسایی میشوید و اگر پاسداران رژیم ایران از ماهیتتان با خبر گردند، بدون ذره ای رحم و شفقت شما را خواهند کشت. زیرا در بوسنی و منطقه نفوذ مسلمانان مرگ و کشتار حکومت میکند!

در پایان، سفیر بوی گفت:

- من میتوانم با کمال میل ویزای ورود به یوگسلاوی را به تو و فرزندانت بدهم. اگر میتوانی از آنجا و محدوده ی شهر بلگراد کاری بکنی و خودت را به غرب برسانی بفرما!

شاهین پور ضمن تشکر از سفیر، از وی خداحافظی کرد و مستأصل و در مانده بخانه برگشت.

شایعات گوناگون، هر روز دامنه ی وسیع تری می گرفتند و بر ابعادشان افزوده میشد. سفارت آلمان نیز هر روز جواب میداد که دستوری از بن و وزارت خارجه و داخله ی آلمان در رابطه با بچه ها دریافت نکرده است و آنان باید کماکان تا رسیدن دستور منتظر بمانند.

روزی از روزها، شاهین پور به اتفاق دخترش به مدرسه ای که پسرش در آن مشغول تحصیل بود رفتند تا از وضع درس و مشق او اطلاعاتی بدست آورند. در آنجا به وی اطلاع دادند که پسرش از دو ماه پیش به این طرف به مدرسه نیامده و در کلاسهای درس شرکت نکرده است. او از همه ی دوستانش نیز خداحافظی نموده و گفته است که بزودی به آلمان میرود. فاجعه پشت فاجعه! هر دم از این باغ بری می رسید و دردی بر دردها افزوده می شد. پسرش از ترس، دو روز به خانه بر نگشت! گویا این دو شب را در بیابان و کنار دریاچه مصنوعی ای که در میان پارک نزدیک خانه شان قرار داشت، بسر برده بود.

پس از گذشت دو روز، شاهین پور به کمک یکی از دوستانش وی را یافت و به خانه بر گردانید. او در برابر اعتراضات و پرخاش پدر و سیلی ای که بر صورتش نواخته شد، گفت:

- هر هفته مامان به ما می گوید که تا يك هفته ی دیگر در آلمان هستید! وقتی قرار است درس را نیمه تمام رها کنم و به آلمان بروم، کلاس رفتن و درس خواندنم چه فایده ای دارد؟! چرا من باید خودم را علاف کنم و در بالاتکلیفی بسر ببرم!

شاهین پور با اینکه بچه ها محق میدانست و وعده های بی پایه و اساس همسرش را عامل سردرگمی بچه ها می دانست، توضیح داد که مادران، آنچه را که میخواهد و آرزو می کند، بعنوان واقعیت بر زبان میآورد! می

بینید که هنوز اقدامی صورت نگرفته و پس از گذشت ماهها، هنوز هم سفارت آلمان اظهار بی اطلاعی می کند و می گوید که دستوری از بن دریافت نکرده است. شما باید بفکر خودتان باشید. نباید عمر تلف کنید و اوقاتتان را به بطالت بگذرانید! کاری نکنید که در آینده پشیمان بشوید و غصه ی این روزها را بخورید! روزهایی که باز نمی گردند و تکرار نمی شوند!

همان روز به همسرش تلفن زد و ضمن شرح ماقوع از او خواهش کرد تا بچه ها را بحال خودشان بگذارد و به با وعده های بی پایه و اساس، زمینه ای فراهم نیآورد که آنها را از درس و مشق و ادامه ی تحصیلشان باز دارد. طبیعیست که همسرش بسیار ناراحت شد و اعصابش متشنج گردید. اما با کمال تأسف ضمن گفتگو با بچه ها به آنان مژدگانی داد تا مواظب از خودشان آماده ی حرکت باشند، چون بطور یقین هفته ی آینده صد در صد در آلمان و در کنار مادر و سایر اعضای خانواده شان خواهند بود. با همه این تفصیل، شاهین پور دست از تلاش برداشت و پسرش را قانع نمود که تا رفتن به آلمان بمدرسه برود و بصورت نرمال درسش را بخواند! متأسفانه مدرسه بعلت غیبت طولانی و عدم حضور در کلاسها برای مدتی طولانی، از پذیرش وی برای ادامه ی تحصیل و شرکت مجدد در کلاسها خود داری نمود!

یکسال گذشت! سفارت کماکان اظهار بی اطلاعی مینمود و تنها با بچه هایی که ظاهراً بی پدر و مادر مانده بودند اظهار همدردی میکرد. هیچکس نمیدانست که آخر و عاقبت این برنامه ی خسته کننده و اعصاب خرد کن به کجا خواهد انجامید. تماس های تلفنی بین شاهین پور و همسرش به يك جنگ واقعی شباهت داشت! هر دو با اعصابی خرد با یکدیگر صحبت می کردند و به هم می پریدند! همسرش همه ی شایعات و اخبار موجود را ساخته و پرداخته ی ذهن شاهین پور و همفکرانش میدانست و همه چیز را حاشا می کرد! اختلافی بین خواهران و شوهرانشان وجود نداشت! هیچکس در آخر هفته به هلند نمی رفت! شریک تجاری سهیلا و شوهرش در سوئد زندانی نبود! سوسن حرفی به دوست شاهین پور نزده بود! پسر افغان به خواستگاری نیامده بود! تماسی با خانواده ی افغان و پسرانشان وجود نداشت! بچه ها مشکلی نمی آفریدند! سفارت آلمان جواب سر بالا نمی داد!

و... و...

شاهین پور مستاصل و درمانده جواب می داد:

- در همه ی موارد حق با شماست. فقط به من بگو علت به تاخیر افتادن سفر بچه ها و اظهارات سفیر آلمان مینی بر اینکه هیچگونه تماسی با آنها گرفته نشده است و دستوری از بن نرسیده است، چیست؟ مشکلات و موانع موجود در در سفارتخانه ی آلمان نیز از ناحیه من و دوستان منست.

بچه ها، در يك بلاتکلیفی عجیب و غریب بسر می بردند! روز بروز بد اخلاق تر و حساس تر می شدند و تحت تأثیر تبلیغات مادر و سایر اعضاء خانواده، همه ی تقصیرها را بگردن پدرشان می انداختند و به این خیال باطل افتاده بودند که تمام گناهان متوجه ی او است و او به نحوی از انحاء در کار رفتنشان مشکل تراشی و سنگ اندازی می کند!

در این شرایط هر روز تعدادی از دوستان و همکلاسی های سابق خود را به خانه می آوردند. بچه ها تا پاسی از شب می ماندند. گاهی اوقات نیز تعدادی از آنان در همانجا می خوابیدند. شاهین پور با خوشروئی با آنان برخورد می نمود و با غذاهای مختلف از آنان پذیرائی می کرد. خرید می نمود، ظرفها را می شست، آشپزی می کرد و بچه ها را بگردش تفریح می برد! حتی در جنگ و نزاع های آنان که معمولاً با بچه های دیگر محلات در می گرفت، شرکت می کرد. اما هیچ يك به حساب نمی آمد و محبت محسوب نمی شد! تنها کسانی که غم بچه ها را می خوردند و شب و روز بفرشان بودند، مادر و خاله ها و دائی هائی بودند که در حقیقت غم خودشان را نیز نمی خوردند. در غیاب مادر و دیگر اعضاء خانواده نیز بچه ها می توانستند مشکلات و گرفتاریهایشان را با پسرک افغان در میان بگذارند! زیرا او نیز در مقام مقایسه با شاهین پور که هیچگونه احساسی نسبت به سرنوشت بچه ها نداشت دلسوزتر و مورد اطمینان تر بود! شاهین پور در حقیقت دیوی بود که بچه ها می بایست از وی بترسند و چهارچشمی مواظبش رفتار و کردارش باشند!

بچه های معصوم، در این درگیری بی معنی و پوچ که آتش بیارانش مشتی خود باخته و زندگی گم کرده بودند، تا آنجا رانده شدند که با هدف برانگیختن احساسات مادر و سایر اعضاء فامیل مجبور به جبهه گیری در مقابل پدر و دروغوئی در باره ی وی گردیدند و دوستانشان را وادار نمودند تا در صورت توان پدرشان را بزنند. پدري که در داستانهای ساختگی و اراجیف پا در هوای خانواده، اصلاً و ابداً بفر آنان نبود! بیخود و بیجهت آنان را کتک میزد و گاه و بیگاه از خانه بیرونشان میانداخت! هر شب مست می کرد و دق دلش را بر سر بچه ها خالی می نمود!

در شب عید سال نو خورشیدی، شاهین پور از سی چهل نفر از دوستان و آشنایان بچه ها که اولین عید را بدور از مادر خود می گذرانیدند، پذیرائی کرد و در سالن روبروی اتاق يك دیسکو براه انداخت. در میان آن شلوغی و محشر خر، مبلغ هفتصد دلار امریکائی، یعنی تنها موجودی شاهین پور و مبلغی که بتازگی همسرش برایش فرستاده بود، بسرقت رفت. فردای آنروز شاهین پور موضوع را با همسرش در میان گذاشت. او ظاهراً خیلی ناراحت شد و قول داد که بیشتر به دنبال کار بچه برود و از وکیلش بخواهد تا هر چه سریعتر آنها را از آنجا خارج نماید.

دو سه روز از این جریان گذشته بود که سر و کله ی پسرک افغان پیدا شد. او ظاهراً برای عید دیدنی و تبریک سال نو آمده بود! وی پس از لحتی نشستن و نوشیدن يك استکان چای، به سخن آمد و با لحنی قاطع و محکم گفت:

– عموجان، من به خیر راهی جرمنی هستم. با پدر و مادر و خاله ام صحبت کرده ام. قرار شده است که خاله ام برای من و دخترتان پول روان کند و ما دوتائی به خیر به جرمنی برویم. من دخترتان را با خودم می برم و صحیح و سالم به دست خاله ام می سپارم! بعداً به خیر و خوبی عروسی می کنیم و خانه ی مستقل می گیریم. با خاله سوسن هم تلفنی گپ زده ام. همین را کم داشتند! احساس عجیب و غریبی به شاهین پور دست داد! از خودش بدش آمد! دنیا را با همه زیبایی هایش زشت و نفرت انگیز دید! به چه روزگاری افتاده بود! روزگاری رقت انگیز و تأسف آور! بازیچه ای مفلوک و توسری خورده را میمانست که محبوس در يك قفس فکسنی در معرض دید تماشاگرانی بیمقدار و بی سر و پا قرارش داده بودند! نگاهی چپ و غضبناک به پسرک انداخت و گفت:

– آمدی خواستگاری، گفتی خاله ام قبول دارد. از تو خواستم که به خاله ات زنگ بزنی و به او بگویی تا بامن تماس بگیرد. خبری نشد و معلوم شد که دروغ گفته ای! حالا آمده ای و ادعا میکنی که خاله ات قبول کرده که پول روان کند تا تو به همراه دخترم بروی جرمنی! گویا من هم وظیفه دارم دخترم را به دست تو بدهم و دعای خیرم را بدرقه ی راهت بکنم! نه عمو جان! تو که راست میگوئی، خاله ات غلط کرده و گه خورده! چرا خاله ات پول روان نمیکند تا دختر و پسرش با هم روان شوند؟ این بار که تلفنی گپ زدی، به خاله ی احمق و بی همه چیزت بگو، من دخترم را به همراه تو که سهل است، به همراه هیچ خدا و ناخدایی روان نمی کنم!

پسرک که خودش را باخته بود، در جواب گفت:

- شما در باره ی من اشتباه میکنید! من با خاله ام تماس گرفتم و گپ های شما را به او گفتم. خاله ام در جواب گفت که محل ندارم و با شما دهن به دهن نشوم. خاله ام گفت که شما بخاطر الکلهائی که مینوشید، اعصابتان خرد است و ناراحت هستید! قرار شد خودشان با شما گپ بزنند و همه چیز را بشما بگویند. حتی با پدرم گپ زده و از او خواسته است تا مرا نصیحت کند، مبادا با شما درگیر شوم و کاری به دست خودم بدهم.

- باز هم خاله ات غلط کرد! من از دست خاله ات و بازیهای که خود و خانواده ی بی همه چیزش در می آورند دیوانه شده ام! چطور است که برای تو پول روان میکند اما به فکر پسر عزیز دردانه اش نیست؟ چطور است که من نمی توانم دخترم را نگه دارم ولی تو می توانی؟ این بچه ها به همان اندازه که بچه های خاله ات هستند، بچه های من هم می باشند! می دانی؟ خاله ات چه فکر می کند؟ ببینم! چه خیال کرده است؟ خوب گوشه هایت را باز کن! من دخترم را بدست هیچکسی نمی سپارم! این حرف را حتماً به خاله جان عزیزت بگو! تا زمانی که زنده ام محال است بچه هایم را به دست کسی بسپارم. به خاله ات سلام برسان و بگو، منتظر مرگ من بماند! شاهین پور، باز هم با توجه به اعتماد و اطمینانی که به همسرش داشت، پسرک را دروغگو و کلاهبردار خواند و به او توصیه کرد که منبعد دور و بر دخترش نگردد و در دسر نیافریند. به وی گوشزد نمود که اگر بیش از این پافشاری کند و مزاحم او یا دخترش بشود برایش گران تمام خواهد شد. همانطور که انتظار میرفت، همسرش همه چیز را انکار کرد و به شاهین پور گفت که در رابطه با پسرک خوب کاری کرده و جواب درستی به وی داده است! او گفت که من نه پولی دارم و نه چنین حرفی را زده ام! دخترشان نیز چیزی نمی گفت و لب از لب نمی گشود. در حالیکه از کانال پسرک افغان بطور مرتب با مادرش تماس داشت و درد دلها و مشکلاتش را بطور مرتب با وی در میان می گذاشت.

مدتی بعد، همان مرد افغانی که در روز خواستگاری همراه پسران افغان بود، بیدار شاهین پور آمد. وی پس از لختی نشستن و نوشیدن يك لیوان چای، به شاهین پور توصیه نمود که:

- برادرانه به شما میگویم مواظب خودتان باشید.

شاهین پور، پوزخندی زد و با حالتی بی تفاوت علت را پرسید. افغان جواب داد:

- این فامیل و وطندار ما که خواستگار دخترتان است، با پدر و مادرش در جرمنی تماس گرفته و جریان برخورد شما را به آنها خبر داده است. آنها

هم با همسران که مرتبا با آنها در تماس است، گپ زده اند. همسر شما به پدر پسرک گفته که به بچه اش بگوید تا زیاد سربسرها شما نگذارد. معذرت باشد صد معذرت، شما بجای برادر من هستيد. همسران گفته: «مردیکه دیوانه است و بعید نیست که کاری دست پسران بدهد. بنا بر این، به او سفارش کنید، سربسرها این احمق نگذارد. من فکر کنم ماندن او نیز در آنجا صلاح نباشد. هر چه زودتر او را پیش خودتان بیاورید! انشاءالله بزودی دختر هم می آید! آنوقت خود دانند! میتوانند بخیر و خوشی با یکدیگر عروسی کنند و به زندگیشان ادامه دهند!» پدر پسرک هم تلفنی به بچه هایش خبر داده و موضوع را با آنان در میان گذاشته است! حال دو برادری تصمیم دارند که شما را خوار و خفیف کنند!

مجددا انکار کردنها و قسم خوردن ها شروع شد! همسرش ادعا نمود که این حرفها سراپا دروغ است و او نه تنها چنین حرفهایی را به هیچ کس نزده است، بلکه برای اولین بار آنها را از زبان وی می شنود! علاوه بر این او به دلیل گرفتاری و مشکلات فراوان، تماسی با خانواده ی افغان ندارد! شاهین پورکه فشار همه جانبه او را از پای در آورده بود، از کوره در رفت و با عصبانیت از همسرش پرسید:

– این پسر، چندین و چند بار به من دروغ گفته! پدر و مادرش هم بتو دروغ گفتند و بی خبر به غرب رفتند! مگر تو قسم نخوردی که تا پایان عمرت با آنها صحبت نخواهی کرد؟ پرسش اینست که چطور شد، به مجرد رسیدن به آلمان آدرس آنان را پیدا کردی و تماست را برقرار نمودی؟ گیرم که اتفاقی بوده، یا آنها آدرس و شماره تلفن تو و خواهرانت را به طرق مختلف پیدا کرده اند! چرا به این دوستی ادامه میدهی و به هیچ قیمتی حاضر به قطع آن نیستی؟ نکند واقعا منتظر وقوع فاجعه ای هستی و برنامه ای را دنبال میکنی؟ گیریم که پسرک دروغ می گوید، تو چه اصراری داری به این دوستی ادامه بدهی؟ چرا زمینه ای فراهم مینمائی که هر بی سر وپایی خودش را محق بداند تا شخصیت، آبرو و حیثیت مرا ببازد و بگیرد و مسخره ام کند؟ در کدام برهه ای از زمان، چنین خوار و ذلیل شده بودم؟ برای من چه گذاشته اید؟ با منطق و استدلالی از من می خواهید تا دخترم را به دست پسرکی بسپارم که کوچکترین شناختی در باره اش ندارم؟ از کجا مطمئن باشم که دخترم در صورت سپرده شدن به وی به آلمان می رسد و سر از ناکجا آبادهای دیگر در نمی آورد؟ همسرش بنای داد و قال را گذاشت و مکالمه ی تلفنی، چون گذشته با اعصاب خردی و بدون رسیدن به نتیجه پایان یافت.

بدنبال این درگیری تلفنی، به ناگهان این شایعه در بین ایرانیان بویژه دانشجویان ایرانی دانشکده ی پزشکی قوت گرفت که پسرک افغان ادعا نموده است:

- من دخترک را دوست دارم و به هر قیمتی که شده او را خواهم گرفت. پدرش هم هیچ غلطی نمیتواند بکند! او هیچ کاره است و تمام اختیار دخترک به عهده ی مادرش است. او هم هیچگونه مخالفتی ندارد زیرا برادر بزرگم را خوش دارد و او را دوست دارد! پیش از رفتن به جرمنی نیز با برادرم رابطه داشته است!

این ادعای کوچکی نبود و نمی شد سرسری از کنارش گذشت. شاهین پور بدون درنگ و فوت وقت به سراغ پسرک رفت و جویای حقیقت شد. پسرک موضوع را بدین صورت توضیح داد و گفت:

- اکثر وقتها که خاله ام به همراه دخترتان به خانه ی ما میآمدند تا در درس انگلیسی به او کمک نمایم، من و دخترک به اتاق دیگری می رفتیم. خاله ام هم به اتاق برادرم می رفت و با او مشغول صحبت و مزاح می شد. پس از چند بار، این شك در دل من افتاد که نکند آن دو با يك دیگر رابطه ای دارند! یکروز که صدای مزاح و خنده شان بلند بود، سرزده وارد اتاق برادرم شدم. دیدم که روبروی هم نشسته اند و با همدیگر حرف می زنند. یک بار هم دیدم که خاله ام زانو به زانوی برادرم نشسته و موهای روی گونه اش را می کند. بیش از این چیزی ندیده ام. در باره دخترتان هم باید بگویم که ما همدیگر را دوست داریم. مسئله ی دوستی ما را نه تنها خاله ام، بلکه همه ی خواهر خانمهای شما هم که در جرمنی هستند میدانند و خبر دارند.

زمان گذشت و دو سال تمام به همراه اعصاب خردی و انواع و اقسام شایعات و اتهامات سپری شد! بچه ها دو سال از زندگی عقب ماندند و شاهین پور به اندازه ی بیست سال پیرتر شد! مریضی دخترش و احتمال اینکه به سرطان سینه مبتلا باشد، نیز دردی بر دردهایش افزود! پس از این مدت، و با وجود همه ی این گرفتاریها و بدبختی ها، همسرش به وی خبر داد که سوسن ضمن تماس های تلفنی با دوستت، از وی خوشش آمده و قصد مسافرت به اتحاد شوروی سابق را دارد.

دوست شاهین پور برای سوسن و همسر رفیقش دعوت نامه فرستاده بود. حال همسر شاهین پور خبر می داد که چنانچه او نیز موفق به گرفتن ویزا شود، سوسن را در این سفر همراهی خواهد کرد. هم حج بود و هم حاجت! با این سفر او می توانست ضمن دیدن بچه ها به سفارتخانه آلمان مراجعه و

کار آنان را پیگیری نماید. تلفنهای مکرر شبانه و قربان و صدقه رفتن های گاه و بیگاه کار خودش را کرده بود. بدان حد که سوسن دست از دوست پسر دانشجویش برداشته و فیلش یاد هندوستان کرده بود.

همسرش به وی گفت که:

– سوسن ضمن تماس های تلفنی ای که به خاطر مسئله ی بچه ها داشته، از دوست تو خوشش آمده و با توجه به اینکه قبلا هم او را دیده است عاشقش شده. به همین دلیل تصمیم گرفته از نزدیک او را ببیند! اگر مورد پسندش بود و از وی خوشش آمد، قصد دارد با وی ازدواج کند!

در حقیقت، این سفر نه بخاطر بچه ها، بلکه بخاطر هوسها و تمناهای پایان ناپذیردل هر جایی و هوسران سوسن خانم صورت می گرفت! دلی که بر آن بود تا از همه ی مردان روی زمین که زنانی چون وی را برای هوسرانی کوتاه مدت می خواستند، با شیوه های خودش انتقام بگیرد! چراکه در همین زمان، سوسن خانم با آن دانشجوی ایرانی رشته ی پزشکی زندگی مشترکی داشت و بر اساس ادعای خود و گفته ها ی فامیل، عزمش را جزم کرده بود تا با ازدواج با آن دانشجو و تشکیل خانواده، خود را از بی سرانجامی و زندگی خسته کننده نجات دهد!

سوسن چنان مصمم و قاطع بود که بر خلاف مخالفت های مدام و مکرر دانشجو، عشق خود و تصمیمش مبنی بر ازدواج با وی را با خانواده ی سنتی و مبادی آداب او نیز در میان گذاشته بود! پدر مخالفت خود را به دلیل پیشینه ی سوسن خانم اعلام نموده و گفته بود که ازدواج با زنی که دارای دو فرزند بوده و از شوهرش طلاق گرفته، برارنده ی خانواده ی آنان نیست! اما مادر سکوت کرده بود!

بر اساس ادعای سوسن خانم و همسر شاهین پور، دانشجوی رشته ی پزشکی جوانی با تربیت، با شعور و خانواده دوست و دارای دیدی وسیع و مترقیانه بود! به نك نك افراد خانواده احترام میگذاشت و با راهنمایی های داهیانہ ی خود، آنان را به ادامه ی تحصیل و زندگی سالم دعوت میکرد! شوهر سهیلا خانم، نظری مخالف عقیده ی دیگران داشت. او بر این باور بود که دانشجو تنها و تنها به خودش میانیدشد! احترام وی به سوسن و دیگران تا زمانیست که ممر در آمدی ندارد و نمیتواند برای خودش سرپناهی اجاره کند! مدتی با ثریا زندگی کرده، سپس دل در گرو عشق سوسن بسته است! نفر بعدی نیز معلوم نیست کدام بخت برگشته ای باشد. به نظر شوهر سهیلا، وی به مجرد پایان یافتن تحصیلاتش، سوسن و دیگران را به امان خدا رها می کرد و محل سگ هم به آنها نمی گذاشت! به

عقیده ی وی، در مورد دیگر مسائل نیز، بر خلاف تبلیغات دیگران، این دانشجوی ایرانی از سلامت اخلاق برخوردار نبود و تفاوتی با دیگران نداشت! یعنی چون اکثر جوانانی که در غرب زندگی میکنند، به زناشوئی و تشکیل خانواده اعتقاد نداشت و ترجیح می داد که مایحتاجش را از بازار آزاد تأمین نماید! زمانی که به زیر شکمش میاندیشد، بدنبال زنی می گشت تا آتش شهوتش را فرو بنشانند و او را از فشار این غریزه حیوانی رهائی بخشند! زمانی با ثریای جوان سرگرم شده بود. با اولین اشاره به آغوش سوسن میانسال و مسن تر از ثریا پریده و در قلب حریص و شهوت پرست و بر روی سینه های پر عقده ی او آشیانی ساخته بود! زیرا سوسن نه تنها به نیازهای شهوانیش به نحو احسن پاسخ می داد بلکه نقش گاو شیر دهی را داشت که سرپناه، غذای آماده و پول توجیبیش را با دست و دل بازی در اختیارش می گذاشت!

شوهر سهیلا، مدعی بود که این انسان برگزیده را در حالتی مشاهده نموده که پاسی از شب گذشته، در حالیکه بقیه ی ساکنان خانواده در خواب خوش بوده اند، در کنار دختر کوچک سودابه خاتم نشسته و فیلمهای مستهجن سکسی تماشا می کرده است!

جالب توجه بود که همین علیا مخدره در حالیکه کشته مرده ی دانشجوی ایرانی بود و هر روز دست به توطئه ای جدید میزد تا وی را وادار به ازدواج نماید، با شنیدن صدای دوست شاهین پور از گوشی تلفن، خاطر خواه وی شده و پاشنه هایش را بالا کشیده و با تقیل هزینه ای بیش از هزار و پانصد مارك، به سراغش میآمد تا او را از نزدیک ببیند و چند روزی با او همخوابه شود!

نباید از نظر دور داشت که دوست شاهین پور، انسانی سالم و بسیار دوست داشتنی بود. او در ازدواج اول خود شکست خورده بود. از همسرش جدا شده و در این دوران مشغول تحصیل در رشته ی حقوق بین الملل در یکی از دانشگاههای معتبر جمهوری بلاروس یا روسیه ی سفید بود. روز موعود فرا رسید. شاهین پور به همراه بچه ها خود را آمده پذیرایی از مهمانان نمودند. خریدهای لازم را نمودند و خانه را آب و جارو کردند! بچه ها در پوست خود نمی گنجیدند و سر از پا نمی شناختند. دیدار مادر پس از يك دوری دوساله! چه سعادتى از این بالاتر؟ از همه مهمتر نجات از وضعیتی بغرنج و طاقت فرسا که جسم و روان آنان را فرسوده و همه را عصبی و دیوانه نموده بود. در ضمن فرصتی بود تا صحت و سقم داستانهای پسرک افغان معلوم گردد.

دوست شاهین پور به فرودگاه رفت تا مهمانان را بیاورد. میزبانان نیز در محوطه ی جلوی ساختمان محل زندگی به انتظار ایستادند! بالاخره انتظار به پایان رسید و ماشین حامل مسافری در مقابل درب ورودی ساختمان محل سکونت ایرانیان توقف نمود. دل‌های مشتاق در سینه ها می‌طپید. درب جلویی ماشین گشوده شد و همسر شاهین پور، با شتاب و عجله پای بر زمین گذاشت! اطرافش را نگاهی کرد و به سرعت بطرف شاهین پور رفت! شاهین پور، شادان و خنده کنان بسوی گام برداشت! روبروی یکدیگر که رسیدند، همسرش قبل از پاسخ به سلام و احوالپرسی وی سریع و با تحکم گفت:

– خواهرم به قصد ازدواج با دوستت آمده است و یکر است به خانه ی او میرود! هیچگونه دخالتی نمیکنی ها! اصلا و ابدا بنو مربوط نیست! رسوائی هم ببار نمی آوری!

شاهین پور، با همه ی ادعا و ابهتی که در میان هموطنانش داشت، به ناگهان یخ کرد! چشمانش سیاهی رفت و چون تکه ای یخ در مقابل آفتاب تابستان ذوب شد! مستأصل و درمانده و پت پت کنان پرسید:

– در این ساختمان؟ جلوی چشم ایرانیان؟ آبروی من...

همسرش غرید:

– گفتم به تو ربطی ندارد! دخالت نمیکنی ها!

دیوار باورها ترک خورد. شکافی عمیقی چهره و منظرش را بد شکل و زشت نمود. همسرش در این مدت کلی تغییر کرده و در پناه دموکراسی و آزادی های دنیای سرمایه داری به شدت متحول و امروزی شده بود. موجودی که روزی روزگاری دوست دختر گرفتن جوانان ایرانی و بیازی گرفتن سرنوشت دختران روس را توهین بخود و دیگران می دانست و از ورود چنین جوانانی به خانه اش ممانعت بعمل می آورد، اینک از شوهرش می خواست تا حرفی نزنند و شاهد رفتن و زندگی کردن خواهر زنش با مردی مجرد باشد.

شاهین پور در حالیکه پیک عمیقی به سیگارش می زند، با تحسر می گوید:

– جالب است که این دوست بیچاره ی من، اولین قربانی خشم همسرم بود. یعنی اولین نفری که به دلیل گرفتن دوست دختر روس، از رفت و آمد با ما منع گردید. بازی عجیب روزگار بود که همسرم پس از سالها خواهرش را آورده بود تا با وی همخوابه شود. آنهم با شناختی که از خواهرش داشت و صد در صد می دانست که خوش آمدن و ازدواج و غیره بهانه ای بیش

نیست و او به دنبال دل هر جایی و شهوترانش به هر طرف روانست و نمی تواند با هیچ مردی بیش یک تا دو ماه زندگی کند. روز بعد، پسران افغان با دسته ای گل و هدایا به دیدن میهمانان آمدند و بگرمی مورد استقبال و پذیرایی قرار گرفتند. همسر شاهین پور آنها را در آغوش گرفت و بر روی ماهشان بوسه زد! سوسن خانم نیز از خواهرش عقب نماند و به تبعیت از وی آنان را بوسید و مورد تقدیر قرار داد. لحظات به کندی می گذشتند! از هر دری سخن گفتند. اما بر خلاف انتظار شاهین پور، در این دیدار گرم و دوستانه، نه بگذشته و دروغ ها و یاره های گفته شده اشاره ای شد و نه به آینده. این بار نیز او بازنده ی اصلی ماجرائی بود که بدون اطلاع وی جریان داشت و سیر طبیعی خود را میگذرانید! برایش مهم نبود! همه چیز روشن و مبرهن بود! دروغگوی واقعی نه آن پسرک افغان بلکه همسرش بود. کسی تره ای برایش خرد نکرد و گذشته اش را نیز بخاطرش نیاورد. گل گفتند و گل شنیدند و در باره ی بهشت برین سرمایه داری و آزادیها و امکانات آن داد سخن دادند و بس!

یک هفته ای سپری شد، سوسن خانم به آروزیش رسید و آتش اشتیاقش به خیر و خوبی فرو نشانده شد! کاملاً سرحال و راضی بود! ضرری نکرده بود! از نظر خودش، ارزشش را داشت! اگر چه طرف بدر ازواج نمی خورد و نمیتوانست مرد زندگی آینده او باشد، اما آشنائی بود و نامی جهت درج در لیست مردانی که از آنان انتقام گرفته شده بود! پس از یک هفته، همسر شاهین پور و سوسن خانم، به اتفاق بچه ها به سفارت آلمان رفتند و با مسئول پرونده صحبت و گفتگو نمودند و برگشتند. شاهین پور در خیابان و بدور از ساختمان سفارت انتظارشان را می کشید! سوسن خانم گفت: - یارو از من خوشش آمده بود! موقع حرف زدن دست و پایش را گم کرده و پت و پت می کرد! تمام تلاشش این بود که مرا بیشتر نگه دارد. قول داد که بزودی کار بچه ها را درست کند! حیف که من باید بروم! این پسره چشمم را نگرفت. نه پول دارد و نه قیافه اش چنگی بدل میزند! قربان همان دوست پسر خودم برم! بدبخت حداقل قیافه ای دارد! اگر چشمم را گرفته بود و میماندم، صد در صد کار بچه ها را درست میکردم! به خواهرش نگاه کرد و در ادامه گفت:

- دیدی چند بار به وزارت امور خارجه ی آلمان در بن زنگ زد؟ اصلاً باورش نمی شد که من از همه ی قوانین اطلاع داشته باشم و اینقدر خوب صحبت کنم! بیچاره کف کرده بود! دست و پایش میلرزید! دلش لگ زده

بود! همه ی تلاشش این بود که ما را بیشتر نگاهدارد! وقتی بهش گفتم که من نمی توانم بمانم و باید به آلمان برگردم چون شرکتتم بی سرپرست مانده، یخ کرد! بیچاره زبانش بند آمد! با دستپاچگی تمام پرونده های روی میز را به هم ریخت! اگر بهش می گفتم تا فردا میمانم و امشب حالی بهش می دادم حتما کار بچه ها را درست میکرد! حتی شماره تلفن هم بهش ندادم! گفتم که در آلمان هزاران کار دارم و نمیتوانم بمانم! داشت با چشمش مرا میخورد! توش مانده بود که آیا به من پیشنهاد بدهد یا نه! آگه تو نبودی حتما این کار را می کرد!

خنده ی جلفی کرد و پیچ و تابی به اندامش داد و گفت:

- شایدم تو همون دفتر... بیچاره کف کرده بود!

در همه ی این مراحل، شاهین پور به همسرش نگاه میکرد و خون خونش را می خورد! آهسته از همسرش پرسید:

- براستی دارد می رود؟

- آره بمانیم چکار کنیم! کاری از دست ما بر نمی آید! سفارت خودش دنبال کاره است!

- مگر نمی گویند تا يك هفته ی دیگر کار بچه ها درست میشود؟ چرا نمی مانید؟ وقتی تا يك هفته کارشان روبراه میشود، بمانید و آنها را با خودتان ببرید! شما که خرج و مخارجی کرده اید و تا اینجا آمده اید، چرا کار را تمام نمی کنید و قال قضیه را نمی کنید؟!

- چکار کنم؟ وقتی از دوست تو خوشش نیامده و میخواهد برود، بزور او را نگهدارم؟ خودش کار و زندگی دارد!

- حالا او از دوست من خوشش نیامده و می خواهد برود، تو چرا باید بروی؟ او بدنبال عشقش آمده، تو چرا؟

- کاری از دست من ساخته نیست! از این گذشته، بچه آنجا تنه است! باید مدرسه برود! غذا می خواهد!

- شما که با سهیلا در يك خانه زندگی می کنید! يك هفته نمیتوانند از يك بچه مواظبت کنند؟ از همه ی اینها گذشته، با آن همه شایعات و دسته گلی که خواهرت به آب داده، مردم چه فکری می کنند؟ نمیگویند چه شده؟ دو سال بچه هایش را ندیده! حالا هم که آمده حاضر نیست دو هفته پیششان بماند؟ سوسن میخواهد برود، برود! تو میتوانی چند روز بعد از وی بروی! - گور پدر مردم! مگه ما برای مردم زندگی می کنیم؟ تا همین حد که این مردم بدبخت و بیچاره مان کرده اند کافی نیست؟

ادامه ی بحث بیفایده بود. شاهین پور به دخترش نزدیک شد و آهسته به او گفت:

- میدانم که به حرف من گوش نمیدهی و دلت در هوای آلمان پر میزند! حداقل کاری بکن و از خاله و مامانت بخواه تا راضی به ماندن بشوند و دنبال کارتارن را بگیرند! يك هفته ماندن در برابر نجات شما از این وضعیت چه ارزشی دارد؟

دخترک بیچاره آرام و آهسته به خاله اش نزدیک شد و با صدایی نحیف، از خاله اش خواهش نمود که بخاطر آنها هم که شده یکی دو روز دیگر بماند. خاله جواب داد:

- خاله جان نمیتوانم! من هم کار و زندگی دارم! باید به کارهای خودم برسم! آلمان که شوروی نیست! آنجا برای خودش قانون دارد! هر کسی هم باید قانون را بداند! من باید بروم! هزاران کار دارم! باید کارهایم را راس و ریس کنم! سفارت منتظر دستور از آلمان است! من به مجردی که رسیدم دنبال کارتارن را میگیرم! آنجا راحت تر میشود با وزارت خانه در تماس ماند و فشار آورد! ناراحت نباش! در کمتر از يك هفته کارتارن را درست میکنم!

لبخندی زد. حرکتی به اندامش داد و در ادامه گفت:

- شاید اگر از این عمویان خوشم آمده بود می ماندم! اما چکنم که خوشم نیامده و مورد پسند من نیست! آخه میدونی، هیچی ندارد که آدم دلش را خوش کند! اگر پول دار بود، میشد يك کاریش کرد!

دسته گل به آب داده شده، یعنی يك هفته همخوابی خواهر خانمش با بیگانه ای که جز دوستی با شاهین پور، هیچگونه پیوندی با خانواده نداشت، ضربه ی کاری و وحشتناکی به اعتبار و حیثیت آن بیچاره وارد آورد و او را در میان ایرانیان مقیم در سراسر شهر کاملاً بی آبرو و انگشت نما نمود. مظهر غیرت و شرافت، آنچنان به ورطه ی بی غیرتی افتاده بود که هرزگی و خوشگذرانی خواهر خانمش را میدید و جرئت نفس کشیدن نداشت! آنهم در میان ایرانیانی که با تمام عیوب خود، در صورت ظاهر هم که شده، به يك سری آداب و رسوم ایرانی بودن معتقد و پای بند مانده بودند!

خاله جان به سلامتی و خیر و خوبی، ضمن پرداخت یکصد مارك اضافه بهای بلیطی که در ازاء سفری یکماهه ارزانتر فروخته شده بود، رفت و خودش را به سرزمین قانون رسانید تا پیش از رمیدن و از دست رفتن دوست پسر دانشجویش، زندگی را دریابد! وی در تماس تلفنی ای که از

سرزمین عشق و قانون با دوست شاهین پور گرفت، علت عدم رضایتش را چنین اعلام نمود:

- هزینه ی رفت و برگشتم را که ندادی عزیز! فدای سرت! این پولها برای من ارزشی ندارد! من چندین برابر این هم حاضرم خرج کنم تا بتوانم عشق کنم! بهت که گفتم، من میخوام حال کنم! (خنده ی بلند)، به تو که بد نگذشت! اما برای من زیاد جالب نبود! نه پول داری! نه چیزی داری! کاری هم که ازت ساخته نیست! فکر نمیکنم با آن هیكلت، اینقدر بی عرضه باشی و سریع از حال بری! تو باید بخودت برسی! گدا، تو که چیزی هم نمیخوری! اگر خانه ی خواهرم نبود منم از گرسنگی تلف میشدم!

همسر شاهین پور ماند. وی تصمیم گرفته بود که تا پایان مدت يك ماهه ی قید شده در بلیط، در کنار شوهر و فرزندانش بماند. هر روز تلفنی با آلمان تماس میگرفت و حال سهیلا و بچه اش را می پرسید. روزهای آخر ماه، دلشوره و بیتابیش رو به افزایش گذاشت. علت را مریض شدن بچه ی سهیلا می دانست. بچه ی مریضی که بیقراری می کرد و بهانه ی خاله اش را می گرفت!

حقیقتی که هیچگاه تاب مهجوری ندارد و سرانجام از پرده بیرون میافتد چیز دیگری بود. جنگ و جدال بین سهیلا خانم و شوهرش به اوج خود رسیده بود، وی که دارای سه مغازه ی پینزا فروشی در سه شهر مختلف بود، شبها به خانه نمیآمد و در یکی از مغازه های خود میخوابید. سهیلا خانم نیز کودک خردسالش را به دختر بچه ی شاهین پور سپرده و به هلند رفته بود. سرزمینی که فرهاد، آن جوان برازنده ی فامیل، در کلبه ی محقرش محبت میفروخت و دلهای شکسته را التیام میبخشید و بر زخمهای کهنه شان مرهم میگذاشت! در درون کلبه اش مردی وجود داشت که همیشه در آتش اشتیاق سهیلا می سوخت! آتشی که حتی سقط بچه و سر سنگینی بعدی سهیلا نیز نتوانست آنرا مهار کند و ببند بکشد!

سهیلا خانم جوان که هنوز میانه اش با معشوق شکر آب نشده و آن نامه ی کذائی را ننوشته بود، بمجرد درگیری با شوهرش، راهی هلند می شد و درد و رنج روزگار را در گوشه ی کلبه ی محقر فرهاد و آغوش معشوق ایرانیش که از راهی دور و دراز، یعنی کشور سوئد میآمد بدست فراموشی می سپرد.

سفر شتابزده و بدون مطالعه ی سهیلا به هلند، آنهم در وضعیتی که کودک خردسالش را بدست دختر بچه ی شاهین پور سپرده بود، صرفاً بدین خاطر

بود که خبر به ثمر نشستن عشق آتشینشان را که در رحمش رشد و نمو میکرد و اعلام موجودیت مینمود به اطلاع دوست پسرش برساند و با وی اتمام حجت بنماید!

کلبه ی محقر فرهاد، به مرور زمان به صورت مرکز تجمع و خوشگذرانی سهیلا خانم و خواهرانش در آمده بود. آنان به مجرد احساس خستگی یا بدست آوردن فرصت، راهی هلند میشدند و به کلبه ی فرهاد پناه می بردند! کار بدانجا کشید که روزی از روزها، همسر شاهین پور را نیز با خود همراه نمودند و به دست بوس فرهاد بردند! طبق اطلاعات ناقص و جسته گریخته، در آنجا بین همسر شاهین پور و یکی از میهمانان فرهاد که مرد میانسالی بوده، بگو مگویی در میگیرد! فرهاد با مشاهده ی این مشاجرہ، فوراً بقیه خواهران را به اتاق بغلی فرا میخواند و چون فرماندهی صاحب اختیار مورد عتاب قرار میدهد که چرا او (همسر شاهین پور) را به همراه خود آورده اید؟ او به آنها میگوید که « اگر میدانستم که وی نیز همراه شماست، راهتان نمیدادم!!! ».

همسر شاهین پور با اعصابی خرد و درب و داغون (ظاهراً بخاطر مرضی بچه)، از شوهر و بچه هایش خدا حافظی نمود و با حالتی پریشان به سوی آلمان پرواز نمود! پس از رسیدن به برلین بود که گویا از سفر خواهرش به هلند با خبر شد و فهمید که مریض بودن بچه بهانه ای بیش نبوده است!

خبرها با سرعتی باور نکردنی مرزها را در می نوردیدند و دهن بدهن و سینه به سینه پخش می شدند. ظاهراً مرکز خبرها جنوب آلمان بود که از طریق دوست دختر برادر شوهر سودابه خانم به مرکز آلمان میرسیدند و از آنجا به برلین و سپس اتحاد جماهیر شوروی سابق میرسیدند! در حالیکه منابع اصلی خبر و خبر سازان در کلن و هانوو (محل زندگی سوسن) بسر می بردند و زائده های مغزیشان از طریق پسرک افغان که در تماس مستقیم با دو مرکز خبر بود، در بین ایرانیان پخش می شد.

چند صبحی پس از برگشت همسر شاهین پور به آلمان، این خبر در بین ایرانیان، دهن بدهن گشت که سهیلا خانم به اتفاق شوهر و یکی از دوستان نزدیکشان که در سال گذشته، مقدار ده کیلوگرم تریاک را به سوئد قاچاق کرده و بدون اطلاع و بدور از چشم برادران همسر شاهین پور بفروش رسانیده بودند. با ده کیلو گرم تریاک دیگر وارد سوئد شده اند. پلیس سوئد رفیق همراهشان را با مقدار پنج کیلوگرم تریاک دستگیر و روانه ی زندان میکند! سهیلا خانم و شوهرش، بطرز معجزه آسایی نجات پیدا میکنند و به

آلمان می گریزند. فرد دستگیر شده به ده سال زندان محکوم میشود و هم اکنون در زندانهای سوئد بسر می برد!

از سوی دیگر، شوهر سمن، کوچکترین خواهر، پس از یکسال و نیم زندگی در آلمان، ابتدا پسر خرد سالش را از طریق سفارت جمهوری اسلامی ایران در بن به ایران می فرستد و سپس خود به همان طریق راهی ایران میشود. او در تمام مدت زندگی خود در آلمان، در یکی از بیتزا فروشی های شوهر سهیلا خانم کار میکرده و پاییای صاحب کار خود و دیگر همکارانش به زنجاری و کشیدن تریاک مشغول بوده است. علت بر گشتن وی به ایران، آنها از طریق سفارت ایران، فساد جامعه ی اطراف و وحشت از آوردن همسرش به آلمان بوده است! وی در يك دعوی خانوادگی، ضمن ابراز این مطلب که همسرش نه تنها از همه ی خواهران جوانتر، بلکه خوشگل تر و زیبا تر است، با عصبانیت خطاب به همسر شاهین پور، میگوید که:

- من به همه ی فامیلت شاشیدم!

بدنبال رفتن داماد خانواده، مادر همسر شاهین پور نیز که از اعمال و رفتار دخترانش به ستوه آمده بود، پناهندگیش را پس داد و با دلی شکسته راهی ایران شد! وی در این مدت شاهد زندگی مشترک سودابه و سوسن و ثریا با دوست پسرانشان و جنگ و درگیری های شبانه روزی سهیلا با شوهرش بود!

پسران افغان راهی آلمان شدند. پسرک خاطر خواه، بدون فوت وقت خودش را به سوسن خانم رسانید. با وی به دیسکو رفت، رقصید، خوش گذرانید و خبرش را تلفنی به دختر شاهین پور داد.

پس از مدتی، سفارت آلمان با اعزام پسر شاهین پور به آلمان موافقت نمود. آنها ویزای ورود به آلمان را در شناسنامه ی ایرانی وی که حتی يك کلمه ی لاتین در آن قید نشده است الصاق نمودند. همسر شاهین پور با پرواز پسرش با پاسپورت روسی مخالفت می کرد و همسرش را مورد حمله و اتهام قرار میداد که قصد دارد با فرستادن پسرش به آلمان، آنهم با پاسپورت روسی، مسئله ی پناهندگی آنان را خراب کند و زمینه ای فراهم نماید که دولت آلمان آنها را به روسیه ی سابق برگرداند! بهانه ای مسخره و کارشکنانه!

هزاران ایرانی در آلمان زندگی می کردند! عده ی زیادی از جمهوری های شوروی سابق مهاجرت مجدد نموده بودند و دولت و سازمان امنیت آلمان کاملاً بر این امر واقف بودند! از همه مهمتر مقامات و مسئولین آلمانی و سفیر این کشور در بلاروس می دانستند که بچه های شاهین پور در شهر مینسک زندگی می کنند! زیرا آنان به خاطر قهرمان جلوه دادن خانواده و از میدان بدر نمودن شاهین پور به اداره ی مهاجرت آلمان و وکیل بچه ها گفته بودند که بچه هائی که سالها در خانه ی دانی بزرگوارشان زندگی کرده اند، پس از فرار از ایران، وارد خاک روسیه شده و هم اکنون بطور موقت نزد یکی از دوستان و رفقای تشکیلاتی شاهین پور زندگی میکنند! بنابر این آنان نمیتوانستند مدرک و پاسپورتنی روسی داشته باشند. این ادعا واقعیت داشت و سنگی بود که دیوانه ای به چاه انداخته بود! اما هیچ شرکت هواپیمایی و حتی راه آهنی نیز حاضر نبود بر اساس این بدعت گذاری مضحک و خنده آور سفارت آلمان، بلیطی بفروشد! به فرض محال، اگر شرکتی هم حاضر به اینکار میشد، کشور مبداء اجازه پرواز نمی داد. زیرا دارنده ی بلیط اجازه ی خروج از آن سرزمین را نداشت!

این ها مسائل و جنبه های قانونی کار بودند! در حالیکه خانواده به قانون پای بند نبود! به هر قانونی می رید و به دلیل خلاف کاری های متعدد و

اعمال غیر قانونی، از خرید و فروش تریاک گرفته تا جا بجا کردن مسافر و دزدی از فروشگاهها خودش را مرکز ثقل جهان و وضع کننده ی همه ی قوانین و مقررات منطقه ای و جهانی میدانست! از دیدن آنان که بنا به دلایلی نامعلوم از خطرات جسته بودند، یا در صورت گرفتاری به روی خودشان نمی آوردند، هر کاری شدنی بود و هر قانونی قابل نادیده گرفتن و زیر پا گذاشتن!

برای مثال: سوسن خانم از فروشگاههای دزدی می کند و گیر می افتد. چون با شوهر و بچه هایش زندگی می کرده و در میان گروههای مبارز اپوزیسیون آبرو و حیثیتی داشته، اسناد و مدارک ثریا را در اختیار پلیس می گذارد و از خواهر بیچاره اش که به تازگی از ایران آمده و تقاضای پناهندگی نموده می خواهد تا مسئولیت دزدی را بگردن بگیرد و در دادگاه حاضر شود. خواهر نیز می پذیرد و از گرفتن پناهندگی محروم می شود. یا سوسن خانم که دوره راهنمایی را به زور به پایان رسانده، مدارک تحصیلی و ریز نمرات ثریا را با گذاشتن عکس خود به جای عکس خواهرش فتوکپی می کند و در اختیار مقامات آلمانی می گذارد و از مزایای آن بهره می برد. با توجه به اینکه به همراه ثریا در کلاسهای اداره کار و غیره شرکت نموده، هیچگاه با مشکلی روبرو نگردیده و مورد بازخواست قرار نگرفته است!

شاهین پور و دوستش، مستأصل و درمانده با مادر بچه ها که چون موجودی بی اراده و فاقد عقل، در چنبره ی نابغه های فامیل گرفتار آمده بود، صحبت میکردند و برایش دلیل و برهان می آوردند که هیچ راهی وجود ندارد و پرواز وی با پاسپورت روسی هیچ خطری در پی نخواهد داشت! متأسفانه ایشان نه تنها حاضر به پذیرش واقعیت نبود و تحت هیچ شرایطی قبول نمیکرد و زیر بار نمیرفت بلکه اتهام ها و دشنام های جدیدی را نثار شاهین پور می نمود.

هیئت حقوقدانان و سیاستمداران فامیل که سهیلای نابغه در راس شان قرار داشت، به وی گوشزد می کردند که این عمل یعنی بازگشت تو و دخترت به روسیه ی خراب شده و ویران و الا آخر! این کار توطئه ای از سوی شاهین پور قلم داد می شد و هوشمندانه یادآوری می شد که درکجای دنیا سابقه دارد که ویزای ورود به کشوری را در شناسنامه ی مسافر الصاق نمایند؟ حال که الصاق نموده اند، حتماً با آن میشود پرواز کرد! کارکنان سفارت آلمان که نفهم تر و بیشعورتر از شاهین پور نیستند! حتماً فکر آنجایش را هم نموده اند!

نتیجه اینکه، نباید پذیرفت. باید مقاومت و پایداری نمود و اجازه نداد تا نقشه شیطانی شاهین پور مبنی بر پرواز پسرش با اجازه ی خروج و پاسپورت روسی عملی گردد. اصلاً به جهنم! بگذار بچه ها پیشش بمانند! بالاخره خودشان راه حلی پیدا می کنند! در صورتی که نتوانند مشکلشان را با پدر احق و خود خواه شان حل کنند، مشکل خودشان است. بگذار همانجا بمانند تا ببوسند! تو هم حق نداری دیناری برایشان بفرستی! گور پدرشان!

ویزای گرفته شده از سفارت آلمان، بمدت سه ماه فرصت داشت. مراجعات مکرر و هر روزه به سفارت خانه ی آلمان و شرکت های هواپیمایی هم به جایی نمی رسید. سفارت مطالبه ی پاسپورت معتبر می کرد و شرکت های هواپیمایی و مقامات فرودگاه مطالبه ی اجازه ی خروج و پاسپورت معتبر! کم کم هیئت حقوق دانان فامیل به این نتیجه رسیدند که چون شاهین پور بچه ها را به گروگان گرفته و از مسافرت آنان به کشور آلمان جلوگیری میکند، برای مقابله با وی و کم کردن روی او که از سنگ پای قزوین هم سخت تر بود، باید قید بچه ها را می زدند و به رفیق دست اندر کار پیشنهاد می نمودند تا به هر طریق ممکن آنان را به ایران برگرداند! آنوقت براحتی می شد بچه ها را به آلمان آورد.

مشکل تنها این نبود. همسرش مبلغ هزار مارک آلمان فرستاده بود تا صرف هزینه ی سفر پسرشان گردد. شبی از شبها یکی از رفقا و مبارزان زنجان شاهین پور به وی مراجعه نمود و با التماس و التجاء از وی خواست تا مبلغ هزار مارک در اختیارش قرار دهد. زیرا وی راه مطمئنی یافته و می توانست خودش را به کمک قاچاقچیان از این مخصه نجات دهد. اگر این امکان از دست می رفت، نامبرده دیگر نمی توانست خود را به غرب برساند. رفیق مبارز، ضمن برشمردن مشکلات و گرفتاری های شاهین پور و اعلام این مطلب که هیچ کسی حاضر به قرض دادن چنین مبلغی به وی نبوده و نیست و او می داند که شاهین پور تنها هزینه سفر پسرش را دارد، به وی قول داد که به مجرد رسیدن به برلین، پول را برایش حواله خواهد کرد و در صورت گرفتاری آنرا به همسرش مسترد خواهد نمود. شاهین پور نیز بر حال زار رفیق رحمت آورد و کلیه موجودی خود را در اختیارش گذاشت! با این امید که انسانی نجات یافته باشد و زندگیش تباہ نگردد! تنها به وی گوشزد نمود که فراموش نکند و موقعیت او را در نظر داشته باشد! رفیق نیز پذیرفت و شرافت توده ایش را به گروگان گذاشت! شرافتی که هزاران بار ارزش و بهای خود را به معرض نمایش گذاشته بود و از نظر شاهین پور پیشیزی ارزش نداشت! اما

چه می شد کرد؟ بیچاره جزء این متاع بی ارزش چیزی در انبان نداشت! رفیق از بند رست و طبق رهنمود و خط و مشی شرافت توده ای خود، شاهین پور را برای همیشه در بند گذاشت و مشکلی دیگر بر مشکلاتش افزود! باشد که پرونده اش در دادگاه خانواده سنگین تر و وزین تر باشد. از دید اعضای دادرسی خانواده، این عمل شاهین پور نیز با برنامه و نقشه ی قبلی عملی شده بود. گروگان گرفتن بچه ها و نفرستادن آنها به غرب! همسرش پس از شنیدن خبر ترحم و دست و دل بازی شاهین پور، تلفنی به دوست پیگیر پرونده گفت:

- به این مردکه ی دیوانه بگو، پول بی پول! خانواده ی من روی گنج خوابیده اند تا به تو بدهند و تو آنها را به رفقای آشغال و بی مصرف بدهی!

شاهین پور، پس از شنیدن این خبر، لبخندی زد و در جواب دوستش گفت:
- ایشان حق دارند. مقصر من هستم. با این تفاوت که من از گنج کسی بذل و بخشش نکرده ام و دیناری به کسی بدهکار نیستم! اگر هم باشم، تا دینار آخرش را به هر طریق ممکن پس خواهم داد. رفیق بیچاره و مادر مرده ی من هم تقصیری نداشته و ندارد! احتمالاً او هم همه ی امیدش به رفقا و دوستان و همشهری های توده ایش بوده است! چه کند؟ انسان شیر خام خورده! مادر مرده فکر می کرده در این اجاق سرد و خاموش، هنوز هم خاکستری گرم و حیات بخش وجود دارد. به اندازه ای که بتواند به وی یاری و مساعدت برساند! جسته اما نیافته! چکارش می شود کرد؟
درگیری ها و اتهام زنی های فامیل آنقدر کش پیدا کرد تا تنها پنج روز از تاریخ سه ماهه ی ویزا باقی ماند! غروب یکی از روزها، دوست شاهین پور خسته و کوفته وارد شد و بحالت اعتراض گفت:

- من عاقلم به جایی نمیرسد و کاملاً درمانده شده ام. سفارت آلمان حاضر به تمدید ویزا نیست و گوش به حرفهای من نمی دهد! بچه ها هم که حرف تو را قبول ندارند و کاملاً مطیع مادرشان هستند. او هم که در آلمان نشسته و بدون ذره ای تفکر و تعقل، گوش به حرفهای بی سر و ته و بی ارزش يك عده احمق و بیشعور می دهد و به هیچ صراطی مستقیم نمی شود! تو هم که توی هشت و چهار خودت مانده ای و نمیدانی چکار کنی! حقیقتش را بخواهی من هم خسته شده ام. از کار و زندگی خودم باز مانده ام. عاقلم فد نمی دهد و راه به جایی نمی برد! دیشب دو ساعتی با همسرت صحبت کردم. به این نتیجه رسیدیم که تنها راه ممکن، باز گرداندن بچه به ایران

است. در آنجا به راحتی می توانند پاسپورت ایرانی بگیرند و به آلمان بروند!

شاهین پور, فریادش به آسمان بلند شد:

- چی؟ عقلت را از دست داده ای؟ بالاخره مخ ترا هم زدند؟ بچه ها را بفرستم ایران؟ بچه هائی که ده سال از ایران دور بوده اند؟ چرا؟ پیش کی؟ تو دیوانه ای! من که از ترس جانم فرار نکردم! فرار من بخاطر بچه هایم بود. حالا می فرمائی بفرستمشان ایران! حتما پیش خانواده ی همسرم؟ درسته؟ نه عزیز من! اگر قرار شد که بچه هایم را به ایران برگردانم، خردم هم می روم! آن احمق ها چه فکر کرده اند؟ چکارم میکنند؟ اعدام که نمیکنند؟ می کنند؟ به جهنم! حداقل خیالم راحت است که سرپرستی بچه هایم را به پدر و مادرم می سپارند, نه یک مشت موجودات هرزه و معتاد و مواد فروش! اینها را تلفنی به آن خانم بگو!

سیگاری روشن می کند. پکی عمیقی به سیگارش می زند:

- اعدام نمی کنند! فو قش پیشنهاد مصاحبه ی تلویزیونی می کنند! مگر نه؟ تو فکر میکنی رد می کنم؟ نه! آتموقع ها گذشت! زندانم را کشیده ام! تاریخ و همسنگرانم هم قضاوت خودشان را در باره ی دوران زندانم کرده اند! اما حالا! وضعیت دیگر نیست! باندازه کافی دیدم که با چه آشغالهایی همسنگر و همرزمم. چهره ی همسرم و خانواده اش نیز برایم بی نقاب شده! خودم و بچه هایم را بازبچه ی دست عده ای خود فروخته و غرق شده در باتلاق متعفن غرب سرمایه داری نمی کنم! گویا هنوز مرا نشناخته اند! تقصیری هم ندارند! از انسان بودنم سئواستفاده می کنند! اما غافلند که بیشتر دیوها هم روزی انسان بوده اند و انسانی می اندیشیده اند! آنها حق ندارند در مورد من و بچه هایم تصمیم بگیرند! از حماقت, نادانی و بی غیرتی بچه هایم سواستفاده می کنند و می خواهند مرا به زانو در آورند؟! کور خوانده اند!!

نفسی تازه کرد و گفت:

- چشمم روشن! تو هم زه زدی و با آنان هم صدا و هم دست شدی؟ شناسنامه ی بچه را بده! دیگه هم دوست ندارم ریختت را ببینم. خیلی زحمت کشیدی! مطمئن باش که فراموش نمی کنم! وفا داری و قدر شناسی را نه از آدمها بلکه از سگ های روستائی و ولگرد کوچه پس کوچه های خاکی آموخته ام! یک لحظه فکرش را هم نمی کردم که تو هم به من خیانت کنی و به توطئه گران بیبوندی! متشکرم!

دوستش شناسنامه را از کیفش بیرون آورد و بر روی میز گذاشت. با نگاهی سرشار از ترحم و دلسوزی به چهره دوستش نگاه کرد! انسانی که روزگاری برای خودش کسی بود و سری و سامانی داشت، کاملاً از پای در آمده بود! کوچک و ریز اندام به نظر می رسید! واقعا خرد شده بود! حرفهای منطقی به نظر می رسید! او هم به وی خیانت کرده بود! يك هفته همخوابی وی با سوسن خانم، آنهم در این ساختمان گناه ناچیز و کوچکی نبود! به راستی چرا تن به این کار داده بود؟ رفیق دلسوز و مهربانش را بخاطر هوا و هوسی زود گذر نابود کرده بود! آبرویی برایش نمانده بود! درست است که هنوز کسی جرأت نمیکرد این موضوع را به رخش بکشد، اما پشت سرش که می گفتند! چه داستانهایی که سر هم بندی نمی کردند و چه چیزها که نمی گفتند؟ مگر بخود او که با سوسن خوابیده بود، بارها و بارها نگفته بودند؟ مگر جوانان هرزه و بی بند و بار به خنده و شوخی نمی گفتند که قصد دارند دخترش را بی فیض نگذارند! مگر به ریشخند نمی گفتند که بی خود و بی جهت از وی می ترسیده اند و مزاحم همسر و دخترش نمی شده اند؟ ولی من که تقصیری نداشتم! میخواستم با سوسن ازدواج کنم! از کجا می دانستم که مرا برای یک هفته می خواهد؟ چرا همسر شاهین پور، جلوی این کار را نگرفت؟ اصلاً چرا با سوسن همسفر شد؟ آرام از جایش بلند شد و بدون آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد، از اتاق بیرون رفت.

شاهین پور کلافه شده بود! خرد و خاکشیر شده بود! دیگر آن سنگ صبور و فولاد مورد اعتماد دیگران نبود! کسی که حلال مشکلات همگان بود، اینک در حل مشکل خود در مانده بود و مغزش کار نمی کرد! زبون و قابل ترحم شده بود و راه به جایی نداشت! ترد و شکننده شده بود! مانند ورقه آلومینیومی نازک که بدون دردسر مچاله میشد!

در را پشت سرش دوستش بست و زیر لب غرید:

- فرستادش خطر دارد، فرستادش هم یعنی گروگان گیری و باج ستانی! با چه معیار و ابزار سنجشی مرا با يك مشت خود فروخته و ضعیف در يك ترازو می گذارند و در باره ام به قضاوت می نشینند؟! همسرم چرا تا این حد خام و احمق شده است؟ چرا به دفاع از من بر نمیخیزد و به دیگران نمیگوید که چنین وصله هائی به شوهرش نمی چسبند؟! این موجود احمق و بی دست و پا تا کی می خواهد آلت دست افراد بیشعور و عقده ای خانواده اش باشد؟ تف بر تو ای روزگار! لعنت ابدی بر تو ای خمینی که چه روزگار مردم آورده ای! با اندیشه هائی اهریمنی و نامردمی آمدی و جامعه ای سرشار از نامردمی ها را پی افکندی!

خنده ای تلخ بر لبانش می نشیند:

- درست و حسابی خل شده ام! همسرم ... همسرم! تمام بدبختی هایم را از دست همسرم می کشم! او است که در تمام مراحل زندگی، هر بی سر و پائی را ستوده و از او در برابر من غول و خدائی ساخته است! او است که تا این حد مرا بیمقدار و بی ارزش نموده است! او است که هنوز هم شوهران سودابه و سوسن و سهیلا را برتر و والاتر از من میداند و در صورت لزوم، جانانه از آنها دفاع میکند! او است که به این بیخردان میدان داده تا چنین بتازند و خودشان را نابغه های روی زمین بدانند! اگر چنین نبود، مشکلی چنین نمیآفرید و با سرنوشت فرزندانش بازی نمی کرد! اگر چنین نبود، فریب سوسن را نمی خورد و با او همسفر نمی شد! اگر چنین نبود، به سوسن اجازه نمیداد تا در ساختمانی که با روحیه ی ساکنانش کاملاً آشنائی داشت، به خانه ی غریبه ای برود و يك هفته با او همخوابه شود! اگر چنین نبود، کسی که با آن دسته از جوانانی که دختران مردم را فریب می دادند، شدیدترین برخوردها را می نمود و آنها را به خانه اش راه نمی داد، اینک جلوی چشمان همان مردم، خواهرش را در بغل یکی از همان جوان هائی که روزگاری مورد بیرحمانه ترین انتقاداتش قرار گرفته بود، نمی انداخت! نه! از کوزه همان برون تراود که در اوست! کج خیالی ها، نه خوش خیالی های من بود که فکر می کردم همسرم استثناء است و با دیگر افراد خانواده اش تفاوت دارد. معیار و واحد سنجش من اشتباه بوده، اشتباه! استثنائی وجود ندارد! همه سر و ته یک کرباسند! با این تفاوت که این یکی از همه ی اونا احمق تر و کودن تر و عقب مانده ترست! موجودی که نه با من، بلکه با بچه ها و جگر گوشه های خودش نیز دشمنی و عناد می ورزد! برگردند ایران! به همین راحتی. پیش کی؟ با چه پولی؟ با چه امکاناتی؟ حتماً فکر آنجایش را هم کرده اند! کسی چه می داند؟

فردا صبح پس از صرف صبحانه بچه ها را مورد خطاب قرار داد و گفت:
- متأسفانه به حرفهای من گوش نکردید. تحصیل تان را ادامه ندادید! بفکر خودتان نبودید! تا آنجا پیش رفتید که مرا به خشونت کشانیدید! برای من اعصابی نگذاشتید و سلامتی ام را بخطر انداختید! آینده ی خودتان را ملعبه ی دست احمق هائی نمودید که از بالا کشیدن تنبان های خودشان نیز عاجز و درمانده اند! افرادی که جز بر زبان آوردن حرفهای مفت و جفنگ هنری ندارند! شما را هیچگاه نخواهم بخشید! باور کنید! هیچکدامتان را نمی بخشم! بزودی در خواهید یافت که ضرر کنندگان واقعی خودتان بوده اید و در این معامله جر شماها کسی ضرر نکرده است. پایتان به آلمان که برسد،

درک می کنید که حتی همین دایه های دلسوزتر از مادر نیز ارزشی برایتان قائل نیستند! همانطور که برای بچه ها و جگر گوشه های خودشان نبوده و نیستند! دو سال از درس و مشق و زندگی عقب افتادید! تازه معلوم نیست، این عقب ماندگی تا چند سال دیگر ادامه داشته باشد. من هر دوی شما را پیش مادرتان می فرستم! به هر طریق ممکن و به هر قیمتی که شده است! منتظر اقدام و کمک رسانی احدی هم نخواهم نشست! تنها با این امید که در آینده ب فکر خودتان باشید و تلاش کنید تا انسان گونه زندگی نمایند! دیو و دد بودن هزینه ای و زحمتی ندارد! انسان بودن و انسانی فکر کردن مهم است! دنیای بی رحم و خشن ما به انسانهای متفکر و سازنده نیاز دارد! نه حیوان های بی بو و خاصیتی که تنها به خوابیدن و خوردن و شهوترانی و لالالیگری می اندیشند و حاضرند بهشت کثیف و متعفن خودشان را بر روی جهنم دیگران بنا نمایند! حالا بلند شوید و لباسهایتان را بپوشید!

بچه ها سریع لباسهایتان را بپوشیدند و خوشحال و خندان بدنبال پدر براه افتادند. شاهین پور به پسرش گفت:

– خودت شاهد و ناظر بر خورد سفارت، دفاتر هواپیمایی و مسئولین فرودگاه بوده ای و بر خوردشان را با چشمان و گوشهای خودت دیده و شنیده ای. اتهام های و شایع های بی مصرف و بی ارزش مادرت و اعضای فامیلش را هم شنیده ای. بیش از پنج روز به وقت ویزای خروجت نمانده است! سفارت آلمان نیز حاضر به تمدید مجدد آن نیست! بنا بر این تنها راه موجود، پرواز با پاسپورت روسی است. خوب گوشهایت را باز کن! ترس و واهمه ای ندارد. از کنترل فرودگاه که رد شدی و سوار هواپیما شدی، پاسپورتت را درون جیب بغل کاپشنت میگذاری و زیپش را میکشی! انگار نه انگار که چنین پاسپورتنی داری! وقتی هواپیما در فرودگاه فرانکفورت نشست، شناسنامه ات را بدست پلیس میدهی! در آنجا مادرت و دیگر اعضای فامیل منتظر هستند. فهمیدی؟ در اولین فرصت هم میتوانی پاسپورتت را پاره کنی و بدور بریزی! در نهایت پول بلیط برگشتت از بین میرود! آنهم مسئله ی مهمی نیست! در ضمن دقت کن که سوار همان هواپیمائی شوی که به آلمان میرود! يك وقت سر از ایران در نیاوری ها!

پسر سرش را بعنوان تائید تکان داد و کلمه ای بر زبان نیاورد. شاهین پور در مرحله اول به سراغ یکی از دوستانش رفت و مبلغی پول به عنوان قرض و عاریه گرفت! سپس پاسپورت و بلیط رفت و برگشت به فرانکفورت را تهیه نمود!

شب را با هم به سر بردند! صبح فردا سه نفری عازم فرودگاه مینسک شدند! مبلغ پنجاه مارک در جیب پسرش گذاشت! او را بوسید و از کنترل فرودگاه رد نمود. لحظاتی بعد پسرش بسوی آلمان و بمقصد فرانکفورت پرواز نمود.

با مشاهده ی ماموران جمهوری اسلامی در فرودگاه، ترس برش داشت. به سراغ یکی از دوستانش رفت و از او خواست تا در رابطه با وجود و حضور پسرش در هواپیمائی که عازم فرانکفورت است، تحقیقی بنماید. دوستش به طرف برج مراقبت به راه افتاد.

لحظاتی بعد دوستش برگشت و به وی اطمینان داد که پسرش در همان هواپیماست و وی از خلبان خواهش نموده است تا حضور وی را به اطلاع پلیس آلمان و برج مراقبت فرودگاه فرانکفورت برساند. با این حال، تا غروب آفتاب و شنیدن خبر رسیدن پسرش به آلمان و به آغوش مادر، به همراه دخترش در فرودگاه ماند و انتظار کشید. سپس با خاطری آسوده راهی خانه شدند!

شاهین پور به همراه پسرش نامه ای برای همسرش فرستاد و در آن به وی توصیه نمود که با رسیدن پسرش به آلمان، با توجه به جو جامعه و پیشه ی شریف و پر در آمد خواهر و شوهر خواهرش، مواظب وی باشد و اجازه ندهد که دیگران با سنواستفاده از موقعیت خانوادگی و فامیلی، بچه را به راههای انحرافی بکشانند و او را به عامل حمل و فروش مواد مخدر تبدیل کنند!

نامه ی شاهین پور که در آن نسبت به آینده ی فرزندشان هشدار داده شده بود، پس از مطالعه، بدست شوهر سهیلا خانم رسید. چرا؟ با این هدف که به اتکا و استناد به آن ماهیت کثیف و توطئه گر شاهین پور، بیش از پیش بر ملا و روشن گردد! این حق مسلم افراد و اعضاء شریف و محترم خانواده حتی جدا شده و در حال جدا شدنها بود تا بدانند و آگاه شوند و پی به ماهیت و ذات شاهین پور ببرند! اصلا تمام دنیا باید می دانستند که این مار خوش خط و خال، این توطئه گر بی همه چیز، حیوان درنده و خطرناکی بیش نیست! درنده ی بی چشم و روئی که نیش های زهر آلودش را در بدن همه فرو می کرد و آنها را از پای در می آورد!

بعد ها همسرش در برابر پرسش وی از چگونگی، دلیل و هدف از سپردن نامه به شوهر سهیلا مدعی شد:

– احتمالا خواهرم نامه را خوانده و به شوهرش داده است!

و در برابر این سؤال که چرا می بایست خواهرت نامه ای را که من برای تو نوشته ام، آنهم در رابطه با آینده پسرمان، بخواند و به شوهرش نشان بدهد؟ با حماقت توام با بیشرمی و دریدگی جواب میداد:

- یعنی چه؟ یعنی خواهرم اجازه ندارد نامه ی مرا بخواند؟ مگر نامه را کی نوشته بود؟ از همه مهمتر من با آنها زندگی می کردم. در يك خانه و زیر يك سقف! شاید اتفاقی نامه را دیده و پس از مطالعه به شوهرش داده است! از همه مهمتر، هر شب تمام کارگران مغازه ی شوهر خواهرم نشسته و خمار به خانه آنها می آمدند و تا صبح در آنجا میخوابیدند. سگ صاحب خودش را نمی شناخت! از کجا معلوم که خودش یا یکی از کارگانش نامه را از توی ساک من نزدیده باشند؟ من که نمی توانستم نامه هایم را در جایی مخفی کنم!

همه ی این اگر و مگرها عنوان میشد بدون آنکه ایشان بخودشان اجازه بدهند تا سهیلا خانم، عقل کل و راهنمای هوشمند خانواده را بکناری بکشند و در باره ی نحوه ی رسیدن نامه بدست شوهرش مورد مواخذه و بازخواست قرار دهند!

حقیقتاً، نامه ی شاهین پور به همسرش، بطور غیر مستقیم بدست شوهر سهیلا خانم رسیده بود؟ اگر نه، هدف از این کار چه بود؟ چرا همسر شاهین پور میبایست نامه ای را در اختیار شوهر خواهرش قرار بدهد که در آن نسبت به آینده ی تنها پسرشان هشدار داده شده بود؟ حقیقت موضوع چه بود؟ سری از اسرار نهفته در دلهای اعضای خانواده و بویژه خواهران پنجگانه که هیچگاه پرده از روی آن برداشته نمی شد یا نقطه ضعف های همسر شاهین پور؟ نقطه ضعف هائی که وی را به سکوت و تمکین در مقابل آنان وا می داشت؟!

شاهین پور، با دلی پر درد می گفت:

- چرا سهیلا مورد مواخذه قرار نمی گرفت؟ حداقل انتظاری که من از همسرم داشتم، این بود که از خواهرش بپرسد، نامه را چرا به شوهرش داده است! این انتظاری بزرگ و نا بجا بود؟ اگر من همسرم را به همدستی با سهیلا و شوهرش متهم می کردم، گناهکار بودم؟ اگر مدعی میشدم که همسرم حاضر است فرزندانش را فدای خانواده اش بکند، سخنی به گزاف گفته بودم؟ نامه ی من که هشدار بود نسبت به آینده ی پسرمان، چرا و به چه دلیل می بایست به دست شوهر سهیلا داده شود؟ هدف از دادن این نامه به دست وی چه بود؟ آیا آنان نمی خواستند شوهر سهیلا را تحریک به فریب و کشاندن پای پسرک به ماجرای خرید و فروش تریاک بکنند؟